حاجی بابا

بهترین رمانهائی است
که در سال هزار و هشتصد
و بیست و سه میلادی بقلم مستر موریر
(یکی از ادبای فاضل انگلستان که بسمت منشیگری
اولین سفارت دولت انگلیس در عهد سلطنت خاقان مغفور
فتحعلیشاه قاجار نور الله مرقده بایران آمده بود) نوشته شده ، الحق درین
رساله عکس مجموعهٔ اخلاق و آب و عادات ایرانیان را
به نیکوترین اسلوبی رسم نموده بمختصری از شرح حال
مصنف و تصریح به بعضی امور که در این
رساله باشاره ذکر کرده در خاتمهٔ
جلد سوم سمت نگارش
پذیرفته

* : *

قیمت

جلد اول . . چهار روپیه
جلد . . هفت روپیه
سه جلد کامل . . ده روپیه

حسب الامر مؤید الاسلام در مطبع حبل المتین کلکته
بحلیهٔ طبع در آمد ربیع الثانی سال هزار و سیصد و بیست و چهار

غلط نامه

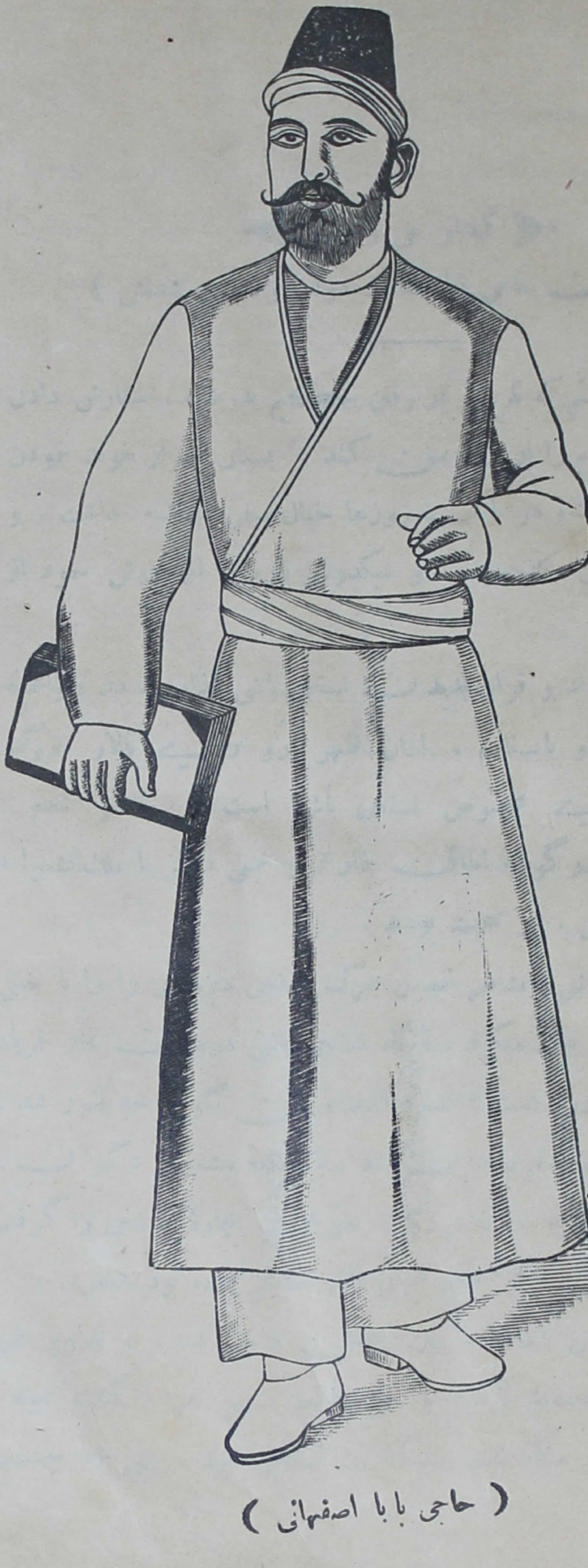
صفحه	سطر	غلط	صحیح
١٨٠		وزد	زرد
١٨٠		شستن	کشتن
١٨١	٨	گوس	کوس
٢٣٩	٤	گم	کم
٢٤١	٥	زینت	زینب
٢٤٤	١٠	گم	کم
٢٤٥	١٨	هواسم	حواسم
٢٧٩	٢٠	میگشتم	میکشتم
٣١٩	١٣	خورد	خوردن
٣٣٥	١٧	گردش	گردش زمان
٣٣٦	١٣	می بیند	می بینید
٣٤٤	٥	خفته	خفه
٣٤٧	١٣	مالگانه	مالکانه
٣٤٧	١٤	قعزیه	تعزیه
٣٤٨	١٧	نقچیباشی	نسقچیباشی
٣٤٩	١٥	بغنود	بغنودند
٣٥٨	٢١	پیغبر	پیغمبر
٣٦٤	١٥	که در من	که من
٣٦٥	٢٥	باقبال	با قبای
٣٩١		رسیان	ریسمان
٤٣١	١	دیدم	دویدم
٤٤٦	٧	همرانش	همراهانش

فهرست جلد دویم حاجی بابا

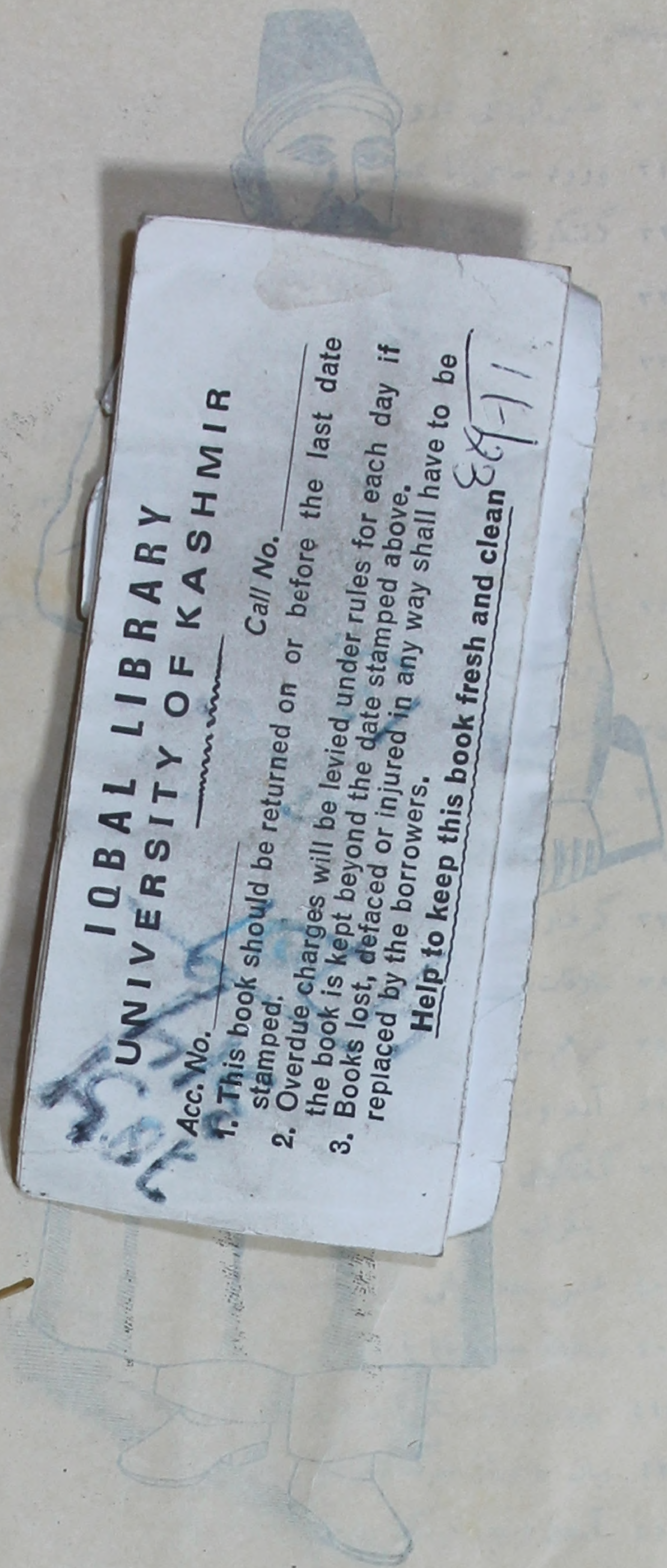
صفحه گفتار

فهرست نقشجات حاجی‌بابا

در جلد دوم



(حاجی بابا اصفهانی)



([illegible])

گفتار سی و دوم

(درآمدن حاجی بابا بخدمت دولت و نسقچی شدنش)

فرصتی می جستم که تا پیش از رفتن حکیم بدرخانه ، سفارش دادن عهدهٔ نسقچی مرحوم را از برای من کند . بسیار اصرار بفوت نمودن وقت نمودم ؛ چه شاه در آن روزها خیال سفر سلطانیه داشت ، و حکیم نیز از ملازمین رکاب بود ، و سبکدوشی بارم را از دوش خود از خدا میخواست .

وعدهٔ صریح داد و قرار بدیدن نسقچی باشی گذارد ، در دیوانخانه منتظر آمدن او بایستادم ، اذان ظهر رو بروی تالار بزرگ دیوانخانه که جای مخصوص نسقچی باشی است ، حاضر شدم ، نسقچی باشی خود در گوشهٔ اطاق بنماز ، و جمعی دیگر با ملك الشعرا ، و ایشك آقاسی باشی ، در صحبت بودند .

ایشك آقاسی باشی ، بشاعر تفصیل مرگ نسقچی دیروزی را را با خیلی کم و زیاد و تعجب بیان میکرد ، ناگاه نسقچی باشی درمیان نماز فریاد برآورد ، که دروغ است ! صبر بکنید ، من بگویم چه طور شد ، هنوز تشهد نخوانده مشغول بیان شد ، با مبالغهٔ بیشتر از دیگران ، قضیه را بدینجا انجامانید ، که فرنگی ، خون بیچارهٔ نسقچی را گرفت و بمرد ؛ و حال آنکه اگر حکیم ایرانی تمام تکانش داده بود نمیمرد .

در اثنای این گفتگو ، میرزا احمق داخل شد ، و تداوی مرا بجای تکذیب بیشتر تصدیق کرد ، و حق داشت ؛ پس مرا بانگشت بنمود ، که « اینك آنکه اگر میگذاشتند ، نمیگذاشت نسقچی بمیرد . پس همه چشمها

بر من دوخته. تفصیل قضیه را چنانچه واقع شده بود خواستند. من هم سعی بسیار نمودم، نه چنانچه واقع شده، بلکه چنانچه گفته شده بیان کنم؛ و هنرهائیکه آنجا بخرج مردم داده بودم، اینجا باسم حکیم خرج دهم. میرزا احمق، از این مدایح سرافراز، و برای خدمت نمودن بمن مهیا، به نسقچی باشی گفت! که این جوان بسیار قابل و مستعد گرفتن جای نسقچی مرحوم است.

نسقچی باشی تعجب کنان! که حکیم جلادی خواهد. این کار تازگی دارد؟ شاعر (با گوشهٔ چشم بمیرزا احمق نگریست) که «چندان تازگی ندارد» طبیب و جلاد، سیاه و زرد، برادر یکدیگر اند، مرگ، خواه آهسته آهسته از تأثیر حب باشد، و خواه بیك ضرب کارد هر دو یکی است.

حکیم گفت، جناب ملك‌الشعرا! شاعرها را هم نمیتوان از برادری سیاه و زرد، و طبیب و جلاد، خارج دانست، چه فتح و شکست و شتن و بستن در دست و قلم آنها همواره ساری و جاری است؛ لذا این نیز کم از آنها نیست، چنانچه ملك‌الشعرا میتواند همین جا نشسته بچار فرد روس را از گرجستان بیرون کرده، تصور کند و همهٔ لشکریانش را از دم تیغ ایرانیان بگذراند و مورد تحسین هم واقع گردد

نسقچی باشی، اندکی سر و شانهٔ خودرا نیم بلند کرد، که دخول روس بگرجستان، مثل افتادن کیك است به تنبان بنده. اندکی زحمت میدهد، اما اگر بکنم ریشه اش را بر میکنم؛ حرف روس منحوس قابل زدن نیست. آنگاه از برای قطع دنبالهٔ کلام روی بمن کرد، که «بسیار خوب، تورا بخدمت قبول میکنم، بشرطیکه تو هم بوی با روت را بقدر من دوست داری»، و باید بدانی که نسقچی را قوت رستم، و قدرت پشنگ، ودل شیر، وزهرهٔ پلنگ می باید، پس سراپایم را نگریست، و از وضع و طورم خوشنود گشته گفت: برو نائب را به بین، همین حالا

لباست را بپوشاند ، و تکالیفت را معین کند .

نائب نسقچی باشی ، مشغول تدارکات سفر شاه و لوازم مسافرت را ترتیب میداد ، و از تابینان نوشته میگرفت . بعد از اظهار مطلب ، اسب نسقچی را با لباس صاحب مرده بمن تسلیم ، و غدغن بلیغ نمود ، که خوب متوجه شو ، و تا دم و پوست داغ شهریاری او را نیاوری ، دیگری نخواهندت داد . مواجبت سی تومان ، خرج خود و اسبت با تست . پس چنانچه باید ، ملبس و مسلح شدم ، و از آلات نسقچیگری تبری باقی ماند ، که آن بایست از جانب دولت داده شود .

از مطلب بر دور نرفته ، اول قدری از حال نامرد خان نسقچی باشی رئیس ما بشنوید ، مشارالیه مردی بود بزرگ اندام ، پهن شانه ، درشت استخوان ، سالش نزدیک بچهل و پنج ، اما جوان و قابل ، میتوان گفت خوب جوانی است . سیمایش سهمناک ، ابرویش سیاه و پر موی ، ریشش مشکین و عنبرین ، چهره اش تیره ، دستش بزرگ و پهن ، از مویی پیچا پیچ سینه که از چاك پیراهنش مینمود ؛ قوم وخویش با حضرت خرس بودنش نمودار بود ؛ رویی همرفته صورتش مهیب ، و وضعش با موقع ، لبش مطابق و موافق ، شهرتش آسایش شهر را کافی ، دیدارش دفع نسق مفسدان را وافی ، در خوش گذرانی وعیش و عشرت مشهور زمان ، علی الرؤس بلکه با بانگ گوس شرابخوار ، در خلاء و ملاء ملایان را مذمت گذار . با اینکه ، باید سیف الاسلامش شمارند ، با نام میر غضبی و جلادی آزارده ناسش می پنداشتند ؛ خانه اش عشرت آباد یعنی بیت اللطف ، شب تا صبح صدای تار وتنبك و رقص مرد و زن بلند بود ؛ لوطیان همه وابستهٔ او ، متلدان دستهٔ او با همه خباثت ونابکاری ، ازعنف وسختی که وظیفهٔ منصبی او بود ، سرمویی فروگذار نمیکرد . اغلب اوقات ، باآواز دف و نی ، و دور عرق و می ، صدای چوب و فلك و تضرع و نسق و کتك هم بلند بود . در

سواری جست و چالاك ، در جریده بازی چیره و بی باك ؛ با اینکه قالب و قوارهٔ مرد جنگی و پر دلی داشت . در واقع کم دل و کم زهره ترین ناس بود ؛ عیوب ذاتی خود را در سایهٔ شاه اندازیها ، و روباه بازیها می پوشید ؛ و با کسانیکه از چند و چون وی خبر نداشتند ، سامی و افراسیابی میفروخت .

تا وقت رفتن شاه ، منزلم شبها در خانهٔ حکیم ، و روزها کارم جمع آوری سیورسات بود ، بنقد همه چیز را بی زحمت بنسیه میخریدم . در زمان اقامت خانهٔ حکیم ، از آنچه از بیماران بزور اندوخته و آنچه با هنر خود بدست آورده ؛ زیر انداز ، و روی اندازی ، دست و پا کرده بودم . بیچاره نسقچی که در دستمان مرد ، بخویشاوندانش گفتم ، که باعتقاد من اینجوان مسلمان پاك بود ، در مرگش تقصیری بر ما وارد نیاید ، چه همه کس میداند تدبیر ما با تقدیر خدا نساخت ، رخت خوابش ابریشمین است ، و استعمال حریر درشرع حرام ؛ وآنگهی چون در این رخت خواب پایش را روی بقبله نکشیدند : این رخت خواب از چشم قبله افتاد ، این بود که رخت خواب او را بمن دادند ، که « الخبیثات للخبیثین » .

آئینهٔ لازم داشتم ؛ میرزائی ، ناخوشی یرقان داشت ، و صورتش را درآئینه زرد میدید ، خاطر نشانش کردم که زردی در آئینه است ؛ و صورتش مثل گل شگفته ؛ میرزا برآشفت ، آئینه را بمن داد که این آئینه هم بجهنم رود ، من فورا آئینه را بلعیدم .

در اعمال دینیه میرزا احمق خیلی سخت ، و در منهیات و محرمات بسیار موسوس بود . یخدانی لازم داشتم ، و احمق دوجفت از آن را در یك اطاق داشت . شب و روز دیده برآنها دوخته بودم ، که بچه تدبیر جفتی از آن را بربایم ؟ اگر نیمهٔ از تدابیر درویش صفر را داشتمی ، اکنون اسباب سفرم در این یخدانها نهفته بودی . عاقبت

تدبیری کردم : یکی از سگان (که در طهران از شپش و شاهزاده و شتر کمتر نیستند) در نزدیکی خانهٔ ما در زیر دیوار خرابهٔ بچه نهاده بود . پوشیده از چشم مردمان ، بچگان او را آورده در یکی از آن یخدانها گذاشتم ، ودیگری را از استخوان انباشتم . در وقت سفر حکیم برأی العین ، یخدانها را پر از سگ بچه دید ، که مادر شان آدم را پاره پاره میکرد . متعجب و متحیر ! آن را بشگون نیك نگرفت ، معانی و تأویلات چند بر آن زدند :— یکی میگفت : « این دلیل بر آنست که از خانم ؛ یك خانه پر از حرامزاده متولد خواهد شد » . دیگری میگفت : « بچه سگان چشمشان باز نشده است» ؛ یعنی خدا نکند که ما هم مثل حکیم بشویم ! حکیم خیلی دلش به یخدانها میسوخت ؛ ولی ناچار قرار بنجاست یخدانها داده ، و حکم به بیرون انداختن آنها را با سگان داد ، و فورا من مهیا بدرون آوردن آنها گردیدم ؛ بنابراین تدابیر مردی شدم صاحب یخدان . اندکی پس از آن اینقدر خرت وپرت جمع کردم که بزحمت سیاهه گرفتن می ارزید ؛ در هنگام سفر ، دیدم که اگر باوئیس بنه برداران بندگان شاهی بر سر استری بنه بردار چانه زده و بجنگم ، جا دارد .

—***—

گفتار سی و سیم

(شرکت حاجی بابا در اردوی شاهی ، و دخولش بخدمات دولتی)

روز حرکت شاه باردوی سلطانیه از جانب منجمین تعیین شد ، بیست و یکم ربیع‌الاول چهل و پنج دقیقه قبل از طلوع آفتاب براه افتادیم ، و یکسر در کوشك سلیمانیه ، که نه فرسخی کنار کرج است فرود آمدیم . همراهان اردوی سلطانیه همه بساعت معین در آنجا حاضر شدند ، همراهان شاه عبارت بود ، از یکفوج سرباز ، و شتران زنبورخانه ، و یکدستهٔ سواره ، ووزراء ، و صاحب منصبان بزرگ ، و مستوفیان . همه یکبار بحرکت آمده ؛ شهر در یکروز از ثلث سکنه محروم ماند . بنظرم چیز ندیده آمد ، گویا مردم طهران بالکه مردم ایران مانند زنبور عسل ، ترك نحل کرده ، باتفاق درکند دیگر میروند .

قطارهای استر و اشتر ، از بار و بنه ، و رخت خواب ، وفرش ، و اسباب ، مطبخ ، و چادر ، وجل ، و پلاس ، و آذوقه پر بار گرد و غبار ، و آواز زنگوله و غلغله و ولولهٔ قاطرچیان و ساربانان چشم و گوش فلك را تیره و خیره میداشت .

صبح روز حرکت ، مرا بر دودوازهٔ گماشتند . تا مانع ازدحام خلق در راه شاه شوم ، دهقانان که شبها آذوقه و میوه بشهر میآوردند ، و تا گشودن در پشت دروازه منتظر می ماندند ، امر شد که از راه دیگر بروند . سقایان ، راهها را با دقت تمام چنان آبپاشی و رفت و روب کرده بودند ، که بهتر از آن به تصور نمی آمد . آمد و شد بیره زن ، بسبب بد او غوری ایشان ، در سر راه شاه غدغن بود .

در آن روز دور باش مردم، در خود غیرتی دیدم که هرگز گمان آن را بخویش نمی بردم؛ آن زمان ارازلی و اوباشی چه قدر مردمان معتبر را اهانت کردم، و چنان بی محابا و بی تحاشی چماق بسر و مغز مردم مینواختم، که اسقچیان میگفتند: عجب حرامزادهٔ بزمرهٔ ما داخل شده. بشهرت کار آمدی و جرات وظلم شدادی مانند سائر همقطاران خود امیدوار بودم، که رفته رفته بمناصب عالیه برسم.

خلاصه، اردو به راه افتاد. شبانه یك قطار شتر زنبورك خانه بانتظار اردو در سلطانیه رفت؛ وصدای توپ سواری شاه بلند شد؛ و سکوت بهر سوی مستولی گشت. همه صامت و ساکت منتظر ایستادند. اول تفنگداران، بعد از آن یدك داران با اسبان با کیزه براق مرصع و زین بندهای کشمیری و اطلس زردوز اعلی؛ سپس شاطران و ریکایان ذات اقدس شهریاری؛ و شهزادگان، و وزراء؛ پس از آن یك تیپ سواره در رسیدند، بزرگان و وابستگان ایشان، و بسیاری از وابستگان وابستگان، ومیرزایان، و نوکران، و قلیان برداران، و آشپزان، و شاگرد آش پزان، و فراشان، پادوان، مهتران، قاطرچیان، ساربانان، و اردو بازاریان، ده هزار بیشتر همراهیان اردو بود، گویا معشر ومحشری بزرگ برپا شد. از این بیان معلوم توانید نمود که از پیش چشم من و دروازه بان قزوین چه تماشا و هنگامها میگذشت. سر وکلهٔ پادشاه، باریش از پهنا تا دوش، و از درازی تا کمر، با چهری پر ازعلامت قهاری و جباری، پدیدار شد. چشم و سر و گوش و بینی من هریك جداگانه از ترس، تودیع یکدیگر می کردند.

همکنان جمله از دروازه بیرون رفتند، و من با دروازه بان برای رفع خستگی مشغول قلیان کشیدن بودم؛ ناگاه زن وزیر که مأذون بهمراهی شوهر بود و به اردو میرفت، از آنجا بگذشت، زینب و شومی بخت آن بخواطرم در گذشت. شب پیش (بنا بروایت نورجهان)

اورا بقصر قجر شمران ، به آموختن سازندگی ، و نوازندگی ، با سایر مطربان فرستاده بودند . چه شاه خواسته بود تا مراجعت از اردو ، زینب قابل حضور شده باشد . چشمم بقصر قاجار ، و بایم راه سپار . اگر مأمور رفتن باردوی سلطانیه نمی بودم ، احتمال داشت بد آنجا بروم ،

بامیدی که بدهم بوسه خاك آستانش را
زنم هر شب هزاران بوسه پای پاسبانش را

روز نوبتم بسر رسید ، بخیمه گاه نسقچی باشی رسیده ، برای من با پنجنفر نسقچی دیگر خیمهٔ برپا دیدم ، در شهر هم با هم آشنائی جزئی داشتیم (در اینجا همدیگر را بدانستیم) چه عرض و طول چادر زیاد از شش گز نبود . رفقاء ، مرا ناشی و کوچکتر می‌شمردند ؛ و من ، نظر به مصلحت وقت تحمل مینمودم .

نسقچی باشی ، علاوه بر نائب که ذکر خیرش لازم ، وکیلی هم داشت ، که من بواسطهٔ او باوج اعلای معروفیت و توانائی عروج کردم . این وکیل لقبش شیر علی ، و اصلش شیرازی . با آنکه او شیرازی و من اصفهانی و آن همه رقابت موروثه ، با یکدیگر دوست جانی شدیم . روزی گرم او بمن قاچ خربوزهٔ تعارف کرد ؛ و من با دست خود قلیانی برای اوچاق کردم : من هیضه کردم او با چاقوی خود خون مرا گرفت : اسب او قولنج کرده بود ، من با آب تنباکو اماله اش کردم : دوستی از دو سو محکم شد ، و بقول حکماء ، نخل حیاتمان بیکدیگر پیوسته یك میوه داد . اما او ، سه سال از من بیشتر داشت ، بزرگ هیکل ، خوش صورت ، فراخ شانه ، کمر باریك ، و توپ ریش بود . بروتهایش کلفت و گمراه ، و مانند شاخ تاك که بر دیوار باغ پیچد پیچان از بنا گوشش در گذشته بود .

شیر علی : در خدمت چکیده باکه مربا بود ؛ چراکه در مجلس اوله

چشمبازیش معلوم شد ، چشم مرا هم خیلی باز کرد .

می گفت : برادر ، شاه مواجبی نمیدهد ، اگر هم بدهد دوایے درد ما نمی شود ؛ مزد ما ، بسته بخدمت ما ، بقولاقے ، یا برشوت و نسق بها ؛ یا چیز دیگر ؛ ازین قبیل هاست : باید عبرت از رئیس خود گیریم که ضرب‌المثل است ، (سگ را بصاحبش میشناسند) . مواجب نسقچی باشی سالیانه هزار تومان است : آنهم باسم نه رسم ، برسد یا نرسد خدا میداند . اما اقلاً پنج وشش مقابل آن خرج دارد ؛ اگر از جای دیگر نگیرد ، از کجا میکند ؛ خانی مغضوب و مستحق کتك و جریمه می‌شود ؛ البته حد کتك و جریمه بجانی وابسته است ؛ که بنسقچی باشی باید بدهد ! اگر پول هنگفتی داد ؛ ما چوب را بجایے پای او بفلك میزنیم . این روز ها یکی ازمستوفیان باین بلا مبتلا شد . برای حرمت ، نمدی زیر پایش انداختیم : دو نفر نسقچی فلکه را گرفته بودند ، و من با یکی دیگر چوب میزدیم . عمامهٔ شال کشمیری را از سر وشال را از کمر و جبه اش را از بر (چون حق صریح ما بود) بدواً ربودیم ؛ آهسته و چنان که نه شاه و نه کسی دیگر بشنود ، گفت : « اگر هیچ چوب نخورم ده تومان میدهم » . چون پایش بفلك بر کشیده شد ، مشغول کار شدیم . برایے اطمینان و خواطر جمعی ازوعدهٔ او ، اولاً بنا کردیم بضرب حقیقی زدن ، تا فریادش بلند شد ؛ پس باستادی چنانچه شاه هم نفهمید ، بخواطر خواه خود ، برمقدار نقد موعود افزودیم ؛ تا اینکه بنا کردیم ، بزدن چوب بر روی فلکه ؛ مقاولهٔ طرفین همانا بدین طریق شد :— « ایوای ! امان ! مردم ! غلط کردم ! شما را بخدا ! به پیغمبر ! دوازده تومان . بجان پدر و مادر تان ! پانزده تومان . بریش شاه ! بیست تومان . به دوازده امام ! سی تومان ، چهل تومان ، پنجاه ، شصت ، صد ، هزار تومان بحضرت عباس ! هر چه بخواهید » . قسم که بحضرت عباس رسید ، کار تمام شد . اما ، نامرد پدر سوخته بهمان شدتیکه بسرعت می افزود ، در

فراغت کاست ؛ و از آنچه اول وعده داده بود ، زیاده نداد ، آنهم از ترس اینکه اگر بار دیگر دمش گیر بیاید جان بسلامت به برد .

این حکایت شیر علی ، چنان رگ اشتهای مرا جنبانید ، که بجز چوب زدن و پول گرفتن هوسی در دلم نماند . روز تا شام ترکه بدست در گردش ، هر چه شکل آدمی داشت میزدم ، بقوة ورزش و ممارست ، اگر میگفتند : آنچه در عالم پا هست همه را بیکبار چوب زن ، میزدم . منکه درخود هیچ سنگدلی وشجاعت گمان نداشتم ، نمیدانی چه شیر بی پیری شده بودم ؛ اما حقیقة امر این است ، که این صفت از عبرت و معاشرت دیگران در من پیدا شد .

اسپ تازی را دو روزی گر به بندی پیش خر
رنگشان همگون نگردد طبعشان همگون شود

در آن اوقات زندگانیم در عالمی بود ، که بجز بینی دری ، گوش بری ، شقه کردن ، داغ نهادن ، چشم کندن ، دم توب گذاشتن ، از بام انداختن ، چیزی دیگر نمی‌شنیدم . میتوانم گفت ، که اگر پدوم را میدادند که پوستش را بکن و پر از کاه کن چون همدانها مضایقه نداشتم .

گر بمنصب برسی مست نگردی مردی

—***—

گفتار سی و چهارم

(شمهٔ از ظلم ملازمین دولت در هنگام مأموریت)

پادشاه آهسته آهسته بسلطانیه ، راه پویان ، بعد از چهارده روز در ساعتی معین و سعد اندوز بکوشك تابستانی نو ساختهٔ خود فرود آمد . این کوشك در پهلوی خرابهای شهر قدیم ، بر تلی واقع ، بچمن سلطانیه مشرف منظرهٔ خوش و خرم دارد ؛ در زیر پای نظاره گیان تا چشم کار میکرد چادر سفید بر افراشته بود . من این حالت نسقچیگری خویش را ، با حالت اسیری خود درمیان ترکمانان قیاس کنان با عظمت و شکوه بر خود میبالیدم ، که باری ، امروز مردی هستم ! زمانی مردم مرا میزدند ، و امروز من مردم را میزنم ؛ اسم فاعل و مفعول را مثالی صحیح شدم . مثلاً وقتی که آخوندم چوب میزد تا عربی آموزم ، اسم مفعول و بمنزلهٔ لازم بودم : اکنون که فعلم . میتواند بدیگری تجاوز کند ، بمنزله اسم فاعل و متعدیم .

من در تصور و تصدیق این قضایای اتفاقیه ، شیرعلی داخل چادر که رفیق ، چه نشستهٔ ، کار و بار چله شد : بهمراه من بیا ، و کار مدار ، برای اردو سیورسات باطراف و جوانب حواله شده . سیورساتیکه بده قاچ سوار ، (که میانهٔ اینجا و همدانست) حواله شده بود ، بعذر اینکه ، چند روز پیش شاهزاده بعزم شکار آنجا رفته ، و سیورساترا چرانیده ، نرسیده است . تحصیل آن ، و تحقیق آن ، و آوردن ریش سفیدان ، و کد خدایان آنجا را بخدمت نسقچی باشی ، بمن واگذار کرده اند ، چون رفیق منی ، با همهٔ لند لند نسقچیان ، که قوللق را

از دست ایشان گرفته ام ، تو را بهمراه میبرم . بعد از نماز عصر بهمراهی حاضر باش ، که باید فردا صبح در آنجا باشیم .

من از شادی بیتاب که باین زودی قوللق پیدا کردم ؛ و با بی خبری از شالودهٔ کار شیر علی ، میدانستم ، که این چنین فرصتها امثال ما مردمان جاه‌جو را خیلی غنیمت است ، با خود گفتم ، که اگر « شاهزاده از سیورسات چیزی برای ما بجای نگذاشته ، دریغ از زحمتها » اما باز خیال میکردم ، که هر چه بجا نمانده باشد بقدر سیر کردن ما مانده ، چنانچه شاعر گفته است .

خورند ارمغز را برجایـ ماند
اقلاً پوستی از هندوانه
کنند از چانه ار ریش کسی را
از او ماند بجا البته چانه

اسبم در پهلوی چادر در جدار بود بشتافتم .

کشودم پای بند از پایـ رهوار
نهادم زین و بر کش بر بکاهل
بدو گفتم که ای پا بسته خاخال
هلا با بند خویش از پایـ بگسل
اگر ایرانئی را بگسلانند
چو تو پا بند از پا گر چه مشکل
لگد اندازی و گردن فرازی
تماشا کرد باید رب سهل

بالجمله من و او ، با یك قاطر بند و بنه دار در وقت غروب از اردو بیرون رفتیم ، در عالم نوکری با بی لقب بیگ ، هم دست و پا از رفیقی وشمه نقرهٔ برایـ سر اسب خود ، و کمری نقره برای میان خویش کرایه کرده بودم ؛ بشرطیکه اگر گم شود تاوانش را بدهم ، و اگر نه بکرایه

سوقانی برای او به بوم .

با آن براق و آن کمر بند ، شب همه شب راه بیابان ، دو ساعت پیش در راه نخوابیده ؛ وقت بیرون رفتن گله و قلیان کشیدن صحرا روندگان ، به (قاچ سوار) رسیدیم . از دیدن ما ؛ معلوم است اهالی دست و پا چه شده زنان روی پوشیدند ؛ و مردان بتواضع برخاستند . حالا بیا و باد و بروت میرغضبانهٔ شیر علی را باش ، که با چه قارت و قورت ، کد خدای آنجا را خواست . مرد ریش سفیدی محترم با لباس از منش خود ساده‌تر ، پیش آمد ، و سلام داد ؛ و بایستاد ، که کد خدا ؛ بنده شما منم . خوش آمدید ، صفا آوردید ، قدم بالای چشم ! بسم‌الله ! از اسپ فرود بیائید ، بفرمائید . یکی جلو اسپ را گرفت ، دیگری رکاب را ، و سومی زیر بغلمان را گرفته از اسپ فرودمان آوردند ؛ بزرگی فروشی ما دیدنی بود ؛ بر روی سکوی درخانهٔ کدخد قالیچهٔ گستردند ؛ تا اطاق حاضر شود ، تمام اهل ده در دنبال سر ایستاده و ما بروی قالیچه نشسته بودم .

کدخدا با دست خود چکمهٔ ما را از پای کند ، از انواع تعارفات رسمی که نسبت به بزرگان بجا میآوردند سر موئی فرو نگذاشت . (شیرعلی) بی حیا مثل کسیکه در واقع مستحق آن احترامات است آنهارا بریش خود میخرید ، بعد از دمی چند بچپوق زدن ، روی بکدخدا نمود : که « مردکه ، تو که کدخدای قاچ سواری ، بدان که من از جانب پادشاه آمده ام ، از جانب پادشاه ! محض اینکه بدانم چرا بحسب فرمان پادشاه که دو ماه پیش ازین بوالی همدان فرستاده شده‌است ، مقرری خود را باردوی سلطانیه نفرستاده اید ؟

کدخدا ، اگر دروغ بگویم چشمانم از چاله در آید ! (مردم را نشان دهان) این مردم همه میدانند ، که من تا حال دروغ نگفته ام ؛ هرچه گفته ام ، باز همان را میگویم :—

سرکار نسقچی باشی . عرض می شود ، که تو حمد خدا را ، چشم حقیقت بین ، و گوش حق شنو داری ، آدمی زیرك ، و هوشیاری ، متدین و خدا پرست ، من راست و پاکش را عرض بکنم ، بعد از آن تو هرچه میخواهی بکن ، خود دانی .

شیر علی ؛ من نوکر پادشاهم : هر چه پادشاه فرموده ، آنرا میکنم ،

کد خدا ؛ اختیار داری ، حالا بعرض من گوش بده ، سه ماه پیش ازین ، وقتیکه گندمها بیش از یك گز قد نکشیده بود و بره ها در پشت سر مادران خود مرمر میکردند ، هر کس بکار کشت خود مشغول و با گاو وگوسفند خویش مشعوف بود ؛ کسی از طرف (خراب قلی میرزا) آمد . که ارباب فردا بدینجا بشکار ، گورخر ، وآهو ، وکبك میآید ، بامر وی باید خانها را برای خدم وحشم او خالی کنید ؛ مردم را جمع کرده ، که تا وقت بودن شاهزاده درانجا ، خرج مطبخ ، و پول کاه و جو مالها همه با شما است . از این خبر ، مردم هراسان ، که کبادهٔ شاهزادگان کشیدن نه کاری آسان ، خواستیم با رشوت و التماس و انابت دفع بلا کنیم ، نشد . قرار بخالی کردن ده ، وفرار کردن بکوهها دادیم ، تا از این ستارهٔ دم دار رستگاری یابیم . سرکار نسقچی باشی ؛ اگر آن وقت حالت این بیچارگان ، و ریختن آنچه دارند و ندارند ، وفرار کردن ایشان را بکوهها میدیدی ، دلت کباب وجگرت آب می شد .

شیرعلی ؛ باآواز بلند . بارك الله ! « ده پادشاهرا تق و لق میآندازید تا خراب گردد ، و توقع آنهم دارید که دلم کباب و جگرم آب شود » . چنین نیست ، اگر پادشاه بفهمد همه را از شمشیر میگذراند .

کد خدا ؛ سبحان الله ! تا آخر گوش بدهید ، از اوقات تلخی فرود خواهید آمد . گاو وگوسفند خود را با آنچه میتوانستیم برداشتیم . و بمیان دره و آب کند کوهها فرار کردیم ؛ در ده بجز کربها و سه زن



(رفتن حاجی بابا بقاق بهمراه وکیل نسقچی باشی و التجای کدخدا بآنها)

پیر ناخوش چیزی برای شاهزاده نماند .

شیرعلی ، روی بحاجی باباکرده . باآواز خشن گفت : « حاجی بیگ ، می بینی : مال و اموال وآنچه اشیاء گران بها داشته ، بکوه برده اند ، و برای شاهزاده کربها را با زنان پیر ناخوش گذاشته » . خوب ، کدخدا ، باقی را بگو .

کد خدا ، سرآقا ، ما ، درمیان درها و کنار آبها چادر زدیم ، و آدمی چند گماشتیم تا بما خبر آرند . ظهر روز دیگر ، خبر آوردند که شاهزاده با خدم و حشم بسیار آمد ، از فرار اهل ده در غضب شده . امر فرمود تا خدمتگارانش درهای خانهارا بزور شکسته داخل وجایگیر شدند . گفتند : برای اطفاء آتش غضب شاهزاده ، یکی از زنان پیر ، چشم را بسته ، دهن را گشوده ، از فحش و دشنام بشاهزاده چیزی باقی نگذاشت . سپس شاهزاد امر فرمود ، تاآذوقه وعلوفه ازجای دیگر آوردند ، و در خانهٔ ما نشستند ؛ همراهانش آنچه در خانها یافتند بردند . اول آلات و ادوات کشت و زوع ، از آن بعد در و پنجره ، و در آخر تیر های خانها را بجای هیزم همه را سوزاندند . اسبان را در کشت زار بخصیل بستند ، آنچه از پیش اسبان باز ماند چیدند و بردند ؛ خلاصه ما را بخاك سیاه نشاندند : اکنون خانه خراب ، بی پول ، بی لباس ، بی گاو و گوسفند ؛ نه خانه ، نه زندگی ؛ بجز خدا و شما ، پناهی نداریم .

ازین سخنان ، شیر علی ، از جای برخاست ، و ریش پیر مرد را گرفته گفت « مردکه ، باین ریش و پشم سفید حیا نمیکنی ، اینطور دروغ میگوئی ؟ دو دقیقه پیش باقرار خودت هر چه گران بها داشته بکوه بردید ، و حالا خانه خراب شده اید . این میشود ! ما این همه راه برای مزخرف و نا مربوط شنیدن تو نیامده ایم ؛ اگر خیال ریشخند ما داری ، اشتباه کردهٔ ، تو شیرعلی را نمیشناسی : ما این جور مردمانیم

اگر یك چشم مان در خواب باشد آن یك دیگر بازاست » اگر تو روباهی ما پدر روباهیم ؛ اگر تو کهنه آپارتی هستی ماکهنه آپارتی تریم . باید ریش تو خیلی سفید تر و ازین دراز تر باشد ؛ و چشمت خیلی دنیا دیده تر ، که ما را رو دست بزنی » .

کدخدا ، خدا نکند ! من هرگز فریب تو نخواستم . من کجا ؟ ایخیال کجا ! ما رعیت پادشاهیم ؛ هر چه داریم و نداریم از پادشاه است ! اما چه کنیم ! لختمان کرده ، پوستمان کنده اند ؛ این تا وهامان ، این ته هامان . نه در خانهٔ مان حبه ایست . و نه در کشتمان خوشه .

شیرعلی ؛ من این حرفها سرم نمی‌شود ، پوست کنده یا نکنده ، حبه دار یا بی حبه ، ما یك کار کردنی داریم ، و یك حرف گفتنی ؛ حکم پادشاه باید بجا بیاید . یا سیورسات ، یا بدل سیورسات ؛ یا تو و سائر ریش سفیدان را بساطانیه بحضور حاکم می بریم .

از آن بعد کدخدا ، ریش سفیدان را بگوشهٔ کشیده ، با سرگوشی باستشاره و استخاره پرداختند ؛ وما ، باکمال تشخص وکیف ، بی آنکه کیکمان کزد ، چپوق میکشیدیم ، و فیس میکردیم .

نتیجهٔ استشاره اینکه ، به نزدیك ما آمده یکی شیرعلی را بکناری کشید ، وکدخدا با کمال چرب زبانی و چاپلوسی به نزد من آمد ، که آقا ، «هم من ، و هم سایر اهل این ده ، محبت غریبی بتو پیدا کرده‌ایم ، همانا تو خضر وقتی که خدا بخلاصی ما بیچارگان فرستاده است ، کسیکه مارا ازین ورطه نجات دهد توئی » . کدخدا ، این حرفهای چاپلوسانه را میزد ، و من با وقار تمام با چپوق خود بی‌صدا بازی میکردم ؛ اما راستش بگویم ، همینکه حرف رشوه بمیان آمد طور دیگر شدم .

کدخدا گفت : ما مشورت کردیم ، و متفقیم بر اینکه ، چیزی که نداریم چگونه بفرستیم ، این مسلمی است . آمدیم بر سر اینکه اگر شما این بلا را از سر ما دفع کنید ، حاضریم چیزی بشما پیشکش کنیم .

من ، بسیار خوب ، ولی میدانید تنها نیستم ، بزرگی داریم ، اگر چه بزرگ ما را نه بینی ، این حرفها مفت است : ازین گذشته ، چربی دست او را من من روغن باید ، نه مثقال مثقال !

کدخدا ؛ چه بکنیم ، هرچه داریم ظاهر و باطن : اما تحمیلات امسالهٔ ما خیلی گران بود ، بجز فرزند و زن چیزی بجای نگذارده که بدهیم .

من ؛ رفیق ، راستش این است ، که اگر پول نقد ندارید ، بیهوده زحمت مکشید : با پول نقد بالای سبیل شاه نقاره میتوان زد ؛ ولی بی پول ، بجز ضرب چوب چیزی درمیان نیست .

کدخدا ؛ ازکجا پول ، پول اینقدر کمیاب است که اگر زنان ما بیابند تعویذ گردن می کنند ، و اگر ما مردمان بیچاره پنجاه تومان بدست آوریم ، خود را مالک کوه نور میشماریم ؛ و در زیر خاك پنهان میکنیم ، که قارونیم . پس سر بگوشم فرود آورد ، که « تو مرد متدینی ، احمق نیستی ، اگر خلاصی ممکن است ، ما را بدهان شیر نینداز ؛ (رفیقم را نشان دهان) ، گفت : « به بینم ، چه این را چه طور میتوان دید ؟ به پنجتومان نقد ، و یك شلوارقصب سرخ میتوان دهنش را بست یانه » ؟

گفتم : « این را نمیدانم ، ولی میدانم ، که رحم ذرهٔ در دل او نیست : تو مان را ده ، وشلوار را یکدست رخت کنید ، بلکه بگردن قبولش بگذارم » .

پیره مرد گفت : او ؛ خیلی است ، « همهٔ ده ما باین مبلغ نمی آزرد . پنج تومان با یك شلوار ! تو او را باینکه میگویم راضی کن ، تعارف تو هم بالای چشمهان ، تو را هم راضی خواهیم کرد .

مجلس ما بدانجا انجامید ، من مشتاق اینکه آن دیگر بگوش شیر علی چه یا سینی خوانده ، و او مشتاق ، که کد خدا بمن چه افسونی دمیده ؛ خودرا بیکدیگر رساندیم . از فقرات گذشته ، یکدیگر را مطلع ساختیم ، معلوم شد که هر دو میخواسته اند بدانند ما چند مرده

حلاجیم . بشیر علی گفتم ، رفیق ، من تورا جانوری قلم داده‌ام که اسیر نمیشوی ، و چندانکه شترمرغ آهن میگدازد تو نقره و طلا ، حرمت بحدیکه از آحاد و عشرات حرف زدن در نزد تو کفر است ، همه از مآت والوف باید گفت .

شیر علی ؛ راست و خوب گفتهٔ ، اگر تو را راضی نکنند ، با این نرمی همهٔ سختی از دست من بر میآید .

در آخر ، بعد از نجوایے بسیار ، همهٔ اهل ده باکد خدا ، هدیهٔ بزرگی از سیب ، و امرود ، و عسل ، و پنیر تازه ، در خوانچه آوردند ، با کمال فروتنی التماس پذیرفتن آن نمودند .

کدخدا آهسته پنج تومان و شلوار را در پیش ما نهاده ، از بیچارگی اهل ده بنوعی سخن گفت ، که بجز دل شیرعلی هردلی بود آب میشد .

ما با هم ساخته ، هدیهٔ شان را رد کرده ، پیش ایشان انداختیم . دست پا چه شده خوانچهٔ میوه بر سر ، آهسته بی صدا و ندا برفتند .

بعد از نیم ساعت ، کد خدا بحکم دستورالعمل ، با ده تومان و یکدست رخت آمد . بعد از خوردن میوه ها ، وگذاشتن شیر علی ده تومان را در جیب ، من بروی کد خدا نگران که مال من کو ، اما بجز بعض اشارات و رموز وی چیزی در میان ندیدم . از تنگی حوصله بی تابانه گفتم ؛ آخر کو ؟ و چه قدر ؟

گفت ؛ اندکی تأمل بفرمایید ؛ هنوز حاضر نیست .

در آخر . بعد از کشاکش بسیار ، دهقانان ، شلوار مرده ریك رد کردهٔ شیر علی را ، در مجموعهٔ بزرگ ، با سخنان اعتذار خیلی از مجموعهٔ بزرگ تر بحضورم آوردند .

بانگ برآوردم ؛ که این چه چیز است ؟ عجب مردمان بی‌شرمید ؟ مگر نمیدانید که من کیستم . پدر آدم را میسوزانم ، بلائی بسرتان بیاورم که اگر بر روی نان بگذاری سگ نخورد ؟

کدخدا ، تو خیال میکنی همه کس مثل تو خر است ؟ با این شایتهٔ مادر صمد ، که هفت هشت پارا زیارت کرده ، میخواهی مرا احیاء بکنی ؟ تو می پنداری ، با این پیراهن یوسف ، چشم من روشن خواهد شد ؟ بیا بردار ، و برو گم شو ، به بین در عوض این شلوار ، نسقچی چه قبا برای آدم میدوزد . بعد ازین سخنان ، کدخدا در کار دلجوئی من ، ناگاه شیرعلی شلوار را برداشت که ، « به بینم چه طور چیزیست » . پس مانند کسیکه می خاست بر آورد کند ، رو بروی آفتاب گرفته بنگریست و ته کرده در پهلو نهاد ، که ، « هیچ عیبی ندارد ، خوب چیزی است : من قبولش دارم » . کدخدا ، « خانه آبادان خدا پدر شما را بیامرزد » .

از این سخن مردم ده انگشت بر دهان ، کسی را یارای دهان گشائی نماند ؛ من با دست تهی ، یعنی با لنگ بی شلوار ، چیزی که فهمیدم تجربه این بود ؛ که « بعد ازین با همشهریان و همکاران خود ، چگونه حرکت کنم ، و بکسیکه خود را دوست من گوید ، چطور اعتماد نمایم » با این حال برگشتیم .

—***—

گفتار سی و پنجم

(رسیدن حاجی بابا بعهدهٔ وکیل نسقچی گری)

دورهٔ بزرگ ، که بترك قاطر بنه بسته بودیم ، تنها پیشکس بزرگان شد . از ورود باردو ، اول پیش نائب رفته ، او ما را پیش رئیس برد ؛ رئیس در چادر با جمعی از رفقاء باختلاط مشغول بود .

بشیرعلی گفت ؛ خوب چه کردی ؟ سیورساترا آوردی . یاکدخدا را ؟

شیرعلی جواب داد : خدمت سرکار عرض می شود ، که نه سیورسات را ، نه کدخدا را . کدخدای قاچ سواران دو بره خدمت سرکار فرستاده ؛ و ما بچشم خود دیدیم ، که بیچارگان بجز این دو بره چیزی دو بساط ، بلکه جانی در جسد نداشتند ، هر چه داشته و نداشته از دستشان گرفته اند : بلکه ، اگر چیزی بایشان فرستاده نشود ، از گرسنگی گوشت یکدیگر را خواهند خورد .

نامرد خان :— بسیار خوب ، اگر گوسفند نداشتند ، بره از کجا فرستادند ؟

شیر علی :— راست است ، و حرف سرکار درست ؛ اما سخن من سرکندم بود . نه گوسفند .

نامرد خان :— ؛ چرا بموجب فرمان ، کد خدا و ریش سفیدان را نیاوردی ؟ اگر من آنجا بودم ، زنده زنده آتششان میزدم . زانو بند میکردم ، تا اقرار چیز داری بکنند . بگو به بینم ، چرا نیاوردی ؟

شیر علی :— بمن نگاه و استشهاد کنان ؛ ما خیلی جهد کردیم ، استیم ، زدیم ، فحش دادیم ، حاجی همه را دیده و میداند ؛ و گفت اگر

پول ندهید ، البته کسی به شما ها رحم نخواهد کرد . ترحمی از ما بایشان نشد ؛ وحالی کردیم ، که « خان رحم در دل ندارد ، اگر یکبار زیر دستش بیفتید دیگر خلاصی نداوید » .

نامرد خان :— اینها همه را گفتی ؟

شیرعلی :— گفتم ، و چنان ترسیدند ، که اگر زمین میشگافت فرو میرفتند .

نامردخان :— رو بحاجی بابا نموده . حاجی ، « من نمی‌فهمم چرا شما بی آنها برگشته اید » ؟

حاجی :— با تواضع تمام . « راستی بنده هم نمی‌فهمم » ؛ او نائب دویم بود ، و همه کاره ، و من هیچ کاره ؟

نامرد خان ، خشمناك رو بحاضرین گفت :— « این دو پدر سوخته بد بهم نساخته اند » . شیرعلی ، بسر من ! بنان ونمك پادشاه ! بگو به بینم ، چه قدر گرفتی ؟ حاجی ، تو که یکماه بیش نیست ، در خدمت منی ، بگو به بینم چه اندوختی ؟ هرچه قسم خوردیم و عذرآوردیم ، کسی گوش نداد ، و باور نکرد ، در آخر ما را از چادر بیرون کرده بدست نائب سپردند ، تا کدخدا را آورده ، رو برو کنند .

چون با شیر علی تنها ماندیم ، فی‌الفور خواست آنچه گرفته با من قسمت کند ، ده تومان را از جیب در آورد ، که نصفش را بمن دهد .

رو باو کرده گفتم :— رفیق ، « حالا کار از کار گذشته . شراب را تو خوردهٔ ، درد سر و خمار را هم تو بکش ؛ من چرا خود بخود ناخوش شوم . تو خود درس خوبی بمن دادی » .

بسیار سعی کرد که در وقت رو برو شدن با کدخدا ، از بیخ حاشا کنیم ، و هر نوع قسم بخورد ، من شهادت بدهم ؛ اما من فریب وی نخوردم . میگفت اگر پایت من بفاك رود ، زندگی بر من حرام

است ؛ همه چیز تن در میدهم ، الا بچوب ؛ من چوب زنان را چندان رنجانده ، و بیرحمی در حق شان کرده ام ، که اگر بدستشان بیفتم زنده جان بدر نمیبرم ؛ سوگند ها یاد کرد ، که بچوب خوردن تن در نخواهم داد . بار دیگر که بحضور خواستند ، کسی را از وی خبر نشد .

(رفت بد آنجا که عرب نی فکند)

تحقیق حالش از من خواستند ، گفتم ؛ « اینقدر میتوانم گفت ، که از چوب سخت میترسید » .

در ورود کد خدا و ریش سفیدان ، مرا رو برو بردند ، همه باتفاق گفتند ، که ، « حاجی چیزی نخواست ونگرفت ؛ بلکه اصرار هم داشت ، که پیش‌کشی لایق باید به بزرگ ما داد » . همه شکایتها را بجان شیر علی بستند ، که استکمال بد بختی ما بدست او شد ، و پوست بدن مجروح ما را او کند .

این وقائع ، همه آهسته آهسته دلیل عاقبت بخیری من می شد ، و راه پیشرفت ترقی مرا میگشود ، قصهٔ راستی و درستی من بهر سوی پیچید ، و حکایت یگانهٔ روزگار بودنم بدهانها افتاد .

یکی میگفت ؛ که این درستی و راستی در سایهٔ دانستن حکمت و طبابت اوست ، که میداند ، آبرو بهتر از مال است . دیگری میگفت ؛ که کهنه اصفهانی است . جائی نمیخوابد که آب از زیرش در رود .

خلاصه ، باستادی و رندی مشهور شدم ، و همه عالم را مسعود می شمردند ، چرا که بخت بکام میگشت . نتیجهٔ این سرگذشتم چنان شد که بجای شیر علی ، نائب دویم نسقچی باشی ایران شدم .

اگر چه از سوق کلام و سرعت انتقال من بدان مقام چنان ظاهر میشود که منصبی کوچك بوده ، ولی در ضمن معلوم خواهد شد که خیلی جلیل و متضمن خدمات بزرگ است .

—✻✻✻—

گفتار سی و ششم

(جوان مردی حاجی بابا دربارهٔ زنی از ارامنه)

لشکر پادشاه روس که با دولت ایران جنگ داشت . آن روز ها در گرجستان بود ، و ترس آن میرفت که از حدود رود ارس بگذرد . حاکم ایروان ، ملقب بسردار ومقرب شهریار ، ازمدتی باز ، با جرجهای روسیه بطریق جنگ وگریز ؛ بستیز وآویز بودی ؛ و خودرا بخراب کردن دهات و قصبات سر راه مشغول میداشتی . ولیعهد گردون مهد حاکم تبریز ، درنزدیکی آنجا ، با اردوی قرار برآن داده بود که دشمن را تا تفلیس و باصطلاح اهل دربار تا پشت دیوار شهر مسکو براند .

اردوی سلطانیه ، هر روز منتظر ورود خبر یرش ، که بایست بقمشلو برند بود ؛ و در تدارک پذیرائی سران دشمنان ، که برای نشان فتح و ظفر بایستی فرستاده شود ؛ تا اینکه چاپاری جلو زیر بهمراهی پنجبار سر ، باردو آمد ، سرها را با طنطنهٔ تمام در سر راه چادرها چیدند . اما چون مؤکداً استمداد هم خواسته بود ، معلوم میشد که حادثهٔ تازهٔ واقع شده است ؛ ازین جهة بزرگ ما ، نامرد خان را فردای همان روز با ده هزارسوار برگماشتند ، که بزودی بکنار ارس رود . مین باشی ؛ یوز باشی ؛ اون باشیان ؛ در اردو بدین سو و آن سو شتابان ، تهیه و تدارک نامرد خان را میدیدند ، و دستور العمل خویش را میگرفتند . چادر نامرد خان پر از سر کردگان بود ، بایشان دستورالعمل و چگونگی حرکت شان را میداد . مأموریت من اینکه ، با یك فوج نسقچی ، یکروز پیشتر از همه برای ترتیب سیورسات بروم . این

کار کوشش وزحمتی فراوان درکار داشت ؛ ولی اگر بر کردن کیسه هم میخواستم نیکو فرصتی بود ؛ اما از حرکت شیرعلی متنبه شده ، جرأت گرفتن رشوه نموده ، عهد کردم ؛ باآب قناعت آتش حرص وطمع را فرو نشانم .

با ابوالجمی خود بشتاب یکروز پیش از ورود اردو بایروان رسیدیم . سردار هم بعد از هجوم به قشلو ، خود را بدآنجا کشیده منتظر سواران نامرد خان بود . و اردوی ولیعهد از سمت دیگر سرحد بسرحد گنجه ، که تازه بدست افتاده بود میرفت ، و چون ولیعهد نمی توانست از اردوی خود لشکر جدا کند ، سردار از اردوی شاهی استعانت جست .

بعد ازملاقات سردار با نامردخان وکنگاش ایشان ، قرار بر این دادند که از برای اطلاع از حرکت لشکریان روس بهرسوی جاسوسی رود ؛ من با بیست نفر از جانب نامرد خان مأمور بدینکار شدیم ، سردار نیز برای بلد بیست نفر همراهمان کرد . وقت غروب همه جمع شده ، بعد از شام براه افتادیم . نزدیك طلوع آفتاب بده اشترك رسیدیم ، تا از آنجا بفرق کلیسا ، جایگاه خلیفه رویم . درکنار پل اشترك ، کلیسا خرابهای ارمنیان بسیار است . ناگاه یکی ازهمراهان بانگ برآورد ، « نادعلیاً مظهرالعجائب » ، این هیکل عجیب وغریب چیست ؟ آنچه من می بینم ، شما هم می بینید ؟

یکی گفت ؛ من هم می بینم : غول بیابانی است ! یا هیکل شیطانی ! این ساعت ساعت غولان و این وقت وقت شیاطین است ؛ که میآیند و مردگان را میخورند ، شاید حالا هم در آنجا مرده میخورند .

من هم چیزی میدیدم ، اما تشخیص آن نمی توانستم داد .

بر سر پل ایستادیم ، و چشمها بجانب سیاهی دوخته ، همه باعتقاد اینکه چیزی خارج از عادت ، و ماورای طبیعت است . جمله پناه به پیغمبر ، و امام می بردیم . وکسی یارای پیش رفتن نداشت ، هر یك بنام دفع و رفع و



(در یافتن حاجی بابا مریم را با جراحت بسیار)

گریزاندن شیطان وغول ، آیت و عزیمتی میخواند .

پیر مرد عراقی گفت ، که بند تنبانها را بگشائید ، تا اگر غول است در رود ، چه ما در اصفهان این امر را تجربه کرده‌ایم ، خیلی مجرب است .

جوانی ترك گفت ؛ این تجربهٔ بند تنبانی برای گریزاندن غول اصفهان است . غول آذربایجان باین چیزها از میدان بدر نمیرود . باید پاچه را ور مالید ، و او را پیکرد . این بگفت و اسپ بر انگیخت ؛ پس از لمحهٔ چند خبر آورد ، که غول زنی است چادر سفید ؛ با مردی در پناه دیوار پنهان شده اند .

با پنج شش تن از همراهان برای تحقیق بخرابه رفتم ، چه وظیفهٔ جاسوسیم چنین اقتضاء می نمود .

در زیر طاقی شکسته ، زنی دیدم نیم مرده بر روی زمین دراز کشیده ، و جوانی سر بگریبان پهلویش نشسته ، هر دو جوان و هر دو با لباس کرجی ؛ و با اینکه زن پژمرده و زرد گونه بود ، آثار وجاهت از او پیدا ؛ جوان قمه در کمر ، تفنگی بدیوار نهاده ، یکی از آن برازندگانی بود ، که هرگز مانند آنجوان ندیده . روبند زن سفید ولی جا بجا خونین و دریده بود .

پرسیدم برادر ، اینجا چه میکنید ؟ اگر ره گذرید ، چرا براه نمیروید ؟ جوان ، سر برداشت که ای جوانمرد ، روزیاوری و دستگیری است ! اگر هم بگرفتنم مأموری ، بحق مردی ، و مردانگی مرا از جنگ سردار برهان .

گفتم ؛ نی ؛ نی ، بگرفتن تو مأمور نیستم ، تو خود بگو از کجا میآئی ، و بکجا میروی .

جوان مرد جواب داد .

آن به که نپرسی تو و ما نیز نگوئیم
کافسانهٔ ما باعث صد گونه ملال است

اولاً از روی یاری و مددکاری این زن نیم مرده را به پناهگاهی برسان تا نمیرد ، چه مجروح است ؛ و تیمارداری لازم دارد . آنگاه من بیان حال خود را خواهم کرد ، وهر آئینه دلت بحال من خواهد سوخت ؛ اگر از غلامان سردار نباشی .

مرا دل بحال او چندان سوخته بود ، که التماس لازم نداشت : با وعدهٔ یاری ، زنش را روی پوشیده باآه وزاری بخانهٔ پیره زنی برده به تیمار داری ماهر سپردیم . جوان مرد گفت ، من ارمنیم ، و اهل اشترك هم همه ارمنیند ، اینکار سخت بجا شد . و این خبر مارا بشارتی بود .

—***—

گفتار سی و هفتم
(سرگذشت یوسف ارمنی و مریم)

خیالم این بود که برای استراحت خویش و چریدن حیوانات بکوه (ابهران) روم ، ولی قبیلهٔ که بایست سیورسات از ایشان گرفته شود ، از ترس جنگ بکوهها گریخته بودند ؛ ناچار بامید خبر یافتن از لشکریان روس در (اشترك) ماندم .

بعد از دو ساعت خواب ، و صرف ما حضر ، جوانمرد ارمنی را طلبیده ، تا شرح حال خود خصوصاً کیفیت فرارش را بیان نماید . چون روز روشن شده بود ، از ملاحظهٔ وجنات حال وحرکاتش چنان استنباط کردم که سرگذشت او نباید دروغ وساختگی باشد ، مختصراً بدینگونه بیان حال خود نمود :—

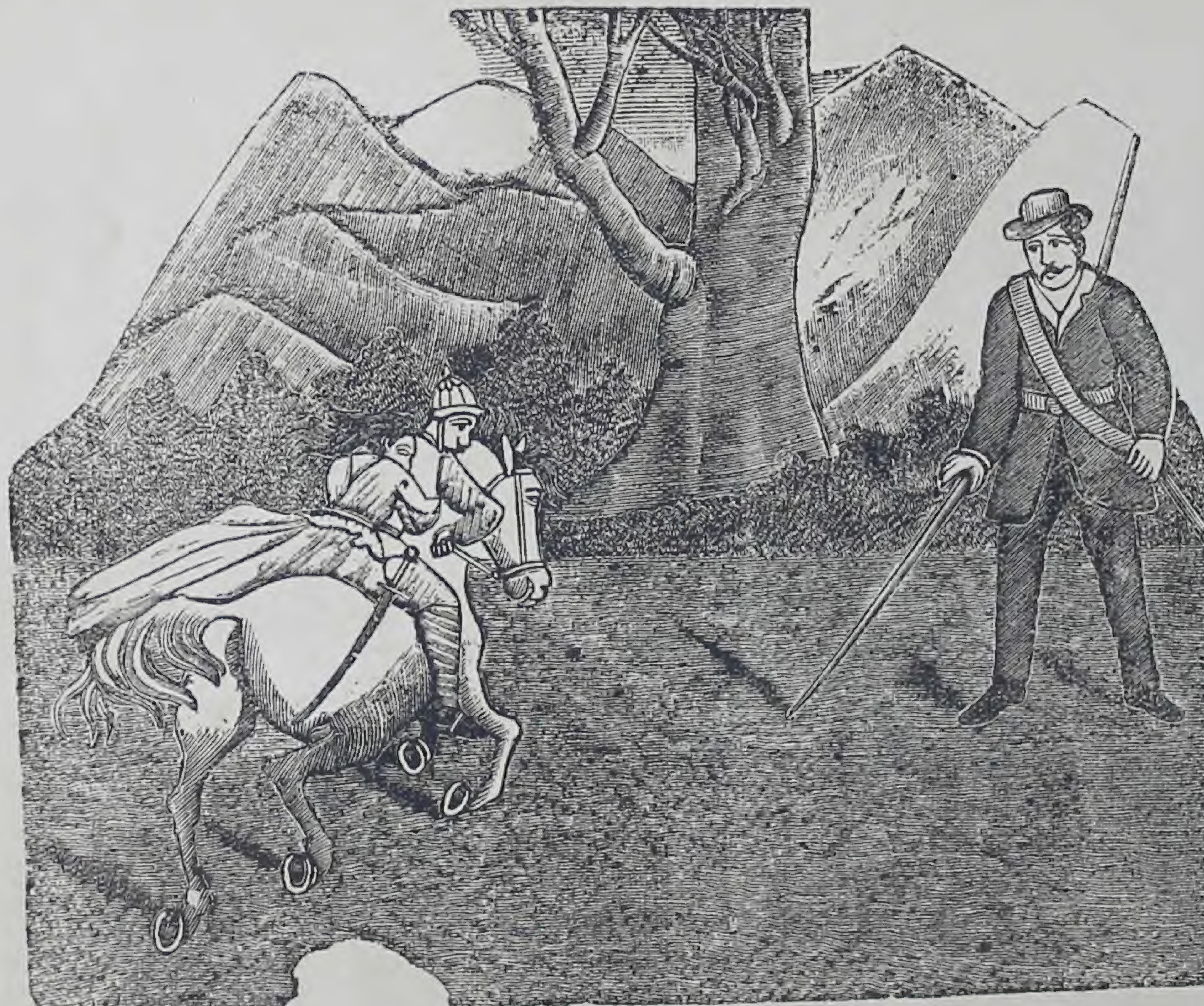
من ارمنی ، و اسمم یوسف . پدرم کدخدای ده (قشلو) که در دو فرسخی اینجاست میباشد . بمناسبت سرد سیری آنجا و کوهستانی مکانات ، و جزئی استحکامات ، از ظلم وجور حکام اندکی در امان بودیم . عمو و خالویم در خدمت (اوچ کلیسا) بودند ، و مرا مربوط نمودن بدآنجا خواسته ، بمدرسهٔ آنجا فرستادند ، در کتابخانهٔ مدرسه ، با اینکه اکثر کتابها راجع بدینیات بود ، کتابی در تاریخ ارمنیان پیدا کرده ، مطالعه نموده فهمیدم ؛ که ما وقتی در دنیا قومی وملتی وصاحب حکمرانی بوده‌ایم . ازین معنی رگ غیرتم بجنبید ، چنانچه ترك طریق رهبانیت کرده ، اختیار فن سپاهیگری نمودم ؛ در آن اثناء جنگ بین روس و ایران پیش ، و ده ما در رهگذار لشکریان واقع شده بود . در یاری بخاندان خویش

بدآنجا شتافتم ، زراعتی که مایهٔ تعیش و زندگانی ما بود پایمال سیول خیول دو سوی گردید ، از آشنا و بیگانه اهالی را ترسان و پریشان یافتم . اینك شرح حال ما علی‌العموم ، و از آن من علی الخصوص . اینکه :—

روزی مسلح در کشتزار ، به یك سوار ایرانی برخورده که زنی را ترك داشت ، و از میان درهٔ پهلویم میخواست بگذرد ، چشم زن از دور که بمن افتاد ، بیاری اشارتم نمود ، و من ازروی غیرت دعوتش را اجابت کرده ، تیغ بر دست سر راه بر سوار ایرانی بستم ؛ بجهة سنگینی سربار خود ، دست به تفنگ و شمشیر یا زیدن نتوانست . باسپ تازیدن آغازید ؛ سخت بروی بتاختم ، و از وماندن اسب او زن را از ترکش بینداختم ، خواست با من درآویزد ، حریف‌را سخت دید ، ازترس جان چارهٔ جز اینکه بگریزد ندید .

فوراً بیاری زن دویده ، در لباس ارمنیش دیدم ، چون بپرستاوی شتافتم ، بهترین زنانش یافتم . سالش چهارده ، و به از ماه چهارده بود ، چشمم بر وی افتاد ، از پایے در افتادم ؛ زانویم لرزیدن گرفت و دلم طپیدن ، عشقش چنان بسراپایم مستولی شد که گفتی : از این جهان بجهان دیگر شدم . اگر چشم خیره نمی‌شد تا قیامت از دیدارش دیده بر نمی‌کندم . چون خویش را در بغل بیگانه دید از عقل بیگانه گردید ، هراسان چهره بخراشید که خواب است یا خیال ، من و بیگانه امری‌است محال . ولی چون مرا همجنس‌دید میاش کشید ، و اندکی آرام شد ؛ گناه من نه آن که او را از چنگ دشمن ربودم ؛ بلکه چرا نقابش گشودم ؛ چه در میان ارامنه جز شوهر کسی نقاب زن را گشودن نتواند . سوگند ها خوردم ، که گشودن برقع نه از روی هوا و هوس بلکه برایے افاقت و راحت تو بود . اطمینانش دادم ، که این راز درمیان من و او ماند وکسی دیگر نداند .

پس از آرامی گفت :— من این سوار ایرانی را نمی شناسم .



(ربودن یوسف مریم را از چنگ سوار ایرانی)

ولی چند روز پیش ، جنگی بین ایرانیان و گرجیان واقع شد ، ایرانیان جمعی از گرجیانرا اسیر گرفتند ، و این مرد همانا در آب گل آلود ماهی گرفتن ، و مرا بجای اسیر گرجی گذراندن خواست . صبحی زود کوزهٔ آبی در دست بسر چشمه رفتم ، این مرد از پشت دیوار کارد بر دست برآمد ، و بتهدید گفت : اگر صدایت برآید شکمت بدرم ؛ مرا بر ترك خود بنشاند ، و براند . دخترانی چند از دور این حال را مشاهده نموده ، بفریاد و فغان برخاستند ، محتمل است بخانواده ام خبر رسانیده باشند . مرا از راه و بی راهه بدینجا رسانید ، و با همه تهدیدات او از تو استمداد نمودم ، باقی را خود دانی .

در اینحال جمعی سواره و پیاده تازان تازان و دوان دوان در رسیدند ، دخترك فریاد برآورد . که « اینك خویشان من » .

چون به همدیگر رسیده ، ببوس و کنار پرداختند . من از یکسوی هراسان و لرزان که مبادا این نامردی را از من دانسته باشند ؛ ولی حمد خدا را که ، دختر مرا هوادار خود شمرد . و ایشان از من اظهار تشکر نمودند ؛

پدرش نام و نسبم پرسید ، گفتم ، من پسر خواجه پروس ، کدخدای قشلویم ؛ شناسا در آمدیم ، و شادمان گردید . و برای ادای شکرانه ، باصرار و ابرام به مهمانیم برد .

در نزدیکی منزل ، مرد و زن بدیدن ما شتابان ، میگفتند :— که دیوی دجال خوی ، آهن سر ، فولاد پنجه ، روئین تن ، زره دار ، بر اسبی سوار ، که در وقت پویه زمین را شگافتی ، و مانند رعد غریدی در سر چشمه آمده ، مریم را بربود . و حامله ساخت ، پس فرشتهٔ بصورت جوانی کشتاورز از میان ابر بکوه ، و از کوه بدره فرود آمد باسلاحی اژدر شکل آتش فشان . مریم را از دست دیو خلاص ساخت ، و اورا خاکستر وار بباد نیستی داد ، و خود ناپدید گردید : همانا آن فرشته

روح‌القدس مجسم بود، که بخلاصی مریم آمد. مرا نا دیده فرشته انکاشته بودند، و سخت بر خود میبالیدم که بهمان اعتقاد باز مانند. ولی یکی از کودکان که مرا بارها درگله بانی و گاورانی دیده بود گفت:— این فرشته نیست، این یوسف پسر فلان قشلوئی میباشد؛ با آن همه، مرا صاحب معجزه میشمردند. خویشان مریم از شکرانه عاجز؛ و دل من از عشق او مالا مال بود، وهمه تن میسوختم و می ساختم. چه دیگر او را بی نقاب ندیدم، مگر آن لذت همه لذت یك بوسه بود؛ برخود مصمم کردم، که.

دست از طلب ندارم تا کام دل بر آید
یا جان رسد بجانان یا جان زتن بر آید

اگر همه باید با دیو دجال خوی بسازم، آن فرشته مثال را میربایم. پس به تقریبی بمریم بی نقاب بر خورده، دانستم که مهربانی از دو سوست، بی سؤال و جواب در گذشتم.

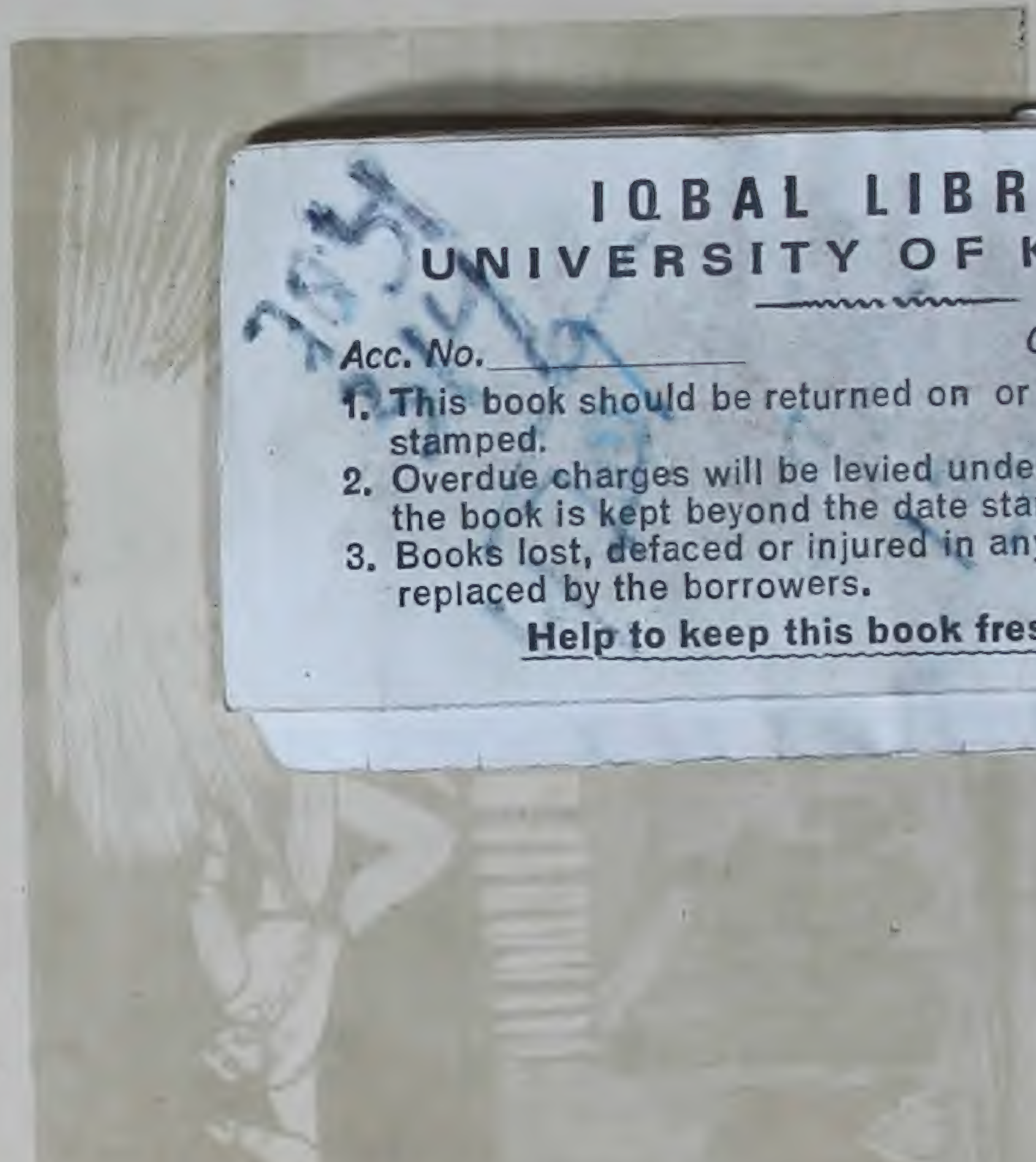
فردای آن روز بخانه برگشته، بدست و پای پدر افتاده، مادر را شفیع ساختم، که مریم را بهر بها باشد، برایم خواستاری کنید.

پدر پوزش کنان، که این وقت عروسی را نشاید، من بی‌سروسامان، جنگ درمیان، درمیان عرصات عروسی؟ یعنی چه!

خلاصه بزور و زاری عاقبت راضی شده، بخواستاری رفتند. پدر و مادر دختر نیز راضی شده، نشان داده نامزد شد؛ شیرینی خورده تدارك عروسی دیدند. وهم درآن روزها ده ما بدست روس افتاد. خانهٔ ما بحکم اینکه خانهٔ کدخداست منزل سرهنگ روسی شد. از ایرانیان بیش از روس میترسیدیم، سرهنگ روس از ما دلگیر بود، ولی از جانب مریم بیمی نداشتم. این سرهنگ مردی بود در صورت بعینه نسناس، رویش مانند رخسارهٔ بر صیان سپید، مویش مانند سوزن یا خار خار پشت برنگ کاه؛ چشمانش کوچك، وگود وکبود. بلکه زاغ



(حریق حجله گاه یوسف در شب زفاف و فرار مریم)



و در پشت تپه عذار ، و در دامنهٔ کوه پیشانی ، در مغاك طولانی بینی ، اما چانه اش نوره کشیده ، و در نوك آن موئی دوسه نمودار .

(مگس گفتی بنوك تیر تخم مرغ ریدستی)

خلاصه شب زفاف شد ، و من در حجله رفتم ، ناگاه طوفانی برخاست ، از یکسوی رعد و برق و باران ، و از دیگر سوی غرش توپ و تفنگ و شیههٔ اسبان ؛ چیزی درمیان حجله افتاد ، گمان کردم ، برق است . بمریم صیحه زدم ، بگریز ! او درکار جستن نقاب بود . که من بیهوش افتادم .

چون بهوش آمدم ، عروسی خواب و خیالی نمود ؛ در روشنائی برق ، سر سرهنگ روس را خون چکان در دست سرباز ایرانی دیدم ، روسیان را تعاقب کرده . مردم از بام ببام میگریختند .

دو سوار دیدم ، یکی زنی را بترك اسپ گرفته میراند . یاد مریم آمدم ، از پی ایشان دویدم ، پایم یارائی نکرده بیهوشانه نشستم ، تا صبح پدیدار شد ، فردای آن روز چون بحال آمده ، و بده رفتم ؛ ده را خراب ، مریم را باسیری رفته دیدم .

ایرانیان درکار شادی این فتح ، خبر ورود لشکریان روس در رسید ، خیمه از آنجا کنده بایروان زدند . چندیے از مریم بیخبر بودم آخر شنیدم که در سرای سردار است .

بایروان رفته ، و در پل زنگی ، که دیوانخانه بدآنجا مشرف است ؛ پانزده روز پی در پی ایستاده ، اثری ندیدم . عاقبت روزی ببالاے بام آمده مرا دید و بشناخت ، بدست اشارتم کرد ، من خود را بنهر انداخته بپاے برج رفتم . او از بالای برج خود را پائین انداخت ، بیاری بخت در نیمهٔ راه بشاخهٔ درخت بیدے گیر کرده زخمدار شد . ولی هلاك نگردید ، اورا ربوده شنا کنان بکنار آمده ، بکش بکش تا اینجا خود را رسانیدم ، اینك من و اینك او .

—***—

گفتار سی و هشتم

(بقیهٔ سرگذشت یوسف ارمنی و سلوك حاجی بابا)

یوسف حکایت خود را باختصار تمام کرد ، و من متعجب ماندم . دستوری خواست ، برود زن خود را دیده از حالت وی بمن خبر آورد . چون تنها مانده ، با خود گفتم : اینجوان چنین حکایتی فی‌البداهه درحضور من نمی‌توانست بسازد ، البته واقعیت دارد ، زن خون آلودهم گواه صادق اوست ، اما اگر بگذارم فراو کند در پیش سردار چه جواب گویم ؟ رفتن منصب سهل است ، حرف در سر گوش و بینی است . او را رها نباید کرد : که منافی نسقچیگری است ؛ لقمان حکیم چه خوب گفته ؛ « اگر پلنگی ، براستی باش ؛ تا سائر جانوران بدانند سر و کارشان با کیست : اگر دراز گوش و در زیر پوست پلنگ باشی ؛ پوستت را بدتر از آن می کنند که خر واقعی باشی » .

من در تردد که پلنگ واقعی باشم ، یا خری در پوست پلنگ . یوسف خبر آورد که مریم بخویش آمده ، و اندك راحت یافته ؛ اما از کثرت اثر خون از جراحاتش ضعفی بر او طاری است ، و ازین صدمه ساق پایش در اضطراب ، و تا چند روز ازینجا حرکت نمی تواند کرد ، « مگر اینکه سردار تعاقب کند ، و بزور حرکتمان دهد » . و نیز گفت ! « از وقت بیرون آمدن از ایروان تا ایندم مریم حالت بیان شرح حال خود نداشت » .

اکنون گفت : که چون از حجله با نقاب ببرون دویدم ،



(باسیری رفتن مریم بار دوم)

دستگیر سربازی ایرانی شدم ، در روشنائی برق صاحب جمالم دید . بلکه ده دور تر ، با یاری دیگر باردویم برده بسردارم فروخت ، و سردار مرا باندرون فرستاد . باآنحال در نظر سردار جلوه نمودم ؛ باآنکه جلوه نمودن هم نخواستم ، چه حرکات و اطوار وحشیانهٔ او را ، باندرونیانش شنیده بودم ؛ گفتم : زنی شوهر دارم ، و نام شوهرم فلان است ؛ و چون در خانهٔ مسلمانان زن شوهر دار محترم است ، محترم داشتند ، و کسی بخیال من نیفتاد . اما از شومی بخت بامید رهائی بیکی رازدل گشودم ؛ او برای خود نمائی خبر بسردار داد ، سردار خواست که اقرار بدختری خود کنم ، بحاضر شدنم امر فرمود ، تا در حال بوصالم رسد . من بخیال فرار افتادم ؛ راهها بسته بود . تا آنگاه ملتفت پرتگاه پای پنجرهٔ اطاق خود نشده بودم ، چون آنجا را دیدم ، خیال کردم که خود را از آنجا پراندن بهتر از ناموس خود را دراندن است . دو سه ساعت پیش از آن که تو را به بینم سردار خبر فرستاد که حمام روم ، ومهیای پذیرائی او شوم ؛ به بهانهٔ اینکه دو سه دقیقه کار خلوت دارم ، زنان را بیرون فرستاده ، در را بسته ، پنجره را گشودم ، و کردم آنچه کردم تا بتو رسیدم .

یوسف بعد از اتمام سرگذشت ، متحیر بیاری من التماس و التجا نمود .

چون روز بالا آمده بود ، همراهان برای پژوهش سواره منتظر من بودند ، خیالی بخواطرم رسید ، که دفع همه دشوار یها شود .

یوسف را طلبیده ، گفتم :— « بعد ازین حکایت ، من تو را رهائی نمیتوانم داد ، باقرار خودت ، زنی از اندرون سردار گریزاندهٔ ، که در مسلمانی بالاتر ازین خطائی نیست . ناچار بایستی تو را باپروان بفرستم ، اما نمی فرستم . تو با ما بیا ، و در جاهای نا بلد بلدی کن ؛ اگر غیرتی درست ، وخدمتی بزرگ کردی ، مورد مکافات میشوی » . و من هم درخدمت سردار طرفداری و کاری میکنم که شاید بازنت بیدغدغه خلاص

شوید ، بالفعل زنت در اینجا آسوده است ، و تا بوقت برگشتن تو البته از صدمات راحت میبابد .

جوان ، ازین سخنان شادان ، دستم ببوسید ، و بموجب دستورالعمل من ، وداع زن کرده مساح بهمراه ما روانه شد ، و مانند گوزن کوهی بیك چشم بر هم زدن تا بقلهٔ کوه پیش روی ما بالا رفت .

—***—

گفتار سی و ۴م

(در اطمینان دادن حاجی بابا بیوسف ارمنی)

از میان دره ، و کنار کوههای سخت ، و راههای ناهموار ، براهبری یوسف ، که بحسب ظاهر بلد بود ؛ روی بسرحد گرجستان نهادیم . یوسف اذن رفتن بده خود نخواست ؛ که بی زن بدآنجا رفتن نخواهم .

خبر رسیدن لشکریان روس دروغ بود ؛ چادرهای اردوی روس در کنار مغاکی زده ، و حاملو را تصرف کرده ، باستحکام (قرا کلیسا) می پرداختند . چون از (قرا کلیسا) چندان دور نبودیم ؛ بسیار مشتاق بودم که از جند و چون لشکر روس اطلاعی بهم رسانم . با خود اندیشیدم ، که یا این ارمنی را بکشتن می دهم ، یا رستگارش می کنم ، چه به از آن که اورا بحاملو فرستم . اگر خبری بدلخواه آورد ، اشکالی بخلاص او و زنش باقی نمی ماند ؛ و اگر خیانت کرد ، بلائی از سر خود دفع کرده ایم ، و از سردار انعامی میگیریم ، که کنیز گریخته ات را آورده ام . الحاصل غرض خود را بدو بیان کردم ، در دم ، نتیجهٔ قضیه را استنباط کرده بی تردد بپذیرفت ؛ کمر را تنگ بست ، و دامن بکمر زده ، کلاه را کج نهاده ، تفنگ بشانه ، راه کوه فرا گرفت ، و بیک طرفة العین در جنگل دامنهٔ کوه ناپدید شد .

ولیخان میگفت : رفت که رفت ، و عدهٔ ما و او بقیامت ماند .

گفتم چرا ، مگر دمش در دست ما نیست ؟ یا مگر ارمنی که شد از زنش دست بر میدارد ؟

ولیخان، جواب داد: «چون او ترسا؛ و روسیان هم ترسا هستند؛ مردهٔ آنان را گذاشته بزندهٔ مسلمانان بر نمیگردد». باین اسپ سواری خود نذر می بندم. که اگر او خود یوسف کنعان و زنش زلیخای مصر باشد، دیگر ایشان را نخواهیم دید.

پیره مردی با روی پر چین از آفتاب سیاه و سوخته، با ریشی انبوه، و ابروئی از ریش انبوه تر، روی بولیخان کرد، که «حرف مفت مزن، اسپ سواری تو شاهی است؛ چه طور بر سر آن نذر می بندی».

ولیخان گفت: بخشید، اسب از من است از شاه نیست؛ مرا بمیان جیگری خواستند.

مباحثه بدرازا کشید، تا در چمنزاری از اسپان پیاده شدیم، بهر سوی پراگنده، ازجل اسپان و بالاپوش خود هریك آفتاب گردانی ساختیم، و اسپان را بمرغزار بچریدن و استراحت سر دادیم. خیال داشتم که اگر یوسف تا شب نیاید، شب را در آنجا بمانم؛ دو تن از همراهان را فرستادم، از گوسفند و مرغ یا چیز دیگر برای شام دست و پای کنند. بعد از ساعتی، گوسفندی از گلهٔ دهقانان بزور آوردند. فی‌الفور سرش را بریده بسیخ کشیده. همراهان باتفاق بر او تاختند؛ و قسمت مرا بجهة احترام جداگانه دادند.

تا انجام روز، از یوسف خبری نشد. و ما آمادهٔ خواب شدیم، دو نفر کشیکچی قرار دادیم، تقریباً نیم ساعت از شب گذشت، و ماه درحالت غروب بود، بناگاه: صدایی چند پشت سر هم شنیدیم، بمراجعت یوسف یقین کردم. صدا را جواب دادیم. بعد از اندکی صاحبش پیدا شد، با همهٔ خستگی و کوفتگی راه، واقعه را بدین سان گفت:—

چون بحاملو داخل شدم، یکی ازسالداتهای روسیکه در ده ما از دست ایرانیان گریخته بود مرا شناخت، از در دوستی برآمده مرا به نزد

سردار خود برد . سردار باکمال دقت بجستجوی حالم برآمد ؛ بهانهٔ جستجوی زن خود گریبانرا خلاص کردم ؛ وآنگهی اطلاعم از خراب شدن ده از حملهٔ ایرانیان وغیره ، شاهد راستگوئی من بود . از اطلاعات و استحضارات آنچه میخواستم آورده بود ، چنانچه با حدس و قیاس حرکات بعد ازآن روسان را هم استنباط کردم .

یوسف را اذن استراحت دادم ، چون براستی و امانت یوسف اعتماد داشتم ، بدستهٔ خود امر برگشتن بایروان دادم . بحکم خستگی یوسف را بترك دیگران سوار شدن اجازه داده ، و از نزدیك ترین راهها رهسپار ، در نزدیکی دهی قدری استراحت نمودیم ؛ تا از حرکت سردار و نسقچی باشی خبرگیریم ؛ و یوسف را هم اذن دادم ، تا برود زن خودرا به بیند . از شادی بیخود شد ، برفت و خبر بهبودی او را باز آورد .

سردار و نسقچی باشی از ایروان ، نزدیك منزل خلیفهٔ ارمنیان آمده بودند ، با یوسف روی بدانجا شتافتیم .

—***—

گفتار چهلم

(در سلوك حاجی بابا با روٴسای خود)

اوچ کلیسا ، در صحرایی وسیع ، و پرآب ، در پای کوه آغری داغ واقع است ؛ که باعتقاد عیسویان ، خاصه ارمنیان کوه جودی و مقر کشتی نوح است . کلیسای آنجا که در مشرق زمین بطول مشهور بمر میان دیوارهای بلند یا در هایی آهنین است . خلیفهٔ بزرگ ارمنیان ، با توابع و خدم و حشم از رهبانان ، و سایر کشیشان در آنجا می نشینند . ایرانیان او را خلیفه لقب می دهند ، و ارمنیان باحترام تمام گروه گروه از هر جانب بزیارت او میروند .

بالاخره روی بدآنجا نهاده . دیدیم که سردار و نسقچی باشی در اطراف کلیسا ؛ با چادر های سفید ، اردوی بی نظام را نظام داده بودند . پیش از آنکه آنجا برسیم ، شنیدیم که هر دو سر کرده مهمان خلیفه اند . ولیخان ازین خبر شادان اسب بسوی من تاخت ، که بیا حاجی « بدر ارمنیان را سوزانیده از شرابشان خستگی خوبی در میکنیم » .

گفتم ؛ « زهی مسلمانی ، تو کجا ، و شراب کجا ؟ پس بدرسوخته توئی » .

گفت بخشید ، من پیرو بزرگان خویشم ، « سردار خود شراب را مثل آب میخورد ، من چرا نخورم » ؟ خریکه از خری وا ماند یال و دمش را باید برید .

در نزدیکی کلیسا ، یوسف را خواسته . یاد او دادم ، که اگر درفلان و فلان باب قسم لازم آید بخور ، که فائده تو درآنست ، زنهار ، زنهار ،

خدمات خود را شاخ و برگ بسیار بگذار ، و خرج خود را باضعاف مضاعف خرج ده ، و پای بادای آن فشرده البته قبض وصولی بگیر ، تا وسیلهٔ آن واصل بزنت شود .

پس از این قرار داد ، داخل بار بند کلیسا شدیم ؛ که از بنه و آغروق ، و اتباع سردار ، و نسقچی باشی ، مالا مال بود . اسبان در هرسو در پابند ، مهتران درمیان زین و برگها واگشوده ، یکسو قاطران با زنگ درای ، و از یکسو قاطرچیان در جنگ و هرای .

اسبان نوکران بزرگ در حیاط دوم ، و خود در حجره های اطراف آن .

در بار بند پائین آمدیم ، بچادر نسقچی باشی رفتیم ؛ وقت نهار بود ، و او در پیش سردار ، بیدرنگ با چکمه و شلوار مرا آنجا خواستند . :

گویا مالك حریم مبارك خلیفه بودند ، آنان در حجره نشسته خلیفه بدین سوی و آنسوی تکاپو میکرد ؛ همانا از تصرف آنان بسی شرم داشت . اسبان خاصهٔ سردار و نسقچی باشی بدیوار کلیسا بسته ، بحالت استراحت وآسودگی آنها بیشتر از حالت ارمنیان دقت میگردند .

بخوانندگان کتاب قبل از این نمودم ؛ که نسقچی باشی که ، و چه بود ، اکنون دو کلمهٔ هم از سردار بگویم ؛ هرگز صورتی بشومی و نحوست او دیده نشده ، چشمش زاغ مانند ، توتیا مثل چشم گربه در شب تار درخشان بل آتش فشان ، گفتی از حدقه ور پلوقیده بود . صاحب مرده بعد از نگاه تبسمی هم داشت ، که ملك‌الشعراء درآن باب گفته بود ،

صورت سردار میماند بکوه آغری داغ
لیك هنگامی که اندر قله اش ابر ومیغ
دامنش گفتی که تابیده است نور آفتاب
آن چنانیکه میتوان گفت از طوفان دریغ

از دست برد پدر پیر فلك دو چین درجبینش بود ، که ریش گوسه اش

با همه تخلخل آنرا نمی انباشت ؛ بی پیر از دندانهایش چیزی برجاـــے نمانده ، مگر یکی که مانند کل کراز از دهانش بیرون بود ؛ دولبش دره وار سخت بگودی فرو رفته ، و موهاـــے تنکش خاشاك صورت آن مغاك را پر میکرد ؛ بسیار مشکل بود ، که تشخیص توان داد به پلنگ شبیه تر است ، یا بانسان ، اما آنچه محقق است ، این است ، که هرگز صورت آدمی بدینطور نبود . سیرتش بعینه صورتش ، چنانچه هیچ رسم و آئین انسانی جلو شهواة حیوانی او را نمی توانست گرفت ، چون سلسلهٔ هوا و هوسش می جنبید ؛ سنگدلی و تهورش را کرانه و کران نمی شد قرار داد ؛ اما با این همه خصائص ، خصائل مخصوص هم داشت ؛ زیردستانش را مینواخت ، دستگیری میکرد ، خنده روئی تحویل میداد ، دلداری می نمود ، و با امنا چنان حرکت میکرد که در نزد شاه معتمد تر و محترم تر از همه بود . شاه مانند بعیش و عشرت گذران مینمود ؛ و با دانهٔ سفره مردم را بدام میکشید ؛ از فسق و فجور مانند بسیاری از مسلمانان پاك ترس و باك نداشت ؛ و پوشیده و پنهان نمی داشت ؛ و رو در وایستی نمیکرد . در پنهان هرچه بود ، در آشکار همان بود . زیردستان را انیسی ، و هم ساغرانرا جلیسی خوب بود ، بجز رفیقش نسقچی باشی کسی از دائم الخمران بیدغدغه از خشم وغیظ بادشاه ، عهد ابد با مینای می و آوای نی بسته بود .

با دو سه تن از تابینان ، خود بحضور آن دو بزرگوار در آمده بایستادم .

نسقچی باشی روی بمن کرد ، حاجی ، « رسیدن بخیر ، مرگ من بگو به بینم : چند روس کشتی ؟ سر آوردی یانه » ؟ سردار ، بگو به بینم : چه کردی ؟ روس تا سرحد آمده یانه ؟ من ؛ بلی سرکار ، آنچه میبایست کردم ، از یمن طالع سرکار ساعت سفرمان ساعت سعد بود ، بقدر دلخواه اطلاع حاصل نمودیم ، خدمت شما عرض خواهم

کرد ، بدیهی است ، که بخت باند سردار و سرکار نسقچی باشی را خیلی یاراست ، که مانند من بندهٔ خاکساری مورد خدمت بایشان توانسته بشود .

سردار ، چشمها را گردانیده ، با چهرهٔ خندان ، رو بنسقچی باشی « واستی بخت خوب چیزی است ، اما پشت گرمی ما بشمشیر است نه به بخت » .

نسقچی باشی ، گلوله و باروت ، تیغ و تیر ، سهم الغیب و سهم السعادهٔ ، و ساعت سعد ما ساعتی است که سر کافری را به بریم . اگر مرا میگوئی ، قزلباشم ، و هنرم همین کافی است . اسپ عربی در زیر ران ، تیغ هندی در دست ، نیزهٔ خطی بر کتف ، از خدا : میدانی بر از روس میخواهم و بس .

سردار ، نسقچی باشی ، از شراب خو بهم نگذر ، اعتقاد من این است ، شراب خوب هیچ کم از اینها نیست . خلیفه را بگوئید بیاید و یك شیشه از آن شرابهای اعلا بحاجی به پیماید . اما حاجی پیش از همه بگو به بینم ، چه دیدی و چه کردی ؟ لشکر روس در کجا اردو زده ؟ چه قدر است ؟ توپی چیزی دارند یانه ؟ سردار شان کیست ؟ قزاقشان کجاست ؟ از گرجیان چیزی شنیدی ؟ سپهسالار روس در کجاست ؟ لکزیان چه می کنند ؟ اسمعیل خان مرتد در کجاست ؟ زود باش ، همهٔ اینها را درست بیان کن ؛ سپس روی بمنشی خود کرد ، که میرزا ، تو هم زود باش ، هر چه حاجی میگوید بنویس .

پس من باکمال وقار و تشخص ، آغاز گفتگو بدین طریق نمودم :—
بجان سردار ، و بنان ونمك نسقچی باشی ، لشکر روس هیچ ، هیچ نیست . نسبت به لشکر ایرانی چه سگ حسابند . من ، که جکیدهٔ کارم ، میتوانم گفت ، « که یك ایرانی بی آنکه شمشیر بکشد میتواند ده روس بکشد » .

نسقچی باشی ، از این گفتگو های من شادان ، بی تابانه فریاد

برآورد ؛ که « های شیر نرم حاجی ! های ! من میدانستم که تو کاری خواهی کرد . آفرین ، کهنه اصفهانی : باید خیلی شیوهٔ دجالی بکار زده باشی .

حاجی ؛ در سرحد ، روسی خیلی کم است . پانصد ، شش صد ، هفتصد ، یا هشتصد ـ شاید هزار ـ نه ده هزار ، البته بیش از اینها نیست . ده ، بیست منتها چهل ، یا پنجاه توپ دارند ؛ قزاقشان را میگوئی ، هیچند و پوچ ، بسیار کم است که آدم ایشان را در جائیکه گمان میبرد به بیند . با آن نیزه های کلفت ، که بچماق گاومیش رانی مینماید ، نه به نیزهٔ جنگی ؛ نمیدانم چه میتوانند کرد . آن نیزها بارند ، نه مردم اوبار ، آمدیم برسر اسپشان یابوی حسابی است ، هرگز بگرد اسپان چهل و پنجاه تومانی ما نمیرسد ، که تا دشمن چشم باز کند از نظر غایب میشود .

نسقچی باشی ؛ چرا زحمت میکشی ونام قزاق و اسپ قزاق میبری بگو « میمونند ، بر خرس سوار . رئیسشان هم گفتار » .

حاجی ، رئیسشان گفتار نیست ، او را (دلی میور) یعنی دیوانه سردار میگویند ؛ چیزهای غریب از او نقل میکنند . از آنجمله میگویند « قرآن بغلی سردار را برده ، بهمه کس مثل علامت ظفر بزرگ می نمایاند » .

سردار ، آه ، راست است ، این سگ پدران لات و لوت سال گذشته مرا غافل گیر آوردند ، در پنج فرسنگی همین جا چادر زده بودیم ، مرا فرصت شانه ورخت ندادند ، یکتا پیراهن و زیر جامه با اسپ بی زین در رفتم ، چادرم را یغما کردند ، و در میانه قرآنم راهم دزدیدند . اما من هم تلافی را خوب در آوردم ؛ در قشلو کردم آنچه کردم ، و هنوزهم بر روی قبر پدر شان کار کردنی خیلی دارم . گفتی چه قدر توپ ؟

حاجی ، پنج یا شش .

میرزا ، من حالا سی تا چهل نوشتم ، « کدام یك راست است » ؟

سردار ، با چشم دریده ، « بما هم دروغ ؟ اگر آنچه میگوئی بخلاف

آن درآید ، بامیرالمؤمنین پوس از کله ات در می آورم ، خواهی دید ما مفتی ویشخندی نمیشویم » .

حاجی ؛ راستی این است ، که « این اطلاعات و استحضارات از من نیست . از یمن طالع سردار ، و نسقچی باشی ؛ وسیلهٔ غیر مترقبی جستم ، و این اطلاعات در سایهٔ آن جوان ارمنی است ، که جان خود را براه ما نهاده ، بواسطهٔ و عدهٔ التفاتی که من از جانب سرکار سردار باو دادم .

سردار ، از جانب من ؟ این ارمنی کیست ؟ ارمنی هم هیچوقت قابل التفات میشود ؟

حاجی ، حکایت یوسف را از اول الی آخر نقل کرده ، چشم آن داشتم که با آن رندی و ترزبانی تدبیرم مفید فائده بشود . و با خود می گفتم : که « محال است سردار در حق این جوان ارمنی به بی اعتدالی رفتار کند ، و زنش را واپس ندهد » .

بعد از سخنان من ، سردار ، چیزی نگفت . حاضرین گاه گاه لااله‌الاالله ! ولا حول ولا قوة الابالله ! میگفتند : آنگاه سردار ، باطراف نظر کنان ، با دهان کج و مج گفت ، « ارمنی معرکه کرده است » ؛ بچهها ، قلیان .

بعد از دو سه مك سخت بقلیان ، گفت : « این ارمنی کجاست ؟ خلیفه را بگوئید بیاید اینجا » . پس برسمیکه اکثر اوقات ارمنیان را بزور بحضور بزرگان ایران پیش میرانند ، یوسف را پیش راندند . با حجابی که در مردان بالاتر از آن تصور نمیتوان کرد ؛ بحضور آمد ، هیئت بی باکانه اش البته بحضار تأثیر بزرگی کرد ، علی الخصوص بسردار ، که با چشم خریداری نگاهی بدو انداخته ؛ رو بنسقچی باشی ، با آن اشارتهای مخصوص ایرانی ، آنچه باید حالی بکند کرد .

خلیفه ، مردی بود درشت اندام ، فربه ، خندان چهره ،

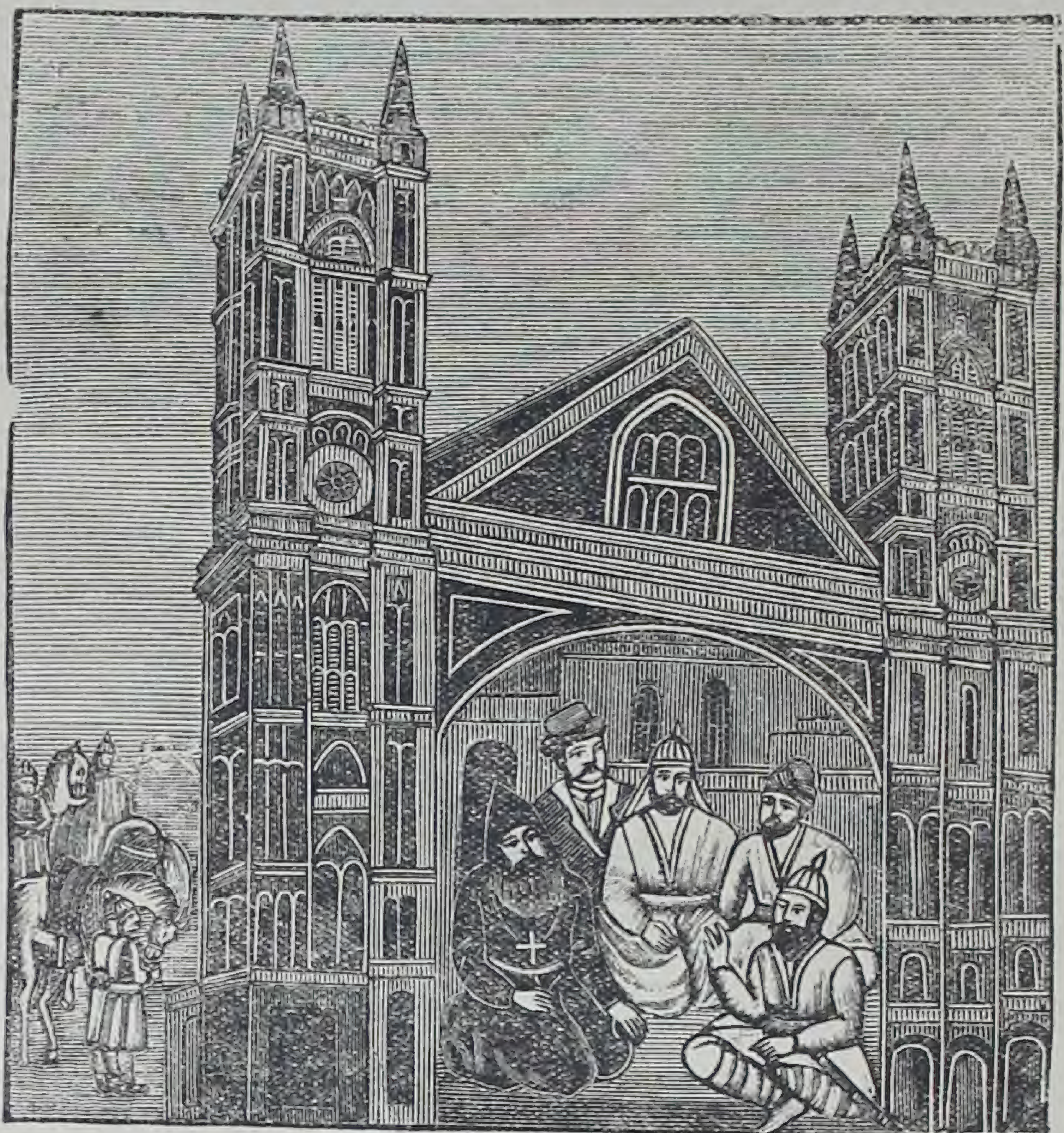
گلگون روی ، با لباسی مخصوص کشیشان ارمنی ، با دو سه تن راهب بیامد . و بعد از اندکی توقف بسرپا ، سردار اشارت بنشستن کرد ، با ادب تمام به دو زانو بنشست .

پس سردار ، روی بدو کرد . که خلیفه ، « راستی ما مسلمانان در ایران از سگ هم کمتریم . ارمنیان بحرم ما داخل میشوند ، زن و کنیز ما را می کشند ، و بکور پدر ما میرینند . اینها چه معنی دارد ؟ این کار خدائی است یا کار شما » ؟

خلیفه ، ازین سخنان نا شنیده ، در تلاش ، وهراسان ، بنا کرد عرق ریختن . و به تجربه دانسته بود که اینگونه تشرها مقدمهٔ جریمه بزرگ است . بمدافعه برخاست که اینها چه فرمایش است ؟ « ما سگ کیستیم ؟ که نسبت بسرکار اینطور بی ادبی از ما سر زند ؟ ما رعیت شاهیم :— پشت و پناه ما شمائید ، ارمنیان در زیر سایهٔ سرکار آسوده اند . که چنین خاکی بسرما ریخته است ؟

سردار ، یوسف را نشان دهان . ای پسره ، بگو به بینم تو یك کنیزی نه دزدیدی ؟

یوسف ، اگر زنی ، بغیر از زن خود برده ، مقصر و مستحق هر جزائیکه میفرمایند هستم . اما زنیکه از پنجره خود را به بغل من انداخته ، پیش از اینکه کنیز شما شود زن من بوده است . من و زنم هردو رعیت شاهیم ، شما از همه کس بهتر میدانید که ما را اسیر میتوان گفت یا نه ؟ راست است ، ارمنیم ، اما آدمیم . همه کس میداند ، که پادشاه ما که ولی نعمت ماست ، هرگز خود دست بحرم کمترین خدمش دراز نکرده است ؛ چگونه می‌شود ، که سردار کل وحاکم ما این عنایت را در حق رعایا دریغ دارد ؟ کسیکه بخدمت شما عرض کرد که آن زن اسیر گرجی است ، البته خلاف عرض کرده ؛ اگر سرکار شما میدانستید که این زن یکی از رعیتان شماست ، هرگز بکنیزی قبول نمی فرمودید .



(مکالمهٔ سردار با خلیفهٔ ارامنه در اوچ کلیسا)

خلیفه ، از گستاخی یوسف ترسان ، باو برآشفت ، اما سردار ، بجایے اینکه از بی پروائی او بر آشوبد ، چه هرگز چنان حرفهای بی پروا بگوشش نخورده بود ؛ اثر خوشنودی از چهره اش نمایان شد (با اینکه در چهرهٔ بدان نا مبارکی اثر خوشنودی از کرامات بود) .

پس ؛ خیره خیره دیده بجوان مرد دوخت ، چنانچه گویا سبب احضار او را فراموش کرده ، سختیهای اولین را فوراً بدل بملایمت نمود ، و از رویے طی دعوا ، باو گفت : بس است ؛ برو ، زنت را بگیر ، وآه و فریاد را کوتاه کن ؛ چون در (جماملو) خدمت کردهٔ ، در خدمت من بمان ، و مخصوصاً همراه باش . برو ، فراشباشی تکلیف را معین میکند ؛ همینکه رخت بتو پوشانید ، بیا بحضور ، این را هم در خاطر داشته باش ، که التفات من دربارهٔ تو برفتار و سلوك بعد از امنیت وابسته است . یوسف ، ازین سخنان شادان ، از دل و جان بحضور سردار دوید ؛ و در عین آن شادی بی آنکه بداند چه میگوید ، و چه میکند زمین خدمت ببوسید .

همهٔ حضار اظهار حیرت و تعجب نمودند ؛ نسقچی باشی شانه بر افراخت ، و خمیازهٔ بزرگی کشید ؛ خلیفه ، مثل اینکه باری گران از دوشش افتاده ، دست و پائی باز کرد ، قطرهای عرق از جبینش چکیده ، دماغش تر شد . همه مردمی و نیکو کاری ، و داد رسی سردار را به نوشیروان عادل معادل نمودند . دهانها از بارك الله ، بارك الله ! بر ، آوازهٔ احسنت ، احسنت ! به بیرون پیچید ، و در همهٔ اردو نقل مجلس شد . من می توانم ادعا کنم ، که غرض اصلی سردار بدانجوان مرد چه بود ؛ زیرا سردار را خوب شناخته ، و یقین میدانستم ، که این نیکوئی و نوشیروانی ، از راه درستی و خوبی نمی توانست بود .

(درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالو)

—***—

گفتار چهل و یکم
(حملهٔ ایرانیان بر لشکریان روس و نامردی نامرد خان)

چون سپهداران ایران از یوسف ارمنی استحضاری تام بمقام ومحل روسیان حاصل کردند، قرار تاخت بردن بجاملو داده، سپاهرا بحرکت امر فرمودند.

همان آن اردو براه افتاد؛ توپخانه از میان کوه با حرکتی سخت و دشوار، پیادگان بدلخواه خود بی نظام، سواران دسته دسته پراگنده وتار و مار، از هرسوی هامون راه سپار گردیدند. پیش از آنکه فراموش کنم، خوب است اینرا هم بگویم، که پیش از حرکت با ارمنی ملاقات کرده. دیدم، آن کوهستانی؛ با قالپاق گدائی، و کمر چین کوتاه گرجی، و کفش پاشنه دار، وقمهٔ دراز در کمر، وتفنگ چپ و راست انداخته بدوش نیست؛ بلکه قبای اطلس سرخ سنجاب ترمه، و زرین تکمه در بر؛ شال اعلای کشمیری با جوز و گره در کمر؛ کلاه بخارائی فرد اعلا کج نهاده، و زلفکان دراز را با نهایت مشاطگی و سلیقه شانه زده و تاب داده، عروس آسا عطرسای بود، از بس اندام نازنینش در زیر لباسهای گوناگون نهفته بود؛ تشخیص زن و مردیش دشوار مینمود.

از صنع ما شطگان بینی اگر نگری
ترسای دادگری درزی ذات حری

چون مرا بدید، از آن استحاله و انتقال در شرم پیش آمد، و بهر زبان و بیان که میتوانست اظهار شکرانه و امتنان بجای آورد، و

گفت ؛ « بجایے اینکه خود را بسردار ابن‌العریکه نمایم ؛ با خود مخمر کرده ام ، که از زن بلکه از جان در گذوم . چه با او دست از جان شسته سخن گفته ام ؛ و با این تغییر لباس و اوضاع هرگز ننگ پیشخدمتی سردار را بر خود هموار نمی توانم کرد . اگر زود ترك سعادت خدمت سردار نکنم نا مردم ؛ و همینکه زنمرا بجای امن بنهم این ننگ را بر خود نمی نهم » . از آن بعد گفت ، که در کوهستان گرجستان برهنه و بی خانمان گراز چراندن بهتر ، که در پرنیان و حریر ، زیر دست ایرانیان بودن ، اگر چه در دیار ، بل در دربار خسرو پرویز باشد .

با اینکه ، اگر دیگری را محرم راز ساختی کمال سعادت من بودی . چه در فرارش پاے مؤاخذه را درمیان میدیدم ، ولی از استحسان خیال و همت او خود داری نتوانستم نمود .

باری ، لشکر راه می پیمود . در پهلوے (اشترك) یوسف دستوری خواست تا مریم را با خود آورد ، چه در آنحال مریم زن مردی متشخص و مورد التفات سردار سواره و محترم و معتبر ، و مانند یکی از سران که در اردوے ایران اغاب در سرکارند بود . اردو درمیان (ابهران) و (قشلو) خیمه زد ، و غدغن شد که بجز ناگزیرهاے جنگ آنچه هست تاوقت برگشتن اردو در آنجا ماند . و قرار بر این یافت که سردار و نامرد خان هر یك ، با توابع خود ، و دو فوج توپچی ، بجنگ پردازند .

اول آفتاب براه افتادیم ، چون در بزنگاه رسیدیم ، سردار از دیری جنگ دلتنگ ماند ، مانند سائر ایرانیان که بتوپخانه چندان اعتنائی ندارند ، گفت ؛ « دلم میخواهد با سوارهٔ خود پیش رانم . من نمیگویم که آرزوی رئیس ما هم کمتر از آرزوے سردار بود . چه منتهای شاه اندازی و غرلبی را به خرج میداد ، و میخواست ، بهرکس بنماید که بمحض دیدار او دشمن از معرکهٔ کارزار رو بفرار خواهد نهاد ؛ عاقبت

بخواهش نسقچی باشی قرار بر این شد ، که سردار با سواران گزیدهٔ خود بچاملو تازد . و او با دنبالهٔ لشکر از دنبال در رسد . سردار بداعیهٔ اینکه پیش از آفتاب بچاملو رسد ، و راه را بر دشمن تنگ سازد ، از راه جدا شد ، تا ازگدار رود پنبک بگذرد . ما بایستی در سر آفتاب بچاملو برسیم ، که اگر خدایی ناکرده سردار را چشم زخمی عارض شده باسانی او را دریابیم .

چون بکنار رود ارس رسیدیم آفتاب تیغ کشید . در دور نسقچی باشی قریب پانصد سوار بود ، و پیادگان با میل خواطر خود ازعقب می آمدند . خواستیم ازگدار بگذریم ، نا گاه از آن سوی رود ، دو سه نوبت مانند صدا و آواز ، با زبانی غیر معروف سخنی چند شنیدیم ، آن بصدایی معروف به تفنگ تفسیر شد . این معنی ما را از حرکت باز داشت ، وموجب تلاش و تحقیقات رئیس ما گردید ، بارنگی از رنگ مرده پژمرده تر نزد من دوید . و با آوازی از آواز معتاد بلند تر گفت :—

«چه باید کرد ؟ کجا باید رفت ؟ حاجی ، تو بودی تفنگ انداختی» . من از او ترسنا تر گفتم نه ، من چه کار دارم تفنگ بیندازم ، شاید چنانچه در اشترك ارمنیان قراول دارند ، روسیان هم اینجا دارند ؟ .

یکدقیقهٔ دیگر آوازی قریب تر باند ، و تفنگی دیگر خالی شد ، در سایهٔ شعاع آفتاب دو نفر سالدات روسی درآنطرف رود نمایان شد . چون سرکردهٔ ما خطر را بچشم ، یعنی دشمن را رو برو دید ، چهره‌اش بشگفت مردانه روی بالشکریان کرده ، پی در پی میگفت ، «بروید ، لخت کنید ، بکشید ، سرشان را برای من بیاورید» .

سواری چند شمشیر بدست ، خود را برود انداختند ، سالداتهای روس خود را به تپه کشیده ؛ پشت به پشت یکدیگر داده بر رویی هجومیان ، چنان بی پروا گلوله باریدن گرفتند که ما متحیر ماندیم .



(رسیدن گلوله برکاب نسقچی باشی و فرار او و همراهانش)

دو سوار ما را بکشتند . باقی به پیش سرکرده باز آمده ، کسی اقدام به خودکشی نکرد . نسقچی باشی ، بیهوده دشنامها ، و عدها ، وعیدها داد ، التماسها نمود ، که بروید ، سر آنان را برایے من بیاورید ؛ کسی پیش رفتن نخواست ؛ عاقبت ، خود بهادرانه فریاد بر آورد . « ای بیغیرتان ! خود میروم : و سر شان را میآورم ، واه بدهید ! کسی همراه من می آید یا نه » ؟ . سپس روی بمن کرد ، که حاجی ! « مرگ من برو ، سر این دو سالدات را بیار ، تاهرچه دلت بخواهد بدهم » . و دست بشانهٔ من زد ، که « این دو سر در دست تو است » .

درین گفتگو بودیم ، که گلولهٔ برکاب نسقچی باشی رسیده ، سخت ترسیده ، بنا کرد بهر چه بد تر تفنگ ، و با روت ، و روس ، فحش دادن . که ، « لعنت بکلهٔ بدر شان سگ . . . . ! اینطور هم جنگ میشود ؟ آدم را مثل گراز میکشند . عجب جانورند ! هر کار میکنی فرار نمیکنند ، از جانور هم بد ترند — جانور اقلاً شعور دارد ، اینان شعور هم ندارند . خدایا ! تو بهتر میدانی ، که اگر پاسے مرگ درمیان نبودی ایرانیان خیلی جنگاور می بودند » ! باری ، چون قدری راه برفت ، باز ایستاد . گویا در هر خار بنی دو سالدات روس پشت بیکدیگر داده نشسته بودند ، نمیدانست چه کند ، تا اینکه ورود لشکر سردار دعوا را طی کرد ، بناگاه دیدیم ، سردار دوان دوان با جنگ و گریز از پیش روسے دشمن برگشته . معلوم شد که حمله اش بجز باز گشت اثری نبخشیده است .

بیان کردن حال پر ملال سردار لشکر بیهوده است : بیچارگان همه خسته و کوفته ، رنگها پریده ، اما ، در دل خورسند ، چه بی آنکه یك نگاه بقفا کنند ، رو بدیار خود میرفتند . ولی هر قدر دماغ سردار سوخته بود ، دماغ نسقچی باشی کوك بود . درمباهات و افتخار ، هنر بروز میداده ،

از زخم برداشتگی ، و از تدابیر بکار بردهٔ خود بیتاب نیزهٔ بگرفت ، و چار نعل رو بآتش بز خود ، که سوارهٔ اسب آشپز خانه بود بتاخت ؛ و با سرعت حرکت ، نیزه را چنان بر پشت بیچاره به نواخت ، که کمرش سوراخ شد .

باری ، لشکرکشی که سردار آنهمه امید افتخار ، وغنیمت اندوزیے ، و پدر دشمن سوزی داشت ، باین طریق بپایان انجامید ؛ و نسقچی باشی شهرت و اعتبار عظیمی تا بآخر عمر اندوخت .

وقتیکه کور و کچلان او که من هم جزو ایشان بودم ، اطراف وی را گرفته بودند ، و او مشغول خود فروشی بود ، قاصدی از سردار رسید ، که حاجی را زود نزد من بفرست ، با قاصد رفتم ، چون چشمش بر من افتاد ، اولین سؤالش اینکه ، « یوسف کو ؟ وزانش کجاست ؟ فی‌الفور دریافتم که یارو گریخته است ؛ باکمال صلف و صادقی و اظهار بی خبری گفتم . « چه میدانم ، من اصلاً ازحرکت او خبرندارم » .

سردار چشمها را در کاسه بدوران انداخت ، و دهان را کج و مج کنان ، و دندان خایان دشنامهای شداد و غلاظ دادن گرفت ؛ و قسم یاد کرد ، که دمار از روزگار یوسف و خاندان ، و خانمان ، و ده ، وساز و برگ ، وآنچه که رابطه و پیوندی باو داشته باشد در آورد ؛ رویے بمن کرد ، که « هنوز از عدم معاونت تو باو خاطر جمع نیستم ، بدانکه اگر بودن دست تو در کار فرار او گوشزدم شود ، صفحهٔ زمین را از لوث وجود خبیثت پاك میگردانم » .

بعد از آن شنیدم جمعی به (قشلو) فرستاد ، تا پدر و مادر یوسف را با آنچه دارد بحضور آورند ، و خانمانشان را غارت کنند ، و بسوزانند : اما یوسف از زرنگی همه رافهمیده و دانسته بود ، وچنان خوب دست پیش را گرفته بود ، که دست سردار بهیچ بند نشد . خود ، و پدر و مادر ، و خویشان ، و دوستان ، و اموال جز کشت زار

همه چیز خود را بر داشته بخاك روس گذشته بودند . انچه معلوم شد دولت روس و سایر ملت عیسویه مقدم آنان را بجان و دل پذیرفته ، آنقدر ملك و مال بایشان دادند ، که تلافی مافاتشان شد .

—***—

گفتار چهل دویم
(بازگشت حاجی بابا به اردوی سلطانیه)
(و پروراندن دروغهای نسقچی باشی را)

از تهدیدات سردار سراپایم لرزیدن گرفت ؛ و چون رفتار زبر دستان از رجال را با زیر دستان خود میدانستم ، قضیه را به نسقچی باشی باز گفتم : آتش گرفت . اگر اندکی دامن میزدم ، درمیان ایشان نزاع بزرگی واقع میشد ، ولی چون ضرر سردار یقینی و یاری نسقچی باشی در حق من مشکوك بود ، مناسب دیدم که مسئله را کوتاه کرده ، اذن برگشت بطهران گیرم . از کثرت مدح و ستایشم در نزد نسقچی باشی ، که مثل تو کسی بازیردستان خوشرفتار نیست ، بمقصود خود نائل گردیده ، اذن رجوع و دستورالعمل کاملم داد ، که در باب سفر و جنگ بصدر اعظم چنان و چنین گویم ، و شرح حال مردانگی او را به پیرایهٔ مختلف بنمایم . من بعد با کمال پر روئی گفت :—

حاجی ، تو خود آنجا بودی ، و قضیه را بچشم دیدی ، البته مثل من نقل میتوانی کرد . در واقع ما نمی توانیم گفت که غالب آمدیم ؛ اما ! مغلوب هم نشدیم . خر واقعی ، سردار ، بجای آنکه منتظر توپ و توپخانه شود ، و با پیاده جنگ کند ، با سواره بشهر مستحکم حمله برد ؛ عجب اینکه مستحفظین در ها را بستند و از برج و بارو گلوله بارانش کردند : وکاری از پیش نه برده ، شرمنده واپس برگشت . با وجود اینهمه کسیکه با دشمن دست و گریبان شد ؛ زخم برداشت ، من بودم . اگر رود خانه حائل نمی بود ، و موت و حیات در قبضهٔ اختیار من بود یك روسی زنده نمی گذاشتم ، تا بمملکت خود خبر برد . اینها را همه میگوئی ،

و آنچه مناسب دیدی ، از شاخ و برگ میافزائی . از آن بعد یك دستمال کاغذ برای صدراعظم ، و سایر بزرگان وعریضهٔ بشاه‌داده مرخصم نمود .

تابستان گذشته ، موسم رجعت بطهران در رسید ؛ ولی هنوز پادشاه در سلطانیه بود ، با چند تن از قاصدان ولایات دیگر ، علی‌الصباحی ، کاغذ هایـ خود را بحضور صدر اعظم بردیم ، بعد از مطالعه ، مرا خواسته باآواز بلند ، که ایرانیان از علائم تشخص قرار داده اند ، گفت :ـ خوش آمدی ! توهم در (حاملو) بودی ؟

حاجی ؛ بله ، بله ، آقا ،

صدر اعظم ؛ روس منحوس با قزلباش جرأت مقابله و مقاتله که نکرد ؟

حاجی ؛ خیر ، خیر ، آقا .

صدر اعظم ؛ معلوم می شود خان شما زخمدار شده است ، او از فدویان شاه و از جان سپاران دولت است ، خدا رحم کرد الحمدالله چندان ضرری بوجودش نرسید .

حاجی ؛ خیر ، خیر ، آقا .

صدر اعظم ؛ درکنار آب پنبك جنگ برزوری کرده اید ؟

حاجی ؛ بله ، بله آقا .

بهمهٔ سئوالها جواب « بله ، بله ، یا خیر ، خیر » ، دادم . و خوشم می‌آمد ؛ که مرا بچشم آدمی از جنگ برگشته میدیدند .

صدر اعظم ، یکی از میرزایان خود را گفت پیش بیا ، فتحنامه بنویس ، که بهر جا ، خصوصاً بخراسان فرستاده شود ، تا فتنه جویان و عاصی فرو نشینند ؛ و قدر پادشاه غازی مظفر و منصور معلوم نزدیك و دور گردد . درحقیقت ما را این فتح لازم بود ؛ اما ، ملتفت باش که « این فتح خیلی عمده و بزرگ بوده است » .

میرزا ، رویـ بمن کرد خوب ، عدد دشمن چه قدر بود ؟ من مترددکه چه بگویم ، تا موافق طبع ایشان شود ، ناچار

گفتم :— هرقدر میل حضرت عالی باشد .

میرزا گفت :— آخر عدد یهم برایشان مقرر نما .

گفتم :— « بسیار ، بسیار » .

صدر اعظم ، آهسته در بینی :— « بنویس پنجاه هزار » .

میرزا ، چه قدر شان کشته شد ؟

صدر اعظم ، بنویس ، ده پانزده هزار ، ولی « ملتفت باش که فتحنامه به بلاد دور دور میرود ، شأن پادشاه اجل بر آن است که دست بخون پنج شش ، بلکه هزار دشمن بیالاید . پادشاه ما مگر مقامش از رستم و افراسیاب کمتر است ؟ خیر ، خیر ، تا پادشاه خونخوار ، وخون ریز ، و دشمن کش قلم نرود ، رعایای دور دست از او حساب نمی برند. بعد از این سخنان رو به میرزا کرده ؛ نوشتی یانه ؟

بله سرکار نوشتیم ، پس عبارت فتحنامه را بدینمضمون بخواند :—

آنکه . حکام دور و نزدیك و تبعهٔ ترك و تاجیك ذات اقدس ملوكانهٔ ما بدانند ، که در این اوقات روس منحوس و خورشید کلاه معکوس چون ادبار طالع ناساز کار و برگشتگی بخت نا میمون بی هنجارش بمخاصمت ذات اقدس ما ، که سایهٔ آفریدگار و مایهٔ رحمت شاملهٔ پروردگاریم برانگیخت ، سپاهی گمراه شقاوت پناه با چند عرادهٔ توپ از راه رود (ارس) بصفحات آذربایجان از بلاد مینو نژاد ایران حرکت داد ، از آنجا که همواره تائیدات الهی و فیوضات و تفضلات نامتناهی در خاطر دریا مآثر مکنون و مکمون است ، امر و مقرر فرمودیم تا مقرب الخاقان و معتمدالسلطان نامردخان ، با سپاهی شیرافکن و کتیبهٔ لشکر شکن بمدافعه و مقابلهٔ آن گروه شقاوت انبوه رهسپار گردد ، بیمن بخت باند و کوکب ارجمند فیروزی موکب شهریاری که همه جا فتح و ظفر همعنان دارد ، و شوکت و نصرت همدست ؛ نامردخان مومی الیه در یك یرش چون مردان شیر شکار و شیران دلیر رفتار در میدان

کارزار آن فرقهٔ نابکار را تار و مار نموده ، وماند طومار بهم پیچیده ، دو یك حملهٔ اول مردانه پانزده هزار و پانصد و شصت نفر از آن نابکاران را بر خاك هلاك افکنده ، وآنانرا شکست داده پست نمود ، و بقیة السیف ایشان را تعاقب کردند . بلی گور و گوزن را همینکه اجل نزدیك شود ، و مرگ بسر آید ، خود را هموزن شیرژیان خواهد ، وهمسنگ پلنگ دمان بیند . لهذا برحسب این فرمان جهان مطاع همایون ، بعموم ممالك فسیح المسالك ملوکانهٔ خود امر و مقرر میداریم ، که باسم جریك ، لشکر بسیاری از دور و نزدیك با سیورسات زیاد و لوازم سفر و جنگ گرد آورده جمع آوری نمایند ، و بطرف رود (اوس) سوق و اعزام دهند ، تا اینکه بالکلیه ریشهٔ عداوت پیشهٔ این قوم مستحق اللوم بخت برگشته را با تیشهٔ قهر و تیر انتقام از بیخ و بن برآورده ، عالمی از لوث و کثافت روس منحوس پاك و پاکیزه گشته ، قاطبهٔ رعایا و برایا در کنف امن و امان و کهف راحت و آسایش درسایهٔ جهانوایهٔ حضرت ماکداری ما بیارامند .» المقرر آنکه مضمون حکم مطاع و فرمان واجب الاتباع را مستوفیان عظام ثبت دارند و در عهده شناسند ، فی شهر فلان . . . . .

صدراعظم ؛ بارك الله ! خوب نوشتهٔ ! اگر قضیه هم چندان واقعیت ندارد ، فال نیك میزنیم ، تا انشاء پردازی تو بهدر نرود ، حق واقع ، خوب است که منشی با میل شخص مطابق باشد ، وگر نه چه فائده از آن .

میرزا ؛ سر از زانو برداشت ، برای همین شیخ سعدی فرموده « دروغ مصلحت آمیز ، به از راست فتنه انگیز است .

سپس ، صدر اعظم کفش خواسته ، سوار شده ، بمژدهٔ فتح بحضور شاه رفت ، من هم بهمراه نوکران میرفتم . رویی بمن نمود ، که « تو برگرد ، برو ، استراحت کن ، آمدنت لازم نیست » .

—***—

گفتار چهل و سویم

(وقوع واقعهٔ هولناك كه حاجی ، را دردناك ساخت)

چند روز بعد از آن ، اردو از سلطانیه بطهران بر گشت ، و من در سرکار خود مأمور بنظم و نسق راهگذار شاه گشتم . ناگاه قاصدی خبر آورد ، که بازیگران پیش از ورود شاه در قصر باید حاضر باشند . این قصر چنانچه گفتیم ، در نه فرسنگی طهران ، در کنار رود کرج واقع است .

ازین خبر خیال فراموش شدهٔ زینبم بسر آمد ؛ (در حقیقت فیل ما را هندوستان یاد آمد) از آخر آشنائی با زینب یعنی تا آنگاه ؛ با آنکه در مدت هفتماه همه را با مردم دل سنگ و بی مروت و فراموش ساز مهربانی ومودت بسر میبردم ؛ از یاد آن واقعهٔ هولناك هراس آمیز ، که سبب آنهم خود بودم بدر نرفته ، همواره دود از نهادم بر می آمد . و با خود میگفتم ، « اگر ترسم را واقعیتی هست موعد ظهورش نزدیك رسیده . و در سلطانیه بوی آن بلند خواهد شد » .

روز ورود بقصر در سر دستهٔ خود متوجه بودم ، که هر چیزی بجای خود باشد ؛ در وصل بدیوار حرم سرا ، صدای آلات و ادوات موسیقی شنیده می شد . اگر با زینب از دور هم ، گفتار و دیداری ممکنم میشد ، چها که نمیدادم ، و چها که نمیکردم ! پرسش حالش از کسی موافق مصلحت نبود ؛ چه ، خوف عروض شبهه میرفت ، و رفتن هر دویمان ازین دنیا ، و در حقیقت اگر دراینباب هم سعی میکردم بجائی نمیرسید ؛

چه بسی نگذشت ، که صدای توب سلام از پشت شتران زنبورك خانه بلند ، و آمدن شاه معلوم شد .

پادشاه بعد از کشیدن قلیان ، و روانه کردن همراهان ، داخل اندرون شد .

مقارن قدوم میمنت لزوم شاهانه آوازهٔ زنان ، و صدای ساز و تنبك ، بآسمان بلند گردید . من اگرچه سراپا گوش بودم ، اما صدای زینب را نمی‌شنیدم ، و سعیم بیهوده بود ، ازین سبب در خوف ورجا و بیم و امید معلق بودم ؛ ناگاه خواجه سرائی بیرون دوید ، که میرزا احمق حکیم باشی را حاضر کنید . قیاسات عقلیه در موادی که ما را بدون علاقه مدخلیت کلی است ، مانند وحی و الهام بصحت می پیوندد . ازین خبر لرزه بر اندام افتاد ، وغرق عرق سرد شده با خود گفتم : « ایوایی که کار زینب تمام شد » !

(آمد بسرم از آنچه می ترسیدم)

میرزا احمق زود باندرون رفت ، و فورا بیرون آمد . درآنحال مرا دم در دیده ، بکناری کشید ، و گفت ، « حاجی ، شاه آتش گرفته است ، خاطر داری من در نوروز کنیزی بشاه پیشکش کردم ، با بازیگران بدینجا نیامده . و خود را بنا خوشی زده است ، و شاه مرا برای تحقیق خواسته بود ، چنانچه گویا من لله آن تخم جن بوده ام ؛ قسم خورده ، که در ارك اگر او را صحیح و تندرست و قشنگ نه بینم ، ریشت را از بیخ می کنم . خدا لعنت کند روزیرا آن دخترك کنیز من شد ؛ و لعنت بدان ساعتی که من شاهرا بخانهٔ خود مهمان خواستم » .

این بگفت ، و زود روانه شد ، تا بطهران رود ؛ من خود را بچادر رسانیده ، در سر بخت واژگون خود و دخترك باندیشه کوشیدم ، که اگر چه نا خوش بودنش را باور توان کرد ، چه

ناخوشی هم باشد معلوم نیست ؛ عاقبت تسلیت قلب بدین شد که البته ترسم بجاست ، ولی شاید دلش بحالم بسوزد ، و بروز کار ندهد ، یا کاری کند که شاه نفهمد . دیدم نمیشود ؛ عاقبت بتکرار این اشعار دلخوش شدم .

نه در جهان گل روئی و سبزهٔ زنخی است
درختها همه سبز است و بوستان گل زار
چه لازم است یکی شادمان و من غمگین
یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار
خنك کسیکه بشب در کنار گیرد دوست
چنانچه شرط وصال است بامداد و کنار

آری ، باین اشعار خواندنها وحکمت راندنها ، میخواستم کار را سرسری گیرم ، بعادت مسلمانان زن را جزو انسان نشماروم . اما بهر دنده که غلطیدم ، و بهر جا که خیالم رفت ، گویا زینب و نعش پاره پاره‌اش را پیش چشمم مجسم می نمود ، و توجهم را از همه جا باز میداشت .

خلاصه ، روز نافیروز در رسید ، شاه با احتشام تمام با تماشائیان و پیش باز آمدگان داخل طهران شد .

تمام توجه من اینکه حکیم را به بینم ، و ازحال زینب اطلاع حاصل کرده از شك و شبهه در آیم ؛ بخت بدم ، همان شب ورود آرزویم بر آمد ، (ولی بنوعیکه مسلمان نشنود ، کافر نه بیند) . بیك از نسقچیان درکار فرمان دادن بودم ، ناگاه حکیم از خلوت شاهی بیرون آمد . یکدست به بر شال ، دست دیگر بر دل ، قوزش از سائر اوقات بر آمده تر ، دیده اش بر زمین دوخته . سر واهش ایستاده ، سلام دادم ، سر بالا کرد ، گفت :— « حاجی خوب شد ، تورا در آسمان میجستم در زمین یافتم ، بیا اینجا » ؛ بگوشهٔ رفتیم .

حکیم :— هیچ خبر داری که این کنیز چه کرد ؟ خاك عالم بر سر من بخت ، والله ! بالله ! شاه دیوانه شده . میگوید ، « هرکه

در حرم سرا وغیره است ، از وزیر گرفته تا خواجه سرا ، همه را قتل میکنم ، به پیغمبر قسم خورده که اگر مقصر را نجوید از همه بیشتر سر مرا ببرد .

حاجی :— « چه مقصر ؟ مگر چه شده است » ؟

حکیم :— « دیگر چه میخواهی بشود ، زینب آبستن شده است » .

حاجی :— ها ! « فهمیدم ، تو که اینقدر خاطرش میخواستی برای چه بود » ؟ .

حکیم :— ترسناك ، مانند کسیکه از خود شبهه ناك باشد . من ، استغفرالله ! تو را بخدا این حرفها را جای دیگر مزن ، برای اینکه اگر چنین شبه در حق من بشود ، پادشاه همان دم قول خود را بفعل میآورد . « خوب ، تو کی شنیدی که من خاطرش را میخواستم » ؟

حاجی :— در همان روز ها در حق شما خیلی چیز ها میگفتند ، و همه کس تعجب میکرد ، که چگونه آدمی مثل شما ، لقمان عصر ، جالینوس دهر ، باآنجان متاع نمرودی ، و شیطان زادهٔ حسابی دل دهد ، که جز بدبختی و عاقبت بشری چیزی نداشته باشد ، این امر نه تنها برای خرابی خانمان تو ، بلکه خرابی مملکتی را کافی است .

حکیم :— سری جنبانید ، و دستی بر روی زد ، که راست میگوئی حاجی ! چه قدر خریت دامن گیر بود که مفتون چشمان سیاهش شدم ! در واقع آنها چشم نبود ، دام بلا بود ـ که خود شیطان در آن آشیان داشت ، و نگاه او ، عیناً نگاه شیطان بود ، که بجزای او قرمساق ابدیم ساخت . بعد ازهمهٔ این حرفها حکیم گفت :— حالا چه باید کرد ؟

حاجی :— چه بگویم چیزی بعقلم نمیرسد ؟ پادشاه چه میتواند با او بکند ؟

حکیم :— هر چه میخواهد بکند ، بجهنم ، برود پهلوی دست پدرش ، من درد خود دارم .

آنگاه با صدای نرم روی بمن کرد ، حاجی ! میدانی من چه طور همیشه تو را دوست داشته و دارم ؛ وقتی بیرون در بدر بودی ، خانه ام جات دادم ، رتبه ات دادم ، نه مگر بواسطهٔ من بدین منصب رسیدی ؟ اگر اعتقاد داری باینکه در دنیا چیزی به از حق گذاری و نمك شناسی نیست ، اینك وقت است که باعتقاد خود عمل کنی ؛ سپس قدری باریش خود بازی کنان گفت ، « یافتی چه گفتم » ؟

حاجی :— خیر ، درست نفهمیدم .

حکیم :— مختصر اینکه ، « بیا و بگو این دخترك از من حامله است ، » فائده و اعتبار اینحرف برای من خیلی است ، و بتو هم ضرری نمیرساند ، جوان مردی ، چه عیب دارد ، بگویند فلان زن ، از فلان جوان حامله است .

حاجی :— راستی ، راست میگوئی ، ولی جان عزیزتر است از اعتبار ! مگر دیوانهٔ حکیم باشی ، مرا چه پنداشتی ؛ چرا خود را بکشتن بدهم ؟ جانم را فدای سر تو بکنم ؟ بعشق چه ؟ بیاد که ؟ آنچه از من بر می آید اینستکه اگر از من به پرسند ؛ میگویم از حکیمباشی نیست ، چرا که خیلی از خانم میترسید ؛ اما اینکه تقصیر را بگردن خود گیرم ، هر گز نمیشود ؛ این جوانمردی که شما برایم خیال کرده اید ، تهیهٔ جوانمرگی است .

دوین اثنا خواجه سرائی نزد من آمد که خواجه باشی امر داده ، که نگهبانان تا نصف شب نخوابند . تا وقتیکه وکیل میر غضب باشی ، (یعنی تو) . با پنج نفر جلاد در زیر برج پشت حرم بروید ، و تابوتی باخود بیاورید ، که جنازه ایست باید بقبرستان برسانید .

بجز چشم ؛ چیزی نتوانستم گفت ؛ از بمن طالع زود برفت ،

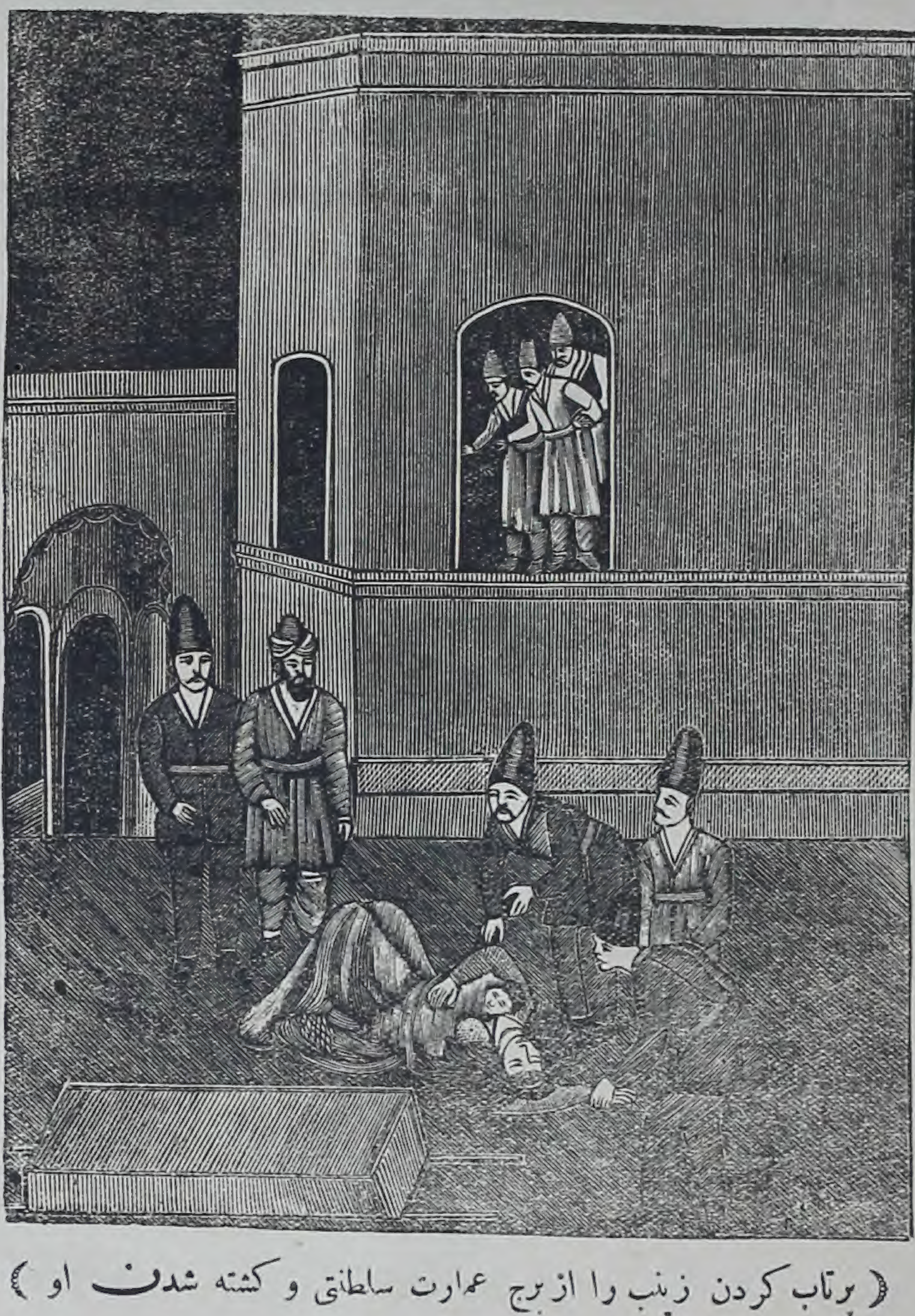
حکیم باشی نیز رفته بود ، تاریکی شب هم بفریادم رسید ، و گرنه باختن رنگ و دست پاچگی و اضطراب زیاد و تلاش ، بخطرم می انداخت . عرقی سرد از سراپایم جاری شد ، و کم مانده بود که دردم حرمسرا غش کنم . با خود گفتم ، سبب کشته شدنش کم نبود ، که باید قاتلش هم بشوم ؟ قبر بچه ام را بدست خود بکنم ؟ خون مادرش را بریزم ؟ یارب ! بچه عذابی معذب شدم .

ای طالع نحس و اختر زشت
این خط بجبین من که بنوشت

ازین حال پر ملال ، کو خلاصی و مجال ؟ بجای اینکار بهتر اینکه دشنهٔ آبدار بر سینهٔ خود فرو برم ؟ اما نه معلوم ، تقدیر چنین بوده است . یا سرنوشت چنان . چه چاره ، ای قضای بی تغییر ! ای تقدیر بی تدبیر ! کوشش من بیفائده است ، خطائی که تو آغازیده ، باید من بانجام رسانم . تف بر تو ای دنیا ! اگر هرکس پرده از کار خود بر میداشتی ، و چنانچه هستی می نمودی ، آنوقت معلوم شدی . که دنیا چیست ؟ و اهالش که ؟ با این اعتقاد و حالتی که گفتی ، کوه دماوند را بر پشتم بار کرده اند ، پنج نفر که بایستی شریك آن مصیبت خونین شوند ، خدمت خود را بکمال رساندند ، آنان را پروائی نبود ، چه مرده بردن ، و زنده کشتن در نزد ایشان تازگی نداشت . شب تار ، و مناسب اینکار دهشت آثار ، برخلاف سایر اوقات ماه در میان ابرهای خونین رنگ فرو مانده ، هرچه از شب زیادتر میگذشت ، ابرها انبوه تر و تارتر ، و از نوك کوه (البرز) غرش رعد ، و روشنائی برق بر قوه‌تر دیده و شنیده می شد ، ماه هاله دار ، گاه از میان ابرهای تنك سربر میکردی و عالمی را منور میکردی ، و گاه بیکبار می نهفتی و عالمی را بظلمت می نهفتی . من در گوشهٔ اطاق جلادی حرمسرای نشسته ، تا صدای شب خوانان گلدستها ، که با آواز غراب البین رحمت

میخواندند . و آوای پاسبانان پشت بامهاسی بازار « که بزوزهٔ شغال و گفتار می ماند » ، بلند شد می شنیدم و نیمهٔ شب در رسید و آواز پیش آهنك قافلهٔ مرگ بیچاره (زینب) بگوش رسیده ، لرزه سراپایم را فرا گرفت . بیش از آن ماندن نتوانستم . در حالیکه از جان نومید بودم روانه شدم ، در جاسی موعود رفقای خود را پیش از خود ، در کنار تابوتی که بایست نعش مقتول را در آن گذارند ، نشسته دیدم . تنها سخنی که توانستم گفت ، این بود ، شد ؟ گفتند ؛ هنوز نشده . همه ساکت و صامت ماندیم . مرا گمان که آن تماشای تمام شده ، و من بجز بردن نعش چیزی نخواهم دید ، اما کار هنوز ناتمام بود ، و مرا قدرت نفس کشیدن نه . در گوشهٔ حرم سراسی شاهی برجی است ، هشت پخ ، چند گز از عمارت بلند تر ، از همه جای طهران نمایان ، در بالای آن اطاقی است تفرجگاه شاه ، اطراف آن برج رزین اکثر در های حرم است که بدانجا گشوده میشود ، و بامی بدانجا مشرف است . (حال خود را هرگز فراموش نمی کنم) همه چشم بدان بام دوخته بودیم . در بالاسی بام . بروشنائی مهتاب . گاه گاهی ، دو مرد و یك زن دیده می شد که ، مردان معلوم بود زنی را بزور میکشند ، و زن بالتماس و التجا بزانو افتاده ، باوضع دل گداز و جان کندنی که بدتر از آن تصور نمی شود دست و پا میزد . چون باب بام رسیدند ، آوازهٔ زن بلند شد ، اما از اثر هوائیکه از طرف عمارت میوزید ؛ چنان درهم و برهم و بنوعی وحشت انگیز بودی ، که بقهقههٔ خندهٔ دیوانگان می نمودی .

ما ، در خواموشی تمام نگران ؛ و باگشودن دهان هراسان ! حتی آن پنج نامرد که بامن بودند ، متأثر می نمودند . من مانند پارچهٔ چوبی بر جاسی خود خشك ؛ اگر از حالم پرسی — از خود بیخبر ، و در واقع مردهٔ بودم ، که بر سرم آنچه میگذشت میدیدم . بیکباره ،



﴿ پرتاب کردن زینب را از برج عمارت سلطنتی و کشته شدن او ﴾

آوازی سخت هولناک ، جانگزا . در نهایت شدت برخاست ، و خرخره کشان فرو نشست . و از افتادن نعشی از بام دانستیم که کار زینب گذشت . من از اندیشه بخود باز آمدم ، سرم از خیالات درهم برهم پر . واقعه را میدیدم و باور نمیکردم . روی بجانبی که نعش (یعنی بجائی که زینت خود با طفل من در بغل) افتاده بود دویدم . هنوز نفسش باقی ، ولی در کشاکش مرگ بود ، با اینکه از دهانش خون مانند فواره فرو میریخت ، لبانش بهم میخورد ، چنانچه گفتی حرف میزد ، و از آن حالت با این حالت از خرخرهایش چیزی مفهوم نشد . مگر آنکه همهمه اش به فرزندم ! فرزندم ! گویان می ماند - و شاید این خیال من بود . با کمال نومیدی بر روی نعش متحیر ، اندیشهٔ خویش از یادم برفت ، و چنان بیخود شدم ، که اگر همراهانم اندکی از حالم با خبر بودی ، ادراك ما فی‌الضمیر می نمودی ، و مرا از پنجهٔ مرگ هیچ روی خلاصی نبودی . عالم بیخودی را بجائی رساندم که دستمال خود را از جیب در آورده بخون زینب آلودم ، و ببغل نهفتم ، که « لا اقل تا آخر عمر یادگارم باشد » !

باری ، از صدای وحشت افزای یکی از جلادان که از بالای بام مانند موکل دوزخ ، فریاد بر آورد ، که « مرد ، یانه » ؟ بخود آمدم . یکی از پنج همراهان نابکارم گفت : « آری . مثل سگ » ، جواب آمد « ببرید » . نابکاری دیگر آهسته گفت : « بجهنم با تو » . همراهیانم نعش را بر دوش گرفته و در بیرون شهر بقبرستانی که قبرش در آنجا آماده شده بود بردند . من با فکرهای تیره و تار خواه نا خواه همراهی نمودم . چون بقبرستان رسیدیم ، بخود بر روی مزاری دو آن نزد یکی نشستم ، و آنچه میگذشت بزور میفهمیدم ، و با نظری بی معنی ملتفت آداب نقسچیان بودم . نعش را نهفتند ، و قبر را از خاك انباشتند . دو سنگ بر سر و پای قبر نهادند . پس به نزد من آمدند که « کارمان

تمام شد » . گفتم ، « بروید بخانه ، من نمی آیم » . مرا در قبرستان گذاشته خود برفتند .

هنوز تاریکی شب بجا ، و رعد و برق از کوههای دور هویدا بود . بجز آواز شغالان ؛ که گاهی توام ، وگاهی جدا جدا ، که در اطراف قبرستان مانند مرده کشان میگردند . صدائی شنیده نمی شد

هر چه بیشتر در آنجا نشستم ، دلم از شغل خود زیاده وازده گردید ، و بیشتر بخیال ترك آن کار بد فرجام افتادم . از زندگی سیر ، با هر چه زودتر دلم میخواست ، ترك دنیا و ما فیها گویم : تنها خواهشم اینکه ، لباس درویشان پوشم ، و باقی عمر را در گوشهٔ عزلت وخلوت با توبه و انابه دور از مردم بسر برم ـ از همه گذشته ، خیال اینکه مبادا رفتار و گفتار من ، نسبت بحالات مرده ، رفقا را شك زده ساخته باشد ، مرا باین اندیشه استوار ترساخت ،

خلاصه ، دردم آفتاب ، بمناسبت خطر ملحوظ . بآرزوی دوری از مقامی بدان شومی و مکروهی ، عزمم جزم شد که به (کنار گرد) روم ، و از آنجا با اولین کاروان خود را باصفهان رسانم .

با خود گفتم ، « میروم پهلوی پدر و مادر می نشینم ، به بینم چه شده‌اند . شاید پیش از مرگ پدر برسم ، و مورد دعای خیر او شوم ، و شاید در پیری چشمش بدیدار پسر گم گشته روشن شود . با این بار شآمت بجای خود بر گشتن نمیتوانم . گناه کاری بس است ، دیگر وقت توبه و انابه است » .

باری ، این قضیهٔ هائله چنان تأثیری بر قلبم افکند ، که اگر آن تأثیر برجای می ماند ، هرآینه یکی از اولیاء و ارباب کرامات می شدم ،

—***—

گفتار چهل وچهارم

(ملاقات حاجی بابا با یکی از)

(دوستان قدیم خود و رهاندن وی را از خطر)

دستمالی که هنوز از خون زینب تر بود ، از بغل در آورده ، بر رویے قبر گسترده نمازی (که مدتها نخوانده بودم) خواندم . ازین عمل دلم اندکی تسلی یافته ، بترك طهران مصمم . و از سر قبر زینب رو باصفهان نهادم . چون به (کنار گرد) رسیدم ، اثری از کاروان نبود ، ولی در من قدرت پیش رفتن بود . عزم آن کردم که در حوض سلطان رفته شب را آنجا بسر برم :

در نزدیکی کاروانسرای حوض سلطان ، در صحرا ، مردی دیدم با وضعی غریب بچیزی در زمین خطاب کنان ، گفتی مسخرگی و بازی میکند . چون قرب وی رسیده ، دیدم به کلاه خود مخاطب است ، همین که نزدیکتر رفتم ، آشنا بنظرم آمده . گفتم :—

این نمی تواند بود ، مگر یکی از درویشان رفقای مشهدم . در واقع ، رفیق نقالم بود ، حکایتی تازه ساخته ، برایے زیرچاقی ، بکلاه خود نقل میکرد — بمحض دیدنم بشناخت ، و با شادی تمام بعزم مصافحه پیش دوید که ، « حاجی ، جمال دیدیم . این همه سال کجا بودی ؟ جایت در حلقهٔ رندان خالی » . پس از مدتی دراز از این قبیل تعارفات . بسر گفتگو باز آمدیم :

سر گذشت خود را از ایام جدائی تا آنگاه ، که عبارت بود از

سفرهای دور و دراز، با زحمت و تدابیر متعدده برای اندوختن نان، نقل کرد؛ معلوم شد که پیاده از استانبول می آید، و خیال دارد که بهمان قسم پای پیاده باصفهان و از آنجا بدهلی و هندوستان رود.

اگرچه با آنحال پر ملال دماغ گفتگوی چندان نداشتم، ولی باصرار و ابرام وی تاب نیاورده، شرح حال خود را از وقتیکه با درویش سفر از مشهد بیرون آمدیم تابدانگاه بیان کردم.

تماشا داشت؛ هرچه در بیان سرگذشت، بزرگی و جلالم بیشتر میشد. عزت و احترام او درظاهر بمن بیشتر می گشت. چون بدانجا رسیدم که وکیل نسقچی باشی شدم، از کثرت تجربهٔ که در چگونگی رفتار و سلوك با این طائفه داشت، کم مانده بود که بمن سجده برد: اما همین که دنبالهٔ کار را دید، که بجهة خطر زنی ترك پیشرفت کار نموده ام، یکباره عزت و حرمتم زائل گردید. با آواز بلند گفت؛ رفیق! قابل تشریفی که دست قدر بر بالایت دوخته بود نبودی.

سالها باید که تا یك مشت پشم از پشت میش
زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن

خوب، پادشاه خواست کنیزکی را از بی رحمی که در تقصیر تورا هم مدخلیت بود بکشد؛ بتوچه؟ بگذار بکشد. تو چرا باید از دری که دولت برویت گشوده برگردی؟ و باز راه دریوزه وسرگردانی (که از راه من هم پست تر است) پیش گیری، پس از اندکی توقف گفت:—

«آری راه طلب سعادت مردم مختلف است: یکی شاهراه میگیرد، دیگری کوره راه؛ یك از راه راست میرسد؛ دیگری هر چه بادا باد گویان به درّه میزند. اما من، تا حال کسی ندیدم از همهٔ راهها که در پیش رویش گشوده برگردد. و با میل خود چنان راه را گم کند، که دیگر روی باز گشت هم بدان نداشته باشد. آخرالامر برای تسلیت من این بیت فردوسی را بخواند،

چنین است رسم سرای درشت
گهی پشت بر زین گهی زین به پشت

ما درین گفتگو، که کاروان اصفهان به آنجا رسیده، بار انداخت.

درویش از روی خنده روئی وخوش صحبتی گفت.. «رفیق! گذشته، گذشته است؛ به نقد آویز و گذشته را فراموش کن؛ با اینکه در بیابان بی آب و علفیم، شبی را خوش میگذرانیم. بگذار مسافران و چارواداران جمع شوند، بعد از شام حکایتی تازه نقل میکنم که در استانبول واقع شده، و البته تا حالا به ایران نیامده است.

از این گفتار خیلی خوشنود شدم، چراکه بسیار دلم رفع ملال میخواست با هر چه باشد و هر طور که میسر شود، باهم بکاروان سرا رفتیم.

راهروان، هر یك بکاری مشغول بودند: یکی بار می انداخت، دیگری بار میگشود، یکی حجرهٔ خود را میرفت؛ آن یك چائی دم میداد؛ یکی قلیان، چاق میکرد. درویش وآنگهی نقال، مر ایشان را نعمتی بود بزرگ، بعد از خستگی و کوفتگی از طی آن صحرای نمك زار، بر روی مهتابی کاروانسرا جمع شدند؛ و درویش حکایت معهود را نقل کرد.

خیلی میخواستم گوش دهم؛ اما چنان هواسم پریشان بود، که بی اختیار در میان قصه ذهنم بجای دیگر میرفت؛ و رشتهٔ سخن را گم میکردم، بالکه نمیدانستم چه میگوید. با خود می گفتم:—

من از وجود برنجم مرا چه غم بودی
اگر وجود پریشان من عدم بودی
همه عذاب وجود است هر چه می بینم
اگر وجود نبودی عذاب کم بودی

بلی وجود که در رنج و ترس و بیم بود
اگر نبودی خود غایت کرم بودی

اما میدیدم که شنوندگان نهایت لذت را دارند . چه در بحبوحهٔ اندیشهٔ من ، بیکبار صدای خنده وکف زدنشان بلند می شد ، و من از جا برمیجستم . بر خود مخمر کردم که وقت دیگر آن حکایت را از او بشنوم ، و بنقد فارغ البال بخیال خود پردازم . چه قدر حسرت سبکروحی رفقا را میبردم ، که پی در پی صحن کاروان سرا را از خندهٔ شادی پر صدا میکردند ، با خود میگفتم ، « میشود من نیز مانند اینان با دلی بی غم و جانی خرم از زندگی بر خورم » ؟ در عالم خیال خود بجواب خویش میگفتم :— بله ، غم نیز مانند سایر تأثیرات نفسانی ، نوبت و وقتی دارد ، و بهمان گونه که آب تند از بالاے سنگ ریزان آهسته آهسته در جوئی نرم روے اختیار میکند ، غم و اندوه هم باید بتدریج بکاهد ، تا خیالات معوج معتدل گردد ، و کم کم هواهای فاسده جزء هوای صالح شود .

در انجام قصهٔ درویش ، روز نیز بخاتمه انجامید . سقف پیروزگون آسمان از ستارگان روشن و تابناك ، باران شب دوشین آب و تابی تازه جو هوارا داده بود ؛ ماه در کار آن که بر سیارگان فلك رونق افزائد ؛ که ناگاه سواری ، سراپا مسلح بدهانهٔ کاروان سرا درآمد

چار واداران را بسر پرستی چارپایان ؛ و خدمتگاران را بسر رسی خواجگان ، و خواجگانرا قلیان در دست بر روے مهتابی بمباحثهٔ کم و کیف قصه مشغول دید : من ، از رنج راه و درد و آه خورد و خمیر ، درخیال آن بودم که سر برسنگ نهاده بر روے خاك بخوابم ، چون چشمم بسوار افتاد ، خیالم دگرگون شد .

دیدم یکی از نسقچیانی است ، که در شهادت زینب بیچاره بامن بود ؛ پرسید ، این کاروان از طهران میآید یا بطهران میرود ؟ آدمی ،

به فلان وفلان نشان ، در این میان هست یا نه ؟ دانستم که خودم .
رفیقم درویش ، فی‌الفور استنباط کرد که چه خبر است ؛ عاقلانه بچارهٔ کار کوشید ، و از زبان همهٔ همراهان جواب داد :—
« همه بطهران میروند ، مگر من و یکنفر که از استانبول میآئیم ؛ مردی چنانکه تو میگوئی دیدیم ، اندوهناك ، دردمند ، روی به بیابان نهاده میرفت » . پارهٔ چیزهای دیگر هم مطابق علامت و نشان من بیفزود ، تا سوار را شکی نماند ، که جویندهٔ او بوده است . سوار چار نعل بجائیکه درویش نشان داده بود بشتافت . معلوم است که درویش راه خلاف باو نشان داده بود .
چون نسقچی برفت ، درویش مرا بکناری کشیده گفت :—
« اگر میخواهی از شر این جانور دو پا در امان باشی ، باید همین حالا حرکت کنی ؛ برای آنکه او میرود و چون تورا نمی جوید ، باز بداینجا باز میگردد . آنگاه کیست که ضامن نمودن تو شود » ؟
گفتم ، « من هرچه باید بکنم میکنم ، مگر ضامن دیگران از نه نمودن من نمی‌توان شد » . البته او را بگرفتن من فرستاده اند . و ازچنان بی رحمان چشم مرحمت نباید داشت ؛ وآنگهی نقدیم نیست که باو دهم ، چه زبان بند او نقد است و بس . پس چه بایدم کرد ؟ کجا بایدم رفت ؟
درویش ، قدری فکر کرده گفت ، « بقم » : پیش از صبح بآنجا میرسی ؛ و بیفوت وقت یکسر بصحن معصومه به بست میروی ؛ آنوقت از شر شاه هم در پناهی . و گرنه ، اگر در بیرون دیوار قم هم بگیرندت ، امید خلاصی برایت نیست ! دستهایت را می بندند ، باید زندگی را خدا حافظ گوئی .
گفتم ، « در بست از کجا گذران کنم » ؟
گفت ، « آن با من ، که ز عقب تو میآیم ، و چون آخر سخن

آنجا را میشناسم، کاری میکنم که بد بوجودت نگذرد: مترس، من یکدفعه به بست رفته ام، بجهة اینکه، برای یکی از زنان شاه زهر تحصیل کردم، که رقیبش را بکشد. مرا گرفتن خواستند، ولی پنج دقیقه پیش از آنکه فراش بمن رسد، خود را بشاه عبدالعظیم رساندم. درعمرم هرگز چنان خوش نگذراندم که در آنجا بر من گذشت. چرا که زوارات متوجه من میشدند، و زنانیکه برای زیارت یا عیش و عشرت بد انجا می آمدند، هر یك بطریقی دستگیریم میکردند. یك ترس هست و بس: که شاه امر کند کسی چیزی بتو ندهد تا از گرسنگی بمیری یا تسلیم شوی. آنوقت پناه بخدا باید برد! ولی تقصیر تو چندان بزرگ نیست که کار بانجاها کشد. شاهرا از مرگ یك کنیزك چندان غم نیست، چه در حولش به ازو کم نیست. و آدم چنان که ما ایرانیان می پنداریم - بدین آسانیها نمی میرد». نمی بینی شیخ چه میگوید؟.

ابرو باد و مه و خورشید و فلك درکارند
تا تو نانی بکف آری و بغافت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

گفتم درویش جان، «من ازآنان نیستم، که خوبیهای تو وا فراموش کنم. شاید باز آبی بروی کارم آید، آنوقت تلافی خوب میکنم». حالا، ریش حاجی بابا بدست توست، او را میشناسی که از آنانیکه هنرها بکف و عیب در بغل می نهند نیست». باز هم همانم، که در مشهد بودم؛ قلیان فروش، تنباکو ساز، وکیل میر غضب باشی، در معنی یکی اند، چه هر سه آدم میکشند

پس مرا بکنار گرفت، و گفت «دست علی به همرات». درصحرای نمك زار، از غول مردم آزار برحذر باش. برو، بخدات سپردیم!

ده طلوع آفتاب گنبد زرین معصومهٔ قم از دور نمایان شد. ولی



(داخل شدن حاجی بابا در بست و محروم بر گشتن اسقچی)

من هنوز مبانی راه پیمودنی داشتم ، از این نشان اطمینان ، در طی بیابان زانویم قوتی تازه گرفت . چون به پشت با روی قم رسیدم ، از دور سوار جوینده خود را دیدم ، بنابر این ، نه براست نگاه کردم نه بچپ ، تا اینکه زنجیر در بزرگ صحن در میان من و سوار حائل شد : آنگاه نفسی کشیدم ، که الحمدالله ! و صلی الله علی سیدنا محمد و آله . آستانهٔ معصومه را بوسه دادم ، و نمازی مانند نماز نجات یافتگان از سرصدق و خلوص بجای آوردم ،

اول دیداری که دیدم رویے نسقچی بود . پیش آمد ، که « بحکم شاه هر جا تو را دیدم باید ببرم » .

حاجی :— « اگر چه بحکم شاه بی ادبی نمیکنم ، ولی میخواهم از برکت و فیض این سر زمین محترم و مقدس ، مستفید و مستفیض شوم . تو مرا از اینجا بیرون نمیتوانی برد . آیا ازین بست کسی را یارایے بیرون بردن من هست » ؟ .

نسقچی :— حاجی‌جان ! بیا بیرون خودم واسطه شده نجاتت میدهم ، و اگر شاه راضی نشد ، وحکم بقتلت کرد ، مثل گل خودم سرت را میبرم .

حاجی :— صلاح خود را در بیرون آمدن ازین آستان قدس نمیدانم .

نسقچی :— حاجی ، « پس من چکنم ؟ این اول دفعه ایست که مرا بآدم گرفتن فرستاده اند » .

حاجی :— مرگ تو ! « من هم اول مرتبهٔ است که به بست آمده ام که مرا نگیرند » .

نسقچی :— مضمون فرمان من این است ، که « اگر بیتو باز گردم پادشاه گوشم را به برد » .

حاجی :— « هر که راضی نباشد چشمش کور شود » .

نسقچی :— خشمناك . « عجیب ! عجیب ! من این همه راه آمده ام که تو مرا مسخره کنی ؟ اگر تو را نبرم مرد نیستم » .

حاجی :— « اگر ببری مردی » : پس دعوا دراز و صدا بلند شد بشدتی که چند نفر از خدام بیرون آمده که « چه خبراست » ؟ .

فریاد بر آوردم ، « ای مسلمانان ! این مرد میخواهد بست را بشکند ! من بدین آستان پناه آورده ام ، میخواهد مرا بزور به برد ! شما که دیندار و پرهیز کارید روا میدارید » ؟

همه طرف مرا گرفتند : که این امر در ایران تا حال واقع نشده است . اگر بخواهی بست را بشکنی ، نه تنها صاحب بست بکمرت میزند ، بلکه همهٔ ما نیز بسرت میزنیم .

نسقچی لال مانده ، نمیدانست چه کند . عاقبت ، ناچار از در معقولی در آمد ؛ که « اگر تورا نبرم چه میدهی » ؟ .

من نمیگویم که نسقچی حق قولاق نداشت ، چه اگر منهم بودم همین میکردم . با اینهمه ، منتهای تنگدستی خود را اظهار نمودم ؛ که خودت میدانی بچه حال از طهران گریخته ، پر کاهی با خود بر نداشته ام .

گفت :— « آنچه در طهران باز گذاشتهٔ بمن به بخش » .

گفتم :— « تورا بخدا ، از راهیکه آمدهٔ بر گرد وغمزدگان را بحال خود گذار » ؛ جواب من اینست و بس . اما ، در واقع و نفس‌الامر میخواست حلال شود ، ورنه یارو پیش از وقت آنچه از رخت ، و صندوق ، و قلیان ، وغیره داشتم همه را ضبط کرده ، و خبر را هم خودش بشاه داده بود ، که از تأثیر مرگ کنیزك باو معلوم شد که مایهٔ کار اوست ؛ و تعهد کرده بود که مرا بگیرد و در عوض بمنصب من سرافراز گردد . چون بیقدرتی خود و بیعرضگی فرمان شاه را در آن آستان دید ، به بر گشتن طهران مصمم گردید ، اما در وقت رفتن ؛ فرمان را بحاکم قم داده غدغن بلیغ کرد : که « ملتفت باشد . اگر از بست بیرون آیم ، دست بسته بطهرانم فرستد » .

—***—

گفتار چهل و نجم
(بست نشستن حاجی بابا و دفع)
(ملال وی از شنیدن قصهٔ درویش)

بعد از دست بسر کردن نسقچی ، صدای درویش بلند ، و مدح خوانان داخل صحن شده نزد من آمده گفت « چشمت روشن ، دلتشاد ، جان مفتی بدر بردی ، که بشر نسقچی گرفتار نشدی » .

قرار بر این شد ، مدتی باهم بسر بریم . در صحن امام زاده حجرهٔ گرفتیم . از یاری بخت نقودم را ، (یعنی بیست اشرفی طلا و چند قران نقره) که با خود آورده بودم ، قدری از آنرا بلوازم ضروریه ازقبیل حصیر ، وکاسه ، و کوزه ، وجاروب و کلك خرج کردم .

اما پیش از تکمیل اثاث حجره درویش پیش آمد ، که « رفیق ! پیش از همه بگو به بینم ، نماز و روزه ، و غسل ، و وضوت ، بقاعده هست ، یاهنوز همانی که درمشهد بودی » ؟

حاجی :— « اینها چه حرف است ، تو ضامن نماز و روزهٔ من نیستی . تورا کجا می برند ؟ بتو چه دخلی دارد » ؟

درویش :— « بمن چه ، یعنی چه ؟ اگر بمن دخلی ندارد ، بتو خیلی مدخلیت دارد ؟ قم جائی است ، که حرف دیگر ، غیر از ثواب و عقاب و حلال و حرام و نجس و طاهر درمیان نیست . ساکنین آن ، همه یا سرسبزند ، یعنی جناب سید ؛ یا سر سفید ، یعنی سرکار آخوند ؛ عملهٔ شرعند ، یعنی طلاب ؛ عملهٔ دین ، یعنی مقدس ؛ همه زرد رنگ ، دراز صورت ، عبوس رو . اگر کسی را با چهرهٔ پر آب

و تاب و گشاده بینند منافق و فاسقش گویند . اینست که من بعد از ورود بدینجا ، پیش از تبدیل آب و هوا ، تبدیل صورت و سیما میکنم ، بمقتضای وقت و مقام ملاحظهٔ طهارت و نجاست و کثافت و نظافت می نمایم . کمرم که هیچ وقت به رکوع خم نمیشد ، و سرم که هرگز بسجود نمیرسید ، در رکوع و سجود یکی می شکنند ، و دیگری پینه می بندد . تو خود میدانیکه من در سائر اوقات :

(روی نیاز از همه سو تافته)

(قبله نفهمیده مسلمانیم)

اینجا مجبوراً وقت خواهم رو بقبله میخوانم ، و طریقهٔ قبلهٔ اینجا را از انحراف و میل به یسار و یمین و جنوب و شمال بهتر از راه دهان خود می شناسم .

حاجی :— « خوب اینها که میگوئی صحیح ، اما بچه کار میخورد» ؟ من مسلمانم ، بخدا و پیغمبر و قیامت اعتقاد دارم بس است . باین شدت و باین درجه چرا . . . . ؟ خیر هرگز . . . . ؟

درویش :— « چه طور ، و بچه کار میخورد نمی فهمم ؟ اقلاً باینکار میخورد که نمی گذارد تو از گرسنگی بمیری ، یا سنگ سار شوی . این ملایان حد وسط را نمیدانند ، و باید ملکهٔ شان شود که تو راستی مؤمنی یا نه ؟ اگر مؤمنی ، باید که سرموئی از سنن شرع فرو نگذاری . مثلاً ، اگر بدانند که قران را معجزه و کلام غیر مخلوق ندانی ، خواه معنیش را بفهمی ، خواه نفهمی . با احترام و تجوید تلاوت و قرأت نمائی ، ریشه ات را به آب میرسانند . خدا نکرده اگر بفهمند که توصوفی هستی ، بجان پدر و مادرت که با دندان تکه تکه ات می‌کنند . باین اعتقاد که برای هدایت بصراط مستقیم ، مستقیم تر از این راهی نیست ، رفیق جانم ، حاجی ! (اینجا را قم) میگویند » ؛

(سر زمینی است که ایمان فلك رفته بباد)

اینجا نشیمن گاه میرزا ابوالقاسم مجتهد است ، که اگر همت کند ، هر طریقی بخواهد بمردم تلقین تواند کرد ؟ در پیش رفت حرف ، اعتقاد همه اینکه ، با پادشاه سر و کله میزند ، و فرمان شاه را بمردم بیش از پارچه کاغذی قلم نمیدهد ، حقیقةً آدم خوبی است . عیبش اینکه دشمن درویش و صوفی میباشد ، و ما را سخت خوار میدارد . بجز این دیگر هیچ عیبی ندارد .

بعد از استماع این سخنان ، اگرچه بسبب بعد عهد ، نماز خواندن بمن زور و دشوار بود ، ولی برای مصلحت وقت ، بخصوص بجهة قبول عامه لازم آمد ، بنابراین طهارت و وضو و نماز گذاشتم ، بشدتیکه گفتی برای همین کار پیدا شده ام . فی الواقع اول تکلیف و مخل می پنداشتم ، آخر دیدم بد مشغولیتی نیست ، برای دفع ملال و وقت گذرانی معقول بکار میخورد . اذان صبح برمیخاستم ، و در سر حوض با بیمنی ترین و سخت ترین تکلیفات وضو می ساختم . پس از آن ، در محضر همهٔ انظار ، با جهر وقرائت تمام که از چهار جانب شنیده میشد نماز میخواندم . باین امید که آهسته آهسته گوشزد همه شود . هیچ صورت مثل صورت من عبوس ومنحوس و نا میمون و پر ملعنت و بی آغور نبود ، درویش ، خود نیز در تقدس فروشی و ظاهر سازی ، از قبیل بزمین نگریستن ، آه سرد کشیدن ، بیهوده لب جنبانیدن ، سکوت ساختگی ، ترش روئی ، کج خلقی ، بیزگی پارسائی ، بگرد من نمیرسید . پیشانی را داغ نهادم ، سبیلها را از بیخ برچیدم ، چشمها را سرمه کشیدم ، مهر در بغل ، تسبیح در دست ، مسواك در کمر ، با پای بی جوراب ، و کفش ساختهٔ پاشنه تخته منافقی شدم حسابی .

عنقریب معلوم شد که از بستیانم ، خاصیت زهد فروشی که درویش بیان کرده برأی العین مشاهده نمودم . آوازهٔ مظلومیم ـ بطریق خاطر خواه بهرجا پیچید که مجرم بجرم دیگریم ، و بجد و یقین می گفتند ، « خطا

از حکیم ، و این بیچاره محکوم شده است » .

کم کم با معاوف و مشاهیر آشنا شدم ، وکار بجائی رسید که بعضی میگفتند ، « اگر در بست نبودی ، هر آینه تو را در مسجد خود پیشنماز میکردیم . دیدم زهد ریائی بهترین وسیلهٔ اکتساب شهرت دانشمندی و دانائی است ، و درسایهٔ گرداندن تسبیح پی در پی ، و جنبش لاینقطع حنك و پوزه ، و آه اندوهناك کشیدن ، شاهراه اعتبار و احترام برویم گشوده شد .

از کثرت وصول لقمهٔ مفت ، من و درویش بی آنکه دیناری مایه گذاریم وقتی خوش میگذراندیم . زنان ، از میوه ، و عسل ، و نان روغنی آوردن ، کوتاهی نمیکردند ، من هم گاهی گاه تعویذی ببازو و طلسمی بگردنشان می انداختم .

خلاصه ، با اینکه گذرانمان درظاهر موافق طبع شد ، اما در معنی خیلی خنك و بی مزه بود . از اتفاقات ، خنده روئی رفیقم نیز کم کم ، کم شد بلکه هیچ باقی نماند . عاقبت برای گذراندن پارهٔ از آن ساعتهای سال نما او را وا داشتم ، حکایات از برکردهٔ خود را یگان یگان بگوید ، و قصهٔ را که در مهتابی حوض سلطان با آن حسن نتیجه بیان کرده بود فراموش نکند . که گذران وقت را دست آویز خوبی است .

خوانندگان کتاب هم البته مانند من بی طاقت شده ، که بهمان گونه که درویش بدان حکایات از من رفع دلتنگی کرد ـ من از ایشان بکنم . یکی از قصه هاے او را باز میگویم ، خواه خوش ، خواه ناخوش ، خواهی دانست که خاطر بیچارهٔ بست نشین ، چگونه از اندوه و ملال رهائی می یابد :-

—***—

حکایت سر بریان

خوانکار امروزهٔ روم ، که سنی پاك متشرع و متدین است ، در راه ایمان سخت پایدار ، و در حفظ ناموس شرع استوار میباشد . چون بر تخت سلطنت استقرار یافت ، آوازه در انداخت ، که باید بسیاری از رسوم و عادات خاصهٔ کفار را ، که به ممالکت اسلام باسم (آلا فرانگ) راه یافته بر اندازد ، و بر خود واجب کرد که همهٔ اشیاء را بحالت اصلی و سادگی طبیعی بر گرداند ، و طریقهٔ حکمرانی ترکان و یاسای قدیم را که متروك شده تجدید کند . بنا بر این ـ عادت تبدیل گردی و تجسس احوال و افکار را که از دیر باز متروك شده بود نو کرد . و در لباس تبدیلی خود و همراهان ، بسیار سخت گیری مینمود ، و بنوعی پوشیده میداشت که کسی از حرکات ایشان سرموئی وقوف نمی یافت .

چندی پیش از این در ممالك ترك خاصه در استامبول ، نا خوشنودی بسیار و آثار شورش در مردم پدیدار گردید . خونکار اطلاع حال مردم را بنفسه خواست ، و آهنگ آن کرد که تبدیل گردی خویش را از ندیمان خاص و هم رازان مخصوص خود نیز پنهان دارد .

بنا بر این امر به آوردن خیاطهای مختلف ، و ساختن لباسهای منقسم نمود . وقتی یکی از غلامان خاص خود « خواجه منصوری » را بر گماشت ، که خیاط غیر معروفی را با کمال احتیاط برای دوختن لباس طرز نو آورد .

منصوری زمین خدمت بوسیده ، و بهر جانب شتافتن گرفت .

در پهلوی بزستان (بازار پارچه فروشی) پیره مردی خمیده قد

دید ، که چشمانش از شدت نظر بکار ، بتحمل بار عینك دچار ، در دکانیکه گنجائش اندام او را بیشتر نداشت ، مشغول وصله کاری یافت . گفت : « این وصلهٔ کار من است » . سلامی داد ، و دست مرتزاد گشته پیشرفت . پیرمرد اول ازشدت توجه بدوخت و دوز خود ملتفت او نشد ، در آخر بهوای صدا سری بلند کرد ، مردی موقر یافت ، محل نگذاشت ؛ چه خود را قابل خطاب او نمی پنداشت .

از تکرار پرسش ، خود را منظور نظر آن مرد موقردیده عینك از چشمان بر داشت ، وکار را بکنار گذاشته خواست بدو زانوی ادب بنشیند . منصوری دست بشانه اش نهاد ، که « زحمت مکش ، از کارت باز نمان ، اسمت چیست » ؟

خیاط :— غلام شما عبدالله ؛ اما دوستان و یکجهتان ، بابا عبدل نیز میگویند .

منصوری :— « خیاطی » ؟

بابا عبدل :— « هم خیاط ، و هم مؤذن مسجد بازار ماهی ، چه باید کرد » ؟

منصوری :— « خوب ، میتوانی برای ما زحمتی بکشی ، حمالی بکنی » ؟

بابا عبدل :— « کارم چه چیز است ؛ برای همین کارها اینجا نشسته ام . بفرمائید چه خدمتی است » ؟

منصوری :— « رفیق ! آهسته آهسته ، تند نرویم مبادا بیفتیم » . آیا بدین مسئله راضی هستی که نیمهٔ شب آمده چشمانت را بسته برای حمالی که گفتم همراهت به برم ؟ .

بابا عبدل :— این مسئله دیگر است ، وقت خیلی نازك ، و ناهموار ، و سرهای پران از هر سو پدیدار است ، سر خیاط بینوا از سر وزیر و قپتان پاشا متشخص تر نیست . مزد درست بده اگر بخواهی ، « برای ابلیس هم لباس بلیس توانم دوخت » .



(گذاشتن بقچه جلو بابا عبدل درعمارت سلطانی)

منصوری :— « ازین قرار باین قرار راضی هستی » ؟ این بگفت و دو اشرفی در مشتش نهاد .

بابا عبدل :— « راضیم ، خدمت را بفرمائید » ؟ .

آخر قرار بر این شد ، منصوری نیمهٔ شب بدکان بابا عبدل آمده ، اورا چشم بسته ببرد .

چون بابا عبدل تنها ماند ، مشغول بکار ، متحیر و متفکر با خود میگفت ؛ حالی من باچشم بسته چه میتواند بود ؟ برای اینکه مژدهٔ این سعادت تازه را بزن خود برد ، از سائر اوقات زود تر دکان خود را بست ، و در پهلوی مسجد بازار ماهی بخانهٔ خود رفت .

(دلفریب) زن بابا عبدل که در خمیدگی قد با شوهر جفت و هم سر بود . بدیدار آن دو اشرفی ، و بامید عقبهٔ آن ، سفره را از کباب ، و سبزی ، و میوه ، و مربا بیاراست ، و قهوهٔ تلخیهم پشت آن نهاده ، زن و شوهر بنای شکم بآب زنی گذاشتند .

نیمهٔ شب ، بابا عبدل صادق‌الوعد ، و منصوری از او صادق‌الوعد تر در دکان بابا عبدل یکدیگر را جستند . بی آنکه بابا عبدل سخنی گوید ، منصوری چشمانش را به بست ، و از کوچه و پس کوچه ، بحرم سرای سلطانیش برده ، از درکوچکی بخلوت خاص درونش برد . چون چشم بگشود ، اطاقی دید که بر زمینش انواع قالیهای نفیس گسترده ، و در صفه هایش قماشهای گونا گون آراسته ، اما بجز یك چراغ کور دزدان روشنائی نه . منصوری ، بابا عبدل را در آنجا نشانده برفت ، و با یك بقچهٔ شال کشمیری برگشت : از میان بقچه لباس درویشی در آورد ، و به بابا عبدل نشان داد . که نیك بیازمای و به بین ، که برای دوختن لباسی بدین قسم چه قدر وقت لازم است ، و درست بپیچیده باز به بوقچه بگذار ، و از جای نجنب تا من برگردم .

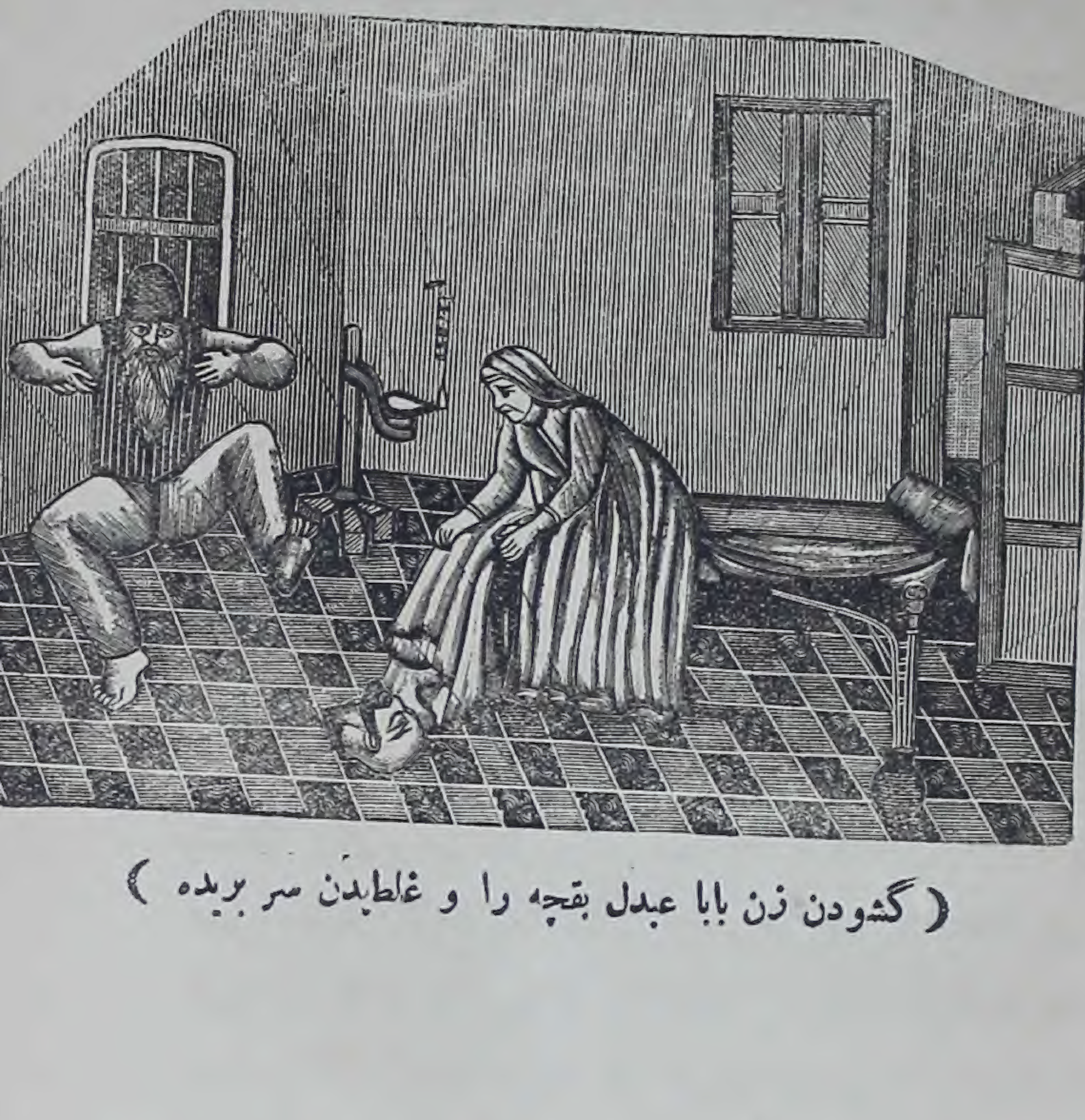
بابا عبدل لباسرا بدین سوی و دانسوی گردانیده . درست بیازموده .

و آنچه بایست نیک حساب نمود ، و بموجب امر باز به بقچه نهاد . ناگاه مردی مهیب ، بلند قامت ، که از دیدارش بابا عبدل را سراپا لرزه گرفت ، داخل شد . و بی آنکه سخنی گوید بقچه را برداشت و بیرون رفت .

دقیقهٔ دیگر ، هنوز بابا عبدل از حیرت حال اوّلی بخود نیامده ، در دیگری بگشود ، و مردی بالباس فاخر ، بقچهٔ کشمیری بوضع بزرگی بقچهٔ اول بیاورد ، پیش پایی بابا عبدل نهاد ، و بی آنکه لب بسخن و یا چشم بروی بابا عبدل گشاید ، زمین ببوسید و برفت . بابا عبدل خود در اندیشه ، « که این کار بد نباید باشد ، و من باید آدمی بزرگ شوم . ولی بهتر از همه آن بود ، که در گوشهٔ دکان باز بهمان وصله کاری مشغول باشم ، و این حالی را با همهٔ سود بگردن نگیرم . که میداند مرا برای چه کار بدینجا آورده اند ؟ دخول و خروج این مردمان غریب ، که بزبان بسته میمانند ، عاقبت خوبی برای من ظاهر نمیدارد ؛ اگر تواضع نمی نمودند و سخن میگفتند همانا بهتر میبود ، ومن میدانستم چرا بدینجا آمده ام . شنیده میشود پارهٔ زنان را بجوال میدوزند و در آب میاندازند ، شاید برای آنگونه خیاطی مرا بدینجا آورده اند » ؟

بابا عبدل با خود درین سخنان بود ، که منصوری داخل شد ، و بی آنکه حرفی دیگر زند ، گفت بقچه را بردار . باز چشم اورا بسته ، از جائی که آورده بود ، بدآنجا رسانید . بابا عبدل در عهد خود استوار ، بی هیچ جواب و سؤال ، وعده داد که بعد از سه روز حاضراست . ده اشرفی بیار دکان و بگیر .

بابا عبدل بخانهٔ خود برگشت ، تا زن خود را از انتظار بدر آرد ، در راه با خود میگفت : « راستی این کار بزحمتش میارزد ، بخت درین آخر عمر خوب نانی برایم بخت » . دو سه ساعت بصبح مانده بود که در خانه را بزد ، زنش با عزت و احترام بگشود . و بقچه را



(گشودن زن بابا عبدل بقچه را و غلطیدن سر بریده)

دستی بگرفت . بابا عبدل فریاد برآورد : دلفریب جان ! مژده - کار این را میگویند - تمام شود ، به بین چه قدر مزد میدهند » ، دلفریب بخندید و دماغش چاق شد . خواست سر بقچه را بگشاید ، بابا عبدل گفت ، « حالا بیا بخوابیم ، وقت گشودن او نیست » .

دلفریب گفت :— « تا نگشایم و نه بینم چه آوردهٔ ، آسوده نمی شوم ، و خوابم نمی برد » . پس بقچه را بگشود و دم روشنائی برد . چه دید ، و چه شد ، تو خود قیاس توانی کرد . معلوم است ، خیاط وزنش که بجای لباس در بقچه سر آدمی درهم و برهم کشیده ببینند ، چه حالتی برایشان دست میدهد ؟ .

دست زن لرزان و سر بریده غلطان بیفتاد ، اول زن و شوهر اندکی چشم پوشیده ، تفکر کردند ، بعد از آن ساکت وصامت بروی یکدیگر نگریستند ، بطوری که بهیچ زبان به بیان نیاید .

از آن بعد دلفریب نعره زد :— که « عجب کاری آوردی مثل جان آدم ! قربان کارت بروی ! مردکه این چه کار است ، مگر بدبختی درخانهٔ مان کم بود ، که این همه راه رفتی و از بیرون ، سرمرده آوردی که لباس بدوزی ، خاك برسر مرده ات » !

بابا عبدل :— ای انانسه ! بابانسه ! « ای بکلهٔ پدر و مادرآنکه این بلا را بسر من انداخت ! همان وقت که آن سگ سیاه چشم مرا می بست و میگفت صدا در میاور ، دلم می طپید ؛ و گواهی میداد که بی چیزی نیست . با همه ترکی و خری میدانستم : که حالی گفتن او محض لباس دوزی نباید باشد . پدر سوختهٔ سیاه ، بجای لباس سر آدمی جا زن کرده است . خدا یا ! حالا چه بایدم کرد ؟ راه خانه اش را نمیدانم تا سر را ببرم بصورتش بزنم ؛ که « ننه سگ ! بیا لباست را بگیر» . حالاست که بستان حاجی باشی ، با هزار باشی دیگر بخانه ام میریزند ، که « بیا خون بهای این سر را بده ، آنوقت خر بیار و معرکه بار کن ! احتمال

آن هم هست که مرا بیاویزند ، یا خفه سازند ، و یا پوستم را زنده زنده کنده کاه پر کنند . دلفریب جان ! بیا و تدبیری بکن ؟

دلفریب :— باید گریبان خود را از شر این سر خلاص کنیم ؛ مگر غیر از ما آدم قحط بود ، که باید این سر بگردن ما بیفتد ؟

بابا عبدل :— خوب ، « حالا روز روشن میشود . هر کار کردنی هستیم زود بکنیم » .

دلفریب :— یک تدبیری بخواطر من میرسد ، همسایهٔ ما حسن نانوا ، حالا تنورش را میافروزد . اکثر اوقات همسایگان دیزی و کماچدان میدهند بپزد (عادتشان اینکه اول شب آنها را می برند ، دم تنور میگذارند) . چه طور است این سر را در دیزی گذارده دم تنور او بگذاریم تا به پزد ؟ چه لازم است بعد برویم بیاوریم ؟ گور پدر دیزی و دیزی پز ! بگذار بگردن حسن بیفتد .

بابا عبدل بعقل زنکش ، ماشاء الله گویان ، سر را در دیزی نهادند ونرمک نرمک پیرزال پهلوی دیزیهای دیگر (که آورده بودند به پزد) دم تنور بگذاشت و مخفی بجست . از آن پس زن و مرد در را محکم جفت کرده ، بغنیمت شال و دستمال خورسند بخوابیدند .

حسن نانوا ، پسری داشت محمود نام . پدر و پسر هر دو بتقدس معروف ، در آنحال تنور می افروخت . ناگاه سگی ، که برای ریزه چینی نان اکثر بدکانشان می آمد ، و بسیار عزیزش میداشتند در رسید . و بطرزی غریب و طوری عجیب پارس کردن گرفت .

حسن رو به پسر کرد ، که « این سگ را چه شده ؟ باید چیزی غریب دیده باشد » .

محمود بدین سوی و آنسوی نگران . سبب پارس سگ را ندیده ، گفت (برشیئی یوقــ) « چیزی نیست » ، و برفت .

ولی سگ چندان پارس کرد ، که حسن ناچار بجستجوی سبب



(گذاشتن زن بابا عبدل دیزی سر را بر تنور نانوائی)

بر آمد. سگ دیوانه وار بوی همی کشیدی، و پیرامون دیزی بابا عبدل همی گشتی، و بر روی حسن همی جستی؛ تا اینکه حسن را یقین شد که در دیزی چیزی هست. چون سر پوشش را برداشت، سر بریدهٔ در دیزی را چشم باز دید. چندان لازم نیست بیان شود حالش چون شد.

فریاد بر آورد: لااله‌الاالله! چون آدمی کم جگر نبود، سرپوش را از دست نینداخت، بلکه باز بجای خود نهاده، پسر را طلبید؛ که «فرزند محمود! دنیا بد دنیائی شده، و مردم دنیا بد مردمی». نابکاری سر انسانی برای پختن در تنور فرستاده است. اما، «از یمن طالع، و برکت شعور سگ، تنور ما ملوث نشد، درین باب آسوده باش. ولی چون پای شیطان درمیان است، بگذار آنچه ما باید به بینیم دیگری به بیند. اگر بدانند در تنور ما سر آدم پخته می شود، دیگر کسی ازما نان نمیخرد، باید از گرسنگی بمیریم: اسم مان به بدی در میرود، و باین مشهور می شویم که نان را باروغن آدم چرب میکنند. اگر اتفاقاً موئی از نان ما در آید، خواهند گفت موی ریش انسان است».

محمود، جوانی بود بیست ساله؛ و در خشک مغزی پسر پدرش؛ خیلی زود تدبیر و شوخ. این قضیه را اسباب شوخی دید، و بهیئت غریب و زشت سر نظر کرده سخت بخندید و گفت: «این سر را بدکان علی کور دلاک یا علی دلاک کور که رو بروی ماست میبریم. علی درکار وا کردن دکان است؛ او بایك چشمی خوب نمی تواند دید، و ما خوب میتوانیم کار خود را به بینیم. بابا! «تو را بخدا! بیا چنین کنیم».

پدر به تکلیف پسر راضی شده؛ وقتی که علی کور سر آب رفت محمود سر را برد، و در دکان او بطاقچهٔ پشت دیوار نهاد؛ و در اطرافش پارچه کهنهٔ چند پیچید، بمثل اینکه مشتری، و حاضر سر تراشیدن نشسته است. سپس با حیلهٔ مخصوص طفلان بجای خود

باز آمد تا از تأثیر تدبیر خود به علی کور کیف کند.

علی کور عصا زنان داخل دکان شد، باطراف نظر کنان، از عکس شعاع آفتاب که تازه بر پنجره‌های کاغذین دکان تافته بود آن صورت را بدید. و در حقیقت مشتری پنداشته. گفت :— «سلام علیکم! خوش آمدید! صبح خیزی خوبی کرده اید: چشمم دوست نمی بیند، ولی موی سرتان خیلی بلند شده و تراشیدن لازم داشته است. چرا پیش از وقت کلاهتان را بر داشته اید؟ بلکه زکام شوید». چون جوابی نشنید، با خود گفت: «معلوم می شود یا گنگ است یا کر. من هم که کورم، باهم جوال توانیم رفت». پس روی بدو کرد — که. «عمو بیك چشمی من نبین، اگر بالمره هم کور شوم، باز سر تورا توانم تراشید، تیغ من در سر تراشی، از چاقوی کوش بر آن تیز تر است».

آنگاه با ادب تمام لگن و صابون حاضر کرد، و تیغ بفسان زده روی بمشتری رفت. همینکه دست بدان سر افسرده زد، چنان زود واپس کشید که گفتی سوخت. متعجبانه گفت، «رفیق! سخت سرت سرد است، گویا یخ کرده»؟ از دیگر دست پیش برد، سر از جای بغلطید، و بزمین افتاد، و علی هم شش گز از آن دور تر بجست. فریاد بر آورد، امان! امان! خداوندا! پناه بر تو! و جرئت بیرون آمدن از کنج دکان نمیکرد. آهسته آهسته میگفت: ای سر، «این دکان، این تیغها، این قیطها، هر چه دارم از آن تو، بگیر و دست از سرم بردار! اگر جن، یا شیطانی، بسخن درآی؟ و مرا معذور دار، که میخواستم سر تو را صابون مالی کنم»!

چون از سر بریده آوازی بر نیامد، دانست که جای ترس نیست، پیش آمد و کاکلش را گرفته، از زمین برداشت، و نگاهی درست کرد و گفت: «راستی سر بریده بودهٔ! ولی بچه پا بدینجا آمدهٔ»؟ ای لقمهٔ



(افتادن سر از طاقچهٔ دکان علی دلاک و تحیر او)

گوشت بی‌حس ، چه تدبیری در زیر سر داشتی ؟ نی ، نی ؛ علی یک چشم است ، اما با آن چشم دیگر هر چه در دنیا میشود دیدن میتواند . تورا بدکان حسن نانوا می انداختم ، ولی پسرش پر شیطان و نا درست است ؛ سر حساب میشود . خوب ، حالا که چنین است بجائی ببرمت که کسی بصرافت نیفتد . تو را بدکان کبابی (یا نقوی) یونانی میبرم ، تا بجای مزهٔ عرق بمشتریان دهد . پس ، بیکدست چپوق ، و بدست دیگر سر بریده را در زیر دامان گرفته ، در کوچهٔ پهلو ئین بدکان یونانی رفت .

علی کور این دکان را بسایر دکانهای کبابی مسلمان ترجیح میداد ، چه در آنجا بیسر خر شراب نیز میتوانست خورد . داخل دکان دولابی بود که کبابی گوشتهای نا پخته را در آنجا نگاه میداشت ؛ علی نگاهی بدین سوی و آنسوی کرد ، چون کسی را ملتفت خود ندید ، سر را در پشت شقهٔ گوشتی گذارد که بایست آن روز کباب شود . چون اول روز بود و جمعیت کم ، کسی او را ندید . و برای پی گم کردن ، چپوق خود را با آتش اجاق (یا نقو) روشن نمود ، و کبابی برای نهار خود سفارش داد و برفت . (یانقو) بعد از آنکه ظرفهای نا شسته را به شست ، و سیخهای کباب را بترتیب پیچید و چید ، آتش بر افروخت ، شربت بساخت ، دکان را جاروب کرد ، رفت از دولاب برای کباب علی کور پارچهٔ گوشتی بیاورد .

یانقو مردی بود یونانی خالص ــ زیرک ، حیله کار ، وهام . نسبت به بزرگان متملق ومظلوم ، و در حق خوردان متکبر و ظالم . با اینکه شتربان عثمانی بود ، با آغایان خود کینهٔ شتری داشت ، و برای چاپلوسی ایشان از هیچ اقدام دریغ نمیداشت ، هر چند پست پایه هم بودند ، با ایشان بعلو مقام و احترام سرفرود میآورد .

باری ، یانقو ، گوشتها را بر هم زدن گرفت ، تا پارچهٔ گوشتی گندیده برای علی کور جوید ، و با خود میگفت : « زهر مار بمار گوارا ،

بشکم ترکی که قابل دریدن با خنجر و تیغ میباشد ، گوشت گورم و پشت مازه دریغ است » . گوشتها را می آزمود و میگفت : خیر ، « هنوز علی کور خور نشده » ؛ ناگاه گوشهٔ چشمش بسر بریدهٔ آدمی افتاد ، دلش از جاسے برآمد ، و چند قدم دور ترك جسته گفت : « ماشاءالله ! عجب چشمهای درخشان داری . کیست آنجا ؟ چون جوابی نشنید ، آهسته آهسته دست فرا کرده و از میان کله پاچها و گوشتهاسے گندیده ـ سر را بیرون آورد ـ مانند چیزیکه زبان خیزاست ، دوو از خود بگرفت . اما از هیئت سر مسلمان بودنش را بشناخت . گفت : « لعنت خدا بر تو » ، چرا سر همهٔ پیروان محمد باینطور نمی شود تا من کباب کنم ! و سگهای استانبول را رایگان فربه سازم ! کاش عاقبت همهٔ ایشان اینطور شود ! کاش همهٔ یونانیان امروز مثل من خوشوقت و خوشبخت شوند ! پس باغیظ ، سر را بر زمین انداخت و با نك پا بغلطانید ، بعد ازین بازیها و هرزگیها ، با خود گفت : « خوب ، حالا چه باید کرد ؟ اگر این سر را کسی به بیند ، کار من تمام است : می پندارد من مسلمانی کشته ام » .

ناگاه تدبیری بخاطرش رسید ، با حالی نابکارانه گفت : « زهی طالع یهودی ، خوب بیادم آمد . براسے این سر از آنجا بهتر جائی نمی شود . ای اندام خبیث امت محمد ! برو پیش دست اندام خبیث ملت موسی .

پس سر را بزیر دامان گرفته ، بجائیکه نعش یهودی سر درمیان با بود روانه گردید .

« درویش گفت : باید دانست در ممالك ترك وقتی سر ترکی را ببرند ، سر را بروسے بازوی او میگذارند ، تا اینکه مردهٔ او از مردهٔ یهود و نصاری افتراق شود . اما سر نصاری و یهود را میان پا نزدیك موضع معتادشان میگذارند » .

یا نقو ، فرصتی جست ، و سر را بمیان پای نعش یهودی پهلوی سر



(یافتن یا نقوی یونانی سر را در دکان خود و گذاردن)
(او را در زیر پای یهود مقتول)

وی گذاشت . چون هنوز کوچه ها خلوت بود ، کسی او را ندید ؛ در باطن دلشاد از اینکه یکی از ظلمهٔ خود ظلم نموده ، و بکین خواهی سرش را بهر جا بدتر یهودی گذاشته ، بدکان برگشت .

یهودی مقتول ، متهم شده بود بر اینکه کودك مسلمانیرا دزدیده و کشته است ، (ترکان و ایرانیان را اعتقاد اینکه : براستی یهودیان اینکارها را میکنند) . ازین تهمت فتنه غریبی برپا ، و هنوز فرو نه نشسته بود . این کشتار بعمد در دم درخانهٔ یك یونانی متمولی واقع شد . جلاد پیش خود قرار داده بود چند روز نعش آنجا بماند . تا یونانی برای استخلاص ازین شر ، مبالغی گزاف باو دهد . یونانی هم برغم میر غضب در و پنجرهٔ خانهٔ خود را بسته از خانه بیرون نمی آمد . و نعش یهودی در همانجا بود . بجز مسلمانان ، کمتر کسی جرأت پیرامون گردی آن نعش مینمود ، از ترس اینکه مبادا مسلمانان بزورش بمرده کشی وادارند .

چون روز قدری بالا آمد ، و مردم به آمد و شد شروع کردند ، ازدحامی در آنجا شد ، و آوازه بهر سو پیچید ، که دیشب معجزه شده و نعش یهودی دو سر پیدا کرده است .

ازین خبر تمام اهل شهر بتماشا دویدند . کعب‌الاحبار یهود خبر داد ، که چون چیزی خارق عادت درمیان قوم بنی اسرائیل بظهور پیوسته است ، البته صاحبی برای ایشان ظهور خواهد کرد : دانشمندان یهود از هرسو به تکاپو مژده میدادند ، که حالاست این مرده با دو سر برخیزد ، و یهودان پریشانرا از پنجهٔ ستمگاران برهاند . اما برعکس ، این پیچ و واپیچ کار ، برای ایشان بدبختی بار آورد .

در آن گیرودار بناگاه یکی از ینگچریان از میان تماشائیان فریاد و فغان برداشت ! سبحان‌الله ! « یکی از این دوسر ، سر بزرگ ورئیس ما آغای ینگچریان است » ! ینگچری دیگر شهادت داده ، رگ غیرتشان بجنبید ، و به نزد اورتهٔ خود دویدند .

خبر همگانی شد ، و آتشی بجان ینگچریان زد . اینطائفه هول انگیز بیکبار از جای جنبیدند ، معلوم شد که در پای تخت هنوز ینگچریان از قتل آغای منتخب خود خبر نداشتند . میگفتند : « دغای با ما ، وقتل بزرگ ما کافی نبود که باید باین خواری و بیمقداری سرش را درمیان پای یهودی گذارند ؟ این اهانت نه تنها برما شده ؛ بلکه بیضهٔ اسلام را اهانت کرده اند ، هرگز چنین معامله نسبت بما نشده . تلافی این نمیشود مگر بقتل نسل یهود ، این کار کدام سگ است ؛ این سر با کدام پا بدینجا آمده ؟ یا کار وزیر میباشد ، یا کار رئیس افندی ، یا آنکه باز کار پدر سوخته ایلچیان فرنگ است » ؟ .

« والله ! بالله ! به پیغمبر ! بقبله ! بکعبه ! به درهٔ عمر ، به تیغ حیدر صفدر ، ما ، کین خود خواهیم کشید » !

بگذار از دحام زیاده شود تا قدری حرف بزنیم ؛ خواننده میتواند تصور کند ، که یهودان در آنوقت چه حال داشتند . بعض دو پا ، برخی چهار پا ، روی بسوراخ خود میدویدند . ترکان غضب آلود ، با فحش ، و قسم ، و طپانچه ، و کارد ، و خنجر ، و شمشیر ، فریاد کنان : بگیرید ، به بندید ، بزنید ، بکشید . خواننده خوب است شهری را بنظر آورد با راههای تنگ و خانهای دیوار کوتاه ، و کوچهای پر ازدحام ، و مردمی باالباسهای گونا گون ، و رنگا رنگ ناموزون ، شفاف براق و گلگون ، که همه میترسند و نمیدانند چرا ؟ همه سخن میگویند ، و نمیفهمند چه میگویند ؛ گویا حالا قیامت برپا و آسمان و زمین برهم خورده . در چنین شهر بمیان این مردمش را رها کرده ، و میگویم با گوشهٔ چشم نگاهی بسرای سلطانی بیندازید . تا معلوم شود ، با انحال در آنحال جناب شوکتمآب افندیمز بچه حال و درچه کاراند .

شب آوردن خیاط بسرای شاهی ، سلطان امر فرموده بود که سر آغای ینگچریان را (که در آنروزها فسادهای بزرگ میکرد ببرند) .

از کثرت اعتنای در این باب بایستی بمحض بریدن ، سر را بحضور آرند . مأمور این امر ؛ در وقت آوردن سر باطاق ، چون جرئت نگاه کردن بر روی سلطان نداشت ، هیکل خیاط را سلطان فرض نموده ، سررا پیش پای او نهاد و برفت . سلطان : برای اینکه منصوری خواجه خود را هم فریبد ، و لباس تبدیلی را بر او جا زن کند ، دقیقهٔ پیش از آن باطاق داخل شد ، و بقچهٔ نمونه را برد تا لباس دیگر آورد ؛ در این اثنا منصوری آمد و خیاط را با بقچهٔ سر که در آنجا بود بجای بقچهٔ لباس بر داشت و بیرون برد . بادشاه از قضیهٔ سر ، و بردن خیاط بی خبر ، چون باز گشت ، او را ندید . آدم فرستادن ، و خیاط را باز آوردن ، منافی تدبیر بود ؛ بی اطلاع از حقیقة حال ، ناچار منتظر برگشتن منصوری شد ؛ و میدانست که خیاط بی لباس نرفته ، و لباسهم هنوز در نزد او بود . از طرف دیگر در انتظار سر بی تابی داشت ، مأمور کشتن آغای ینگچریان را بخواست . حالا بیا و حیرت آمر و مأمور را تماشا کن .

سلطان دست بزانوی حیرت میزد . که » اگر خیاط این سر را نبرده من این ریش را میتراشم » !

سلطان در انتظار منصوری بی تاب . هر چه آشوب کرد ، و دست و پا زد ، و خود کشی نمود » ، الله ! الله ! گفت ، بر نگشت . فحش هم داد باز نیامد ، اگر آدم نمی فرستاد و منصوری را از رخت خواب بیرون نمیکشید ، ابدا بر نمی‌گشت ؛ و خیلی خوابها هم دیده بود .

بمحض پدیدار شدن منصوری ، سلطان فریاد کرد ، « زنهار ای منصوری ! به نزد خیاط بدو ، که سر آغای ینگچریان را بجای لباس درویشی برده ، تا زود است برو ، بگیر ، و بیاور ؛ و گر نه ، قیامتی بر پا خواهد شد . آنگاه قضیه را حالی منصوری کرد . نوبت حیرت بمنصوری رسید . چه دکان خیاط را میدانست و خانه اش را نمیدانست . پیش

از صبح بود و بزستان باز نشده ؛ فقط قهوه خانهٔ را باز یافت . از آنجا هم فائدهٔ ندیده ، دستش از همه جا برید . عاقبت بخواطرش آمد که خیاط می گفت ، مؤذن مسجد بازار ماهیم . بدآنجا دوید ، خیاط را دید دست در بنا گوش ، چشم بسته ، بادهانی چون غار گشاده ؛ برای فراموشی از حال شب بانگ نماز صبح میداد . نفس زنان ببالای مناره رفت . چون چشم خیاط بمنصوری افتاد ، از ترس استنطاق در بارهٔ سر ، اذان در گلویش گره شد ؛ و کم مانده بود سکته کند . بی آنکه فرصت حرف زدن بمنصوری دهد ، بگریبانش آویخت . که ، « مردکه ! باشریفی مثل من این چه بازی بود ؟ مگر خانهٔ من قبرستان است ؟ یا کله پز خانه » ؟ .

منصوری :— رفیق ! « داد و بیداد مکن ؛ مگر نمی بینی که عجب اشتباهی درکار است » ؟ .

خیاط :— « اشتباه کجا ! عمداً سهوکردی که بیچارهٔ را ببلا بیندازی . مرا ریشخند میکنی ، که لباس خواهم ساخت . تو نمونه میآوری — دیگری میبرد — و آن دیگر سری بجای او میگذارد — سبحان الله ! درمیان گروهی گیر کرده بودم ؟ آنجا کجا بود ؟ آشیانهٔ حرام زادگان یا سوراخ شیطان » ؟

منصوری :— دهن اورا گرفته : « مردکه خفه شو ، بس است ، بر پیش مرو ، « میدانی با که حرف میزنی » ؟

خیاط :— نمیدانم ، و نمیخواهم هم بدانم . « آنقدر میدانم ، که هرکس سری را بجای لباس بدهد سگ ملحد است » .

منصوری ، (دیوانه وار) :— « مرد که سایهٔ خدا را سگ میخوانی ؟ خدا دهنت را بشکند ؛ پادشاه عالم پناه اسلام را ملحد خطاب میکنی ؟ چه گه میخوری ؛ زود باش . خفه شو ، بگو سرکجاست ؛ و گر نه سر تورا بجای او میبرم » .

از این سخنان زبان خیاط بسته شد . بپای منصوری افتاد . که « زنهار ، زنهار . خطا کردم ، غلط کردم ، هر چه میگوئی خوردم ؛ خرم ، دیوانه ام ، از تقصیرم در گذر ! بیا بخانه ؛ قدمت بالای چشم » .

منصوری :— خانه آبادان ، زود باش ، من کار دارم « بگو به بینم سر آغای ینگچریان کجا ست » ؟

چون خیاط دانست که سر از کیست ، و میدانست که او وزنش بر سر آن سرچه آورده اند ، قوت زانویش برید ، و سراپا غرق عرق شد . گفت :— « نمیدانم کجاست ! خداوندا ! عجب طالع بد و بخت میشومی داشته ام » ؟

منصوری :— « کجاست ؟ آخر ، کجاست ؟ زود باش ، بگو » .

خیاط (با اضطراب) :— « نمیدانم ، خبر ندارم » .

منصوری :— سوزاندی ؟

خیاط :— نه .

منصوری :— انداختی ؟

خیاط :— نه .

منصوری :— پس چه کردی ؟ تورا به پیغمبر بگو ! خوردی ؟

خیاط :— نه ،

منصوری :— در خانه توست ؟ ،

خیاط :— نه .

منصوری :— در جائی پنهان کردی ؟

خیاط :— نه ،

منصوری :— بیتاب ، ریش خیاط را گرفته ، دیوانه وار فریاد بر آورد : مردکهٔ ! پیر مرده شوی برده ! « آخر بگو به بینم چه کردی » ؟

خیاط :— نیم مرده با آوازی در گلو گره شده : « در تنور بریان شد » .

منصوری :— چه بریان ؟ مگر میخواستی بخوری ؟

خیاط :— نمیخواستم بخورم ، اما بریان شد . حالا در تنور است ! دیگر چه میخواهی ؟ پس تفصیل تدبیر زنش را باز گفت .

منصوری :— بیا خانهٔ نانوا را بمن نشان ده ، وگر نه ما را آتش میزنند . سبحان الله ! بعقل که میرسد ، که سر آغای ینگچریان را در تنور بریان سازند ؟ پس بدکان حسن نانوا رفتند ؛ و او بی تحاشی تفصیل ، بردن سر را بدکان علی کور باز گفت . خوشا بحال آنکه از الزام و تهمتی که بر او وارد میآید بجهد .

منصوری ، و خیاط ، و نانوا ، بدکان علی‌کور رفتند ، که سر مشتری‌کو ؟

علی کور اول قدری تردد کرد . اما در آخر اقرار نمود که او را بجای سر شیطان فرض کرده ؛ به دکان (یانقوی) کبابی بردم ، که البته تا کنون از این قبیل سرها برای مستان خیلی کباب کرده است

عاقبت همه ، یاعلی ! یاخدا ! یا پیغمبر ! گویان به نزد کبابی شتافتند ، چون چشم (یانقوی) بدان دستهٔ مسلمانان افتاد ، دانست که مشتری کباب نه ، بلکه مأمور کباب کردن جگر او هستند . چون پای چگونگی سر بمیان آمد ، بانکار برخاست ، که ندیده ام و هیچ اطلاعی ندارم .

دلاك جائیکه سر را انداخته بود بنمود ، و بقرآن قسم یاد کرد . کبابی انکار کرد و به انجیل قسم خورد ، تا آنگاه که آوازهٔ معجزهٔ یهودی دو سر بلند و غوغای ینگچریان برپا شد . منصوری هنوز در تجسس و تفحص که بیکبار از شورش و آشوب خبردار گردید .

پس ، « خیاط و نانوا و دلاك و کبابی را در عقب انداخته بجانب نعش یهودی دویدند . و باحیرت تمام سر را بشناختند ، اما کبابی چون مرحله را فهمید ، وآنچه بسرش بایستی بیاید از پیش دانسته بود . پا عقب کشیده نقود حاضر دکان خود را برداشته ، از شهر بگریخت .

منصوری خیال میکرد ، کبابی نیز همراه اوست ؛ روی واپس کرد :

که «همه باید بحضور پادشاه رویم». یونانی را ندید، پرسید کبابی کو؟ دلاك گفت :- پیشك بگریخت. «من، اگر چه کورم، اما چشم شناسائی یونانی دارم».

منصوری خواست سر را بر دارد، چون هوادارن او را دید، و مقصود شان را فهمید، و گفتار شانرا بشنید؛ مصلحت در برداشتن آن ندانست. با سه تن شاهد نزد سلطان باز گشت.

چون سلطان دانست که سر را در کجا یافته اند، و با چه پا بدآنجا رفته، و چگونه شورش بر پا شده است؛ منقلب گردید.

خواننده نیکو میداند، که نویسنده صورت حالت را چنانچه باید و شاید نتواند مجسم نمود. سلطان دید که بیان واقع حال مخالف شأن، و مایهٔ ریشخند است؛ و از طرف دیگر باید جلو این فتنه گرفته شود؛ وگر نه منجر بباژ گونی تخت و وارونی بخت خواهد شد.

متحیر و متفکر ولاحول گویان وزیر و شیخ‌الاسلام را بخواست. ترسان ترسان، و هراسان هراسان. با حالتیکه جای رشك نیست یك یك رسیدند. پادشاه شرح شورش شهر را بایشان بیان کرد.

بعد از استخاره و استشاره قرار بر این دادند، که خیاط و نانوا و دلاك و کبابی را بمحا که کشند؛ چنانچه گویا آنان را در قتل آغا مدخلی بوده است؛ و ایشان را متهم سازند، که سر را پخته و تراشیده و کباب کرده اند؛ و باید خونبهای او را بدهند. و هم قرار دادند، که «چون علت غائی شورش کبابی است، و با سر آغا آن طور بی ادبی کرده، (وانگهی ترسا و یونانی) سرش را باید برید؛ و بهمانجا که سر آغا را نهاده بود گذاشت». تمهیدی نیز نمودند که برای تسکین هیجان و غلیان ینگچریان، باید آغائی از نو، ایشان خود، انتخاب کنند؛ و نعش آغای مقتول را بعزت و احترام دفن سازند.

همهٔ اینها شد، مگر قتل یونانی، که دست کسی بدو نرسید؛ و شهر

آسود . اما بهمت سلطان این را نیز باید افزود ، که نه تنها تلافی زحمات خیاط و نانوا و دلاك نمود ؛ بلکه انعامی بفراخور حال هر یك ایشان بداد ، تا کفارهٔ زحمت آنان شود .

من این قصه را خیلی کوتاه گرفتم ، بخصوص جائیرا که منصوری حالت سر را به سلطان بیان کرد . اگر مثل درویش شاخ و برگ می نهادم ، خیلی دراز می شد ؛ و بیم آن بود که کتاب حاجی بابا هفتاد من کاغذ شود . (چنانچه قصه خوانان و قصه شنوان دقت دارند که قصه باید دراز باشد ، ما نیز ملاحظه داریم که مورث ملال نشود) . بلکه هرچه بیشتر پیشتر رود ، شنونده را مشتاق تر سازد . وآنگهی درویش قسم میخورد که « با سر مایهٔ همین حکایت سه روز متوالی میتوانم جیب مردم را خالی کنم ، و باز چیزی از این قصه باقی مانده باشد » .

—***—

گفتار چهل و ششم

(در تقدس فروشی حاجی بابا و آشنائیش با مجتهد)

عاقبت، میرزا ابوالقاسم قمی، خود آوازهٔ تقدس و زهدم بشنید. روزی در وقت رفتن بزیارت حرم، کس بعقب من فرستاد. این فقره را خوفناک دیدم و ترسیدم، که علم و فضلم، که (عبارت از مبادی شریعت بود و بس). در مقام امتحان آمده بخیه ام را بروی کار اندازد. بنابر این مسائل، لازمه را روان و زیر چاق کردم، و آنها عبارت بود ازینها :—

اول : هر کس به گرد نبوت محمد، و امامت علی نگردد، کافر و واجب القتل است.

دویم : بجز امت محمد (آنهم شیعهٔ علی) همهٔ مردم بدوزخ میروند.

سیم : لعنت بر شمر و یزید از جملهٔ واجبات، و کسانیکه پیرو آنهایند از اهل جهنمند.

چهارم : همهٔ نصاری و یهود وسائر ملل از اهل کتاب وغیره نجسند،

پنجم : شراب نوشیدن، و گوشت خوک خوردن، حرام است.

ششم : کافر، خوک، سگ، نجس العین اند.

هفتم : نماز، روزه، زکواة، خمس، حج، برهمه کس واجب است

هشتم : وضو از واجبات نماز است، اما باید آب را از مرفق روی بسر انگشتان ریخت، و مرفق را باید شست، که غایت داخل در مغیی است. هر که بعکس این کند نمازش باطل است.

در این خیال بودم که باین فضیلتها پارهٔ چیزهای دیگر نیز بیفرایم.

که درویش از در در آمد ، بی پروا اظهار نادانی خود بوی نمودم .

درویش :— « در این همه مدت عمر خود نفهمیدی که در دنیا هیچ کار بی گستاخی نمیشود ؟ و حکایتهای من و درویش صفر را فراموش کردی » ؟

حاجی :— « چگونه حکایات شما را فراموش میکنم : و حال آنکه در سایهٔ آن حکایات چوبی خورده ام که لذتش تا قیامت از دماغم بیرون نمیرود . البته شما هم میدانید چوب و فلك حافظه را زیاده میکند . ولی دراینجا بقول خودت ، اگر فسقم بروز کند بجای چوب و فلك خوف سنگساری دارد : بهر حال این معنی برای تو علی‌السویه است ، نه برای من . درویش جان ! حالا بگو به بینم چه بایدم کرد » ؟

درویش :— اگر آنقدر تزویر ، که مجتهدرا گول زنی نتوانی بکار بری ، حاجی و اصفهانی نیستی . سکوت ، حیرت ، آه سرد ، بزمین نگاه کردن ، داغ پیشانی ، زدن شارب ، خود را احمق نمودن ، از دست مده ، دیگر کار مدار ، من هم بیش از اینها نمیدانم و نمیتوانم » .

حاجی :— « در این بابها خدا کریم است ، اما بی شام خوابیدن بهتر ، که بمهمانی رفتن و نامربوط گفتن و خوردن است » .

پس با چهری عبوس ، و چشمی بزمین دوخته ، بدیدن مجتهد رفتم . در عالم مصیبت خود در شهر قم ، همانا کسی صورت تقدس مرا نداشت . در وقتیکه آهسته آهسته برای ملاقات مجتهد میرفتم ، حکایت شیخ سعدی درباب فضایت درویشان بخواطرم آمد ، (و سخت بحال خود مناسب میدیدم) . که « یکی از بزرگان پارسائی را پرسید چگوئی درحق فلان عابد که دیگران در حقش سخنها بطعنه گفته‌اند » . جواب داد ، « در ظاهرش عیب نمی بینم ، و از باطنش غیب نمیدانم » .

هر کرا جامه پارسا بینی
پارسادان و نیکمرد انکار

ور ندانی که در نهادش چیست
محتسب را درون خانه چه کار

وهم ازشیخ بزرگوار فقرات دیگر بخواطر آمد ، که اگر فرصت بجویم بمناسبت مقام برایی مجتهد بخوانم . از آنجمله :— (افعل بی ما انت اهله ، ولا تفعل بی ما انا اهله .

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر برآستانم
بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی برآنم

آقا نماز ظهر را تمام کرده ، سر بدوش راست و چپ خمان سلام میداد ، که برسیدم . مقتدیان و مرده ، پشت سر چون (خشب مسندة) دیده بر آقا دوخته بودند . چون از اوراد و اذکار پرداخت ، یکی از ملایان پیش رفته مرا معرفی کرد . آقا اشارت به نشستنم فرمود . دامن عبایش بوسیده به نشستم .

فرمود :— حاجی ! « خوش آمدی ؛ مشرف ؛ مزین ؛ ما تعریف تورا خیلی شنیدیم : بالاتر بفرمائید » .

با توقف و اعتذار بسیار ، از صف نعال ، باهزار اصرار ، زانو زانو ، مرا بجائی نزدیك خود کشانید . دستهارا در آستین عبا ، و پاها را درآستان مقعد نهفتم .

مجتهد :— « شنیدم شما مردی مؤمن و متعبدید ؟ قول و فعلتان یکی است ؟ پشت و رو ندارید ؛ یعنی مانند ریاکاران در ظاهر مؤمن و در باطن منافق نیستید .

حاجی :— « سایهٔ سرکار آقا از سرما کم نشود ! کمترین خاکپای آقا و سگ آستان سرکار شریعت مدارم » .

مجتهد :— (خودی جمع کرد) که « حاجی ! راست است ، توفیق الهی چراغی فرا راه تو داشته است که مجاور قم شدهٔ ؟ ما ، مدتیست ترك دنیا گفته ایم ؛ سؤال من برای این است که به بینم نسبت بحال

تو ازدست من خدمتی برمیآید یا نه ؟ (تعا و نوا ، و نحا بوا) حدیث شریف نبوی است ، (من یبصر یهدی من لا یبصر ، و من یسعد یعن من لا یسعد)

از این سخنان جرأتی پیدا کردم ، و حکایت شیخ سعدی را بکار زدم ؛ وسرگذشت خودرا با تعدیل بلکه با تبدیل بقسمی بیان نمودم . که حضار بنظر شهیدم نگریستند .

مجتهد :— « از این قرار روزی که بیاری خدا اصلاح کارت شود ، نزدیك است . شاه به زیارت معصومهٔ قم می آید . چون بمن یکنوع ارادت خاص دارد ، یقین داشته‌باش که در استخلاص تو بهیچ وجه کوتاهی نخواهم کرد » .

حاجی :— بندهٔ خاکساری مانند این بی مقدار ، در ازای این همه التفات سرکار شریعتمدار چه میتواند کرد ، و گفت :— « هر احسانی که درحق حقیر بفرمائید ، محض عنایت و التفات است ؛ وگر نه من کجا ، و لطف سرکار کجا » ؟

مجتهد :— (بپاداش تملقات من) ـ « معلوم است تو از مائی ، بحکم (المؤمنون اخوة) مؤمنین پاك یکدیگر را بمحض ملاقات می شناسند ، چنانچه میگویند : طائفهٔ از فرنگان هستند بنام اهل فراموش خانه که یکدیگر را در میان هزار نفر بمحض یك نظر تشخیص میدهند .

همهٔ حضار « لااله الاالله گنان ولاحول گویان استحسان کردند » .

مجتهد :— حاجی ! « قلندری با تو است که درویشش میگویند . شنیده ام گفته است باهم آشنا وهمراه بوده اید . راست است » ؟

حاجی :— « چه عرض کنم (مترددانه) بلی . فقیر و مردی بی نواست ، در پهلوی خود جای داده‌ام . خدمتی جزوی در حق من کرده است ، بآن ملاحظه رعایتش میکنم » .

مجتهد :— دست به بر شال کرد ، مریدان (دانستند که در

اینجا سر افاده دارد) ؛ همه گوش شدند :— « اینان که همه نام خود درویش میگذارند . خواه نور علی شاهی ، خواه نعمت اللهی ، خواه ذهبی ، خواه نقشبندی ، خواه سلسلهٔ ملعونهٔ اویسی ؛ همه کافرند و مرتد ، و واجب‌القتل . هر که بدینها معتقد باشد ، کشتنی ، و سوختنی و گردن زدنی است . پارهٔ از اینان میگویند . که روزهٔ رمضان صرفهٔ نان ، و نماز کار بیوه زنان ، و حج تماشای جهان ، و دل بدست آوردن کار نیکان » .

پاره دیگر میگویند :—

طاعت آن نیست که بر خاك نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست

یکی دیگر میگوید :—

گر کسی زین سجدها رهبر شدی
دنگ هر رز از پیغمبر شدی

دیگری میگوید :—

فسق من و زهد تو فلك را چه تفاوت
آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

پس حسن وقبح اعمال و افعال باعتبار ماست : در حقیقت حسن و قبحی نیست . خلاصه (عباراتهم شتی و معناها واحد) . حقیقة اینستکه بقرآن ، و احادیث ، و اخبار و سنن اعتقاد ندارند . میگویند : « قرآن رطب و یا بس است ؛ و اخبار و احادیث مجعول و ساخته . مارا بسنن و آداب گذشتگان پیروی بچه کار آید » ؟ قومی (یا هو ، یا من هو ، یا من لیس الا هو) گویان ، اینقدر سر می‌جنبانند که دهانشان مانند دهان شتر کف میکند ، و اسم این را ذکر مینامند . قومی دیگر میگویند :— که ما « اهل حقیقتیم و برتر از همهٔ مردم ؛ پیروان ما اهل طریقتند ؛ و باقی مردم اهل شریعت . حقیقت ، حقیقت محمدی ،

طریقت افعال او ، و شریعت اقوال اوست ، ما را با حقیقت محمدی کار است ، و بافعال و اقوال او کاری نیست » . ما اهل باطنم و بس . پیروی افعال و اقوال ، کار اهل ظاهر و قشریان است . حرکات و سکنات این قوم بیشتر بحرکات و سکنات رنود ، و قلاش ، و بوالفضول ، و اوباش میماند ، نه بحرکات و سکنات مردمان معقول . رابعی هم دارند ، که میگوید :— « ما باذات واجب‌الوجود متحدیم ، یعنی وحدت وجودیم » . شطحیاتی چند از قبیل (لیس فی جبتی سوی الله ، و اناالحق) بقالب زده اند . خرقه و ژنده میپوشند و نعمتهای الّهی را خوار می شمارند ، که پشت پا بدنیا زده‌ایم . از جذبه و شوق و سماع و خلسه و مراقبه و خلوت و وصول بالله و فناء فی الله ، و از این قبیل مزخرفات وترهات سخن میرانند ، و معانی اینها را نه خود میفهمند و نه از دیگری می پرسند . پاك ، پلید ، حرام ، حلال ، مباح ، مکروه ، نمی دانند . لعنهم الله ! لعنهم‌الله ! هرچه بدهنشان می‌آید میخورند ، و هر چه بزبانشان میگردد میگویند . یهود ، و نصاری ، و گبر ، و ترسا ، در نزد شان یکسان است . کیش و آئین و مذهب و دین نمی شناسند . خذلهم‌الله ! خذلهم‌الله ! .

یکی ار رؤسای ایشان گفته است :—

نه در آئین مسلمان و نه درکیش کشیشم

حیرتی میبرم از خود که من آخر بچه کیشم

آن زندیق ملای روم را نمی بینی ، با آن غو غو ، و کو کو های بی معنی ، چه نامربوط و چه جفنگها قالب زده است . در مثنویش هم میگوید :—

هر که را خالقش نکو نیکش شمر

خواه از نسل علی خواه از عمر

آن عطار بیمزهٔ شان که بر دور افتاده است ، و حدت و کثرت

و ریاضت و مجاهده و مشاهده و سلوك و سیرش باز چیزی است . اما از طرف دیگر خدا میشود ، گدا میشود ، آب ، آتش ، زمین ، زمان ، بره ، تره ، زردآلو ، شفتالو ، میشود ، میشود ، میشود . اینان همه خود را اهل معنی - صوفی - عاقل - حکیم - راه نما - راهبر میدانند . زهی راه نما ! زهی راهبر ! زهی راهرو ! زهی راه جویی !

اذا كان الغراب دليل قوم
سيهديهم بوادي الهالكينا

از ذوالنون مصری ، حسن بصری ، حبیب عجمی ، معروف کرخی ، شبلی بغدادی ، منصور حلاج ، و اویس قرنی ، گرفته تا برسد بچرسی و بنگی ، و تریاکی ، امروز همه را باید لعنت کرد : حاضرین همه لعنت کردند ، و من هم با ملعنت ، بایشان لعنت کردم .

چون سخنان مجتهد تمام شد ، حاضران از استحضار و اطلاع متحیر ، و از طریقه و اعتقادات صوفیان متعجب ، ملتفت بودند که این سخنان در من تا چه پایه تأثیر کرده است . من هم در اظهار حیرت و تعجب هیچ از ایشان واپس نماندم ؛ و در تملق و مزاج گوئی با استادی ، بساختگی بسیار خرج دادم . چنانچه مورد آفرین و تحسین همه گشتم .

مجتهد از حیرت حاضران سرگرم ، چنان داد تقبیح و توبیخ صوفیان بداد ، که (من یقین کردم) اگر صوفی بودم ، البته بادست خود میکشتم .

اما از حسن نتیجهٔ تقدس فروشی خود ، برخود بالیدم ، وکم مانده بود بر خودم نیز مشتبه شود ، که در واقع مقدسم . با خود گفتم :-

« اگر زهد وریائی مایه اش همین است ، چیزی نیست . با این حالت چرا باید زحمت کشید ، و اسیر ستمگاران و متحمل ناملایمات دنیا شد ، و علاوه بر حالت حالیه ، هدف هزار تیر بلا گردید » .

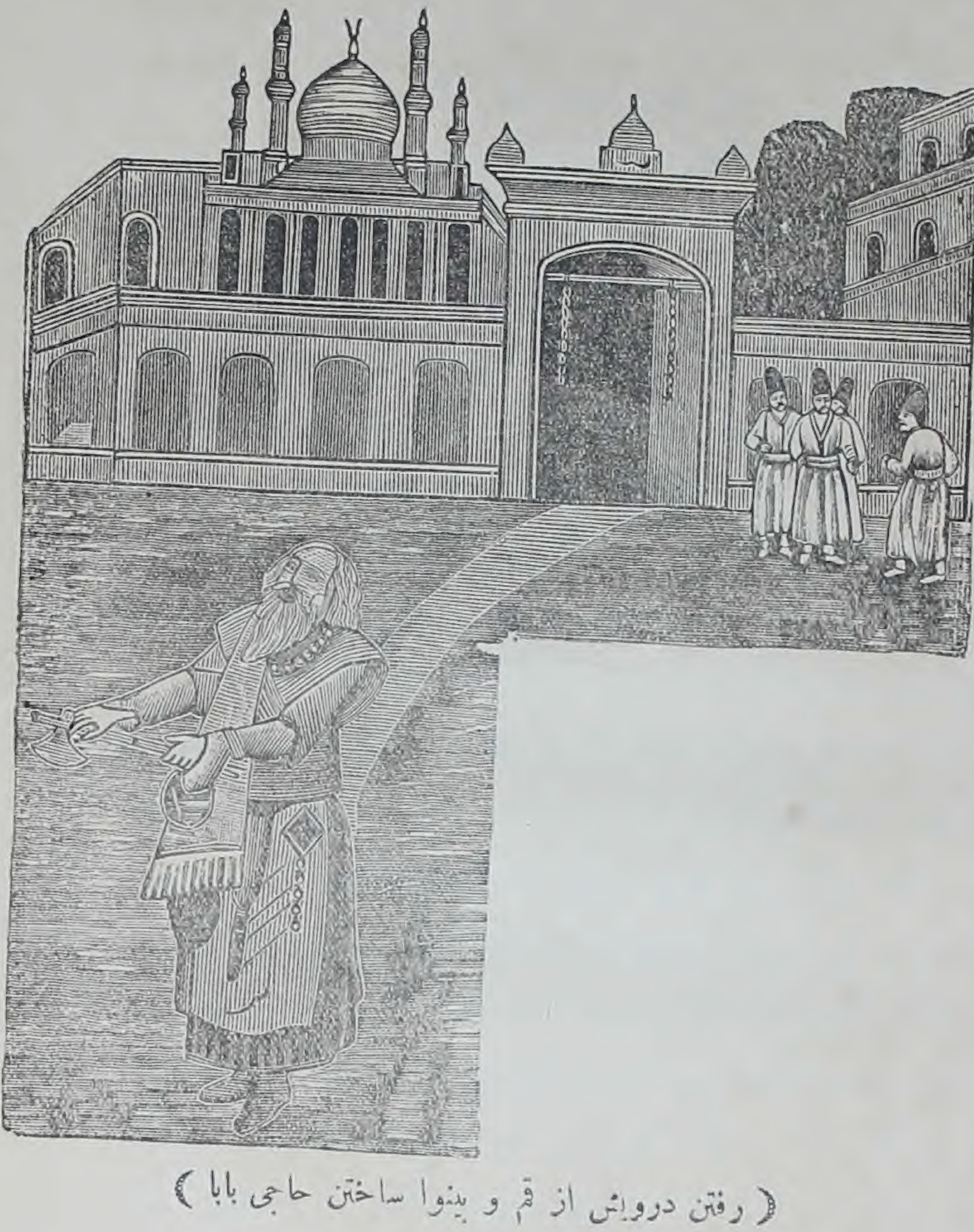
با نیت مواظبت بعمل تقدس ، بمنزل خود برگشتم ؛ چون با درویش تنها ماندیم ، آنچه در حق درویشان علی‌العموم ، و در حق او علی‌الخصوص گفته شده بود باو اظهار نموده ، گفتم « مناسب آنست که ترك توقف در مقام مظنهٔ سوء گوئی ، همه را دیده بر تست ، اگر موقع یابند دمار از روزگارت بر میآورند » .

درویش تند شد ، که سر شان را به سنگ میزنند ! فلان فلان شده ها تشنهٔ خون شده اند ! از کشتن من بیچارهٔ بی اذیت چه ثوابی حاصل خواهند کرد ؟ من در اینجا ، نه کاری بطریقت دارم نه بشریعت ؛ نه بتصوف می پردازم ، نه بتشرع . بنا بخواطر ایشان سرم که روی خاك نمیدید ، بخوقته بسجده میرود . اینقدر برای ایشان بس نیست ، که میخواهند اینجا هم نباشم ؟ من میروم ؛ این شهر بدان ریاکاران ارزانی ؛ اگر دیگر سرم به مهر رسید ، یا رویم آب وضو دید ؛ لعنتی که سزای شیطان است ، بمن باد » .

از شما چه پنهان . از نیت درویش بدم نیامد ، برخاست ؛ رشمه و جوز بند بر کمر ، و تسبیحها را گرد دست ، تخته پوست و کشکول بردوش ، و منتشا در دست ، روان شد ، وداع یکدیگر گفته خلوت را بمن واگذاشت . با آنکه بجز دو پای صحرا کوب بهرهٔ از دنیا نداشت ، با شادی که گویا مالك دنیاست برفت .

از دفع شر آن بلا خندان گفتم : « دست علی بهمرات ، پایت از گیوهٔ نو برهنه ، و چنته ات از قصه های تازه تهی نماناد ، که با این زاد و راحله میتوانی بکام خود و بکام دیگران اطراف جهان را بپیمائی ، و لذتیکه اغنیاء با تدارك هزار گونه مایلزم و مایحتاج نمی برند ، تو با بی احتیاجی و بی ضرورتی ببری .

---***---



﴿ رفتن درویش از قم و بینوا ساختن حاجی بابا ﴾

گفتار چهل وهفتم

(در آگاهی حاجی بابا که درویشش)

(بی برگ و نواساخت و نجات او از بست)

در خلاصی از بست ، همه امیدم بوعدهٔ مجتهد بود ، و گوش زدم چنان شد ، که برای اطمینان از وعدهٔ او باید بقدر امکان هدیه تقدیم نمود ، چه همه کار در ایران بمایه فطیر است . پس بایستی پیش از وقت بدین امر بیندیشم . بجز جزئی وجهی که بالفعل مایهٔ گذرانم بود چیزی نداشتم ، و از روی احتیاط او را در یك گوشهٔ حجره بزیر خاك نهفته بودم . خیالم بر آن قرار گرفت : که جا نمازی برای پیش نماز بخرم . لذا سفارش کردم بیاورند به بینم ، با خود میگفتم : که « جانماز همیشه درحضور مجتهد مرا بخاطر او میآورد » . بموضع دفینه دویدم ، حالا من می ایستم ، و تو هم تفکر کن ، وقتیکه دیدم ، جا تر است و بچه نیست ، با حیرت ، و نومیدی ، وحدت ، و خشونت ، از جا بر آمد گیم ، چه قدر می شود ؛ .

جگرم بدهانم آمد ؛ بی تأمل بر سر زده فریاد برآوردم ؛ که « ای نره قلندر سگ صوفی ! عجب کشتی مرا بلنگرگاه رساندی ، و بی لنگر گذاشتی ! الهی ! از تلخ کامی خلاص نشوی ، از گدائی و در یوزگی رهائی نیابی ، چنانچه مرا بخاك سیاه نشاندی و گدایم کردی » .

چون ازین سخنان تسکینم نشد ، بنا کردم بهای های گریه و زاری نمودن ؛ چه ترس آن داشتم که اهل قم یاریم نکنند ، و از گرسنگی بمیرم . چون نومیدی نا خوشی است ، که هر چه باو رو دهی بیشتر

زور آورد ، بنا کردم به اندیشه های چند در چند نمودن . اول توجهم ، رفت به قتل زینب و آن حال نگفتنی ، بعد از آن بحالت فلك زدگی خود در بست ، که نوعی از زندان است . از آن پس بدزدیده شدن مایه که سرمایهٔ توکل و امیدواریم بود . نومیدی خود را بمرتبهٔ دیدم که اگر زهر داشتم هر آینه میخوردم .

در اینحال پیر آخوندی از پیر آخوندانیکه نزد مجتهد مرا باجتناب از درویش تحریص مینمود داخل شد . سفرهٔ دل بگشودم با سوز و گدازی که دلش بحالم سوخت . گفتم :—

« جناب ، راست گفتی که باید از آن درویش ملعون بر حذر بود . پولم را برد ، و مرا بخاك درویشی نشاند . خود را دوست من می گفت ، و در واقع دشمنم بود . اکنون چکنم ؟ کجا روم ؟ چه چاره سازم » ؟

گفت :— « غم مخور ، خدائی هست : اگر مشیت الهی بزندگانی تو با ذلت قرار گرفته ، هرچه سعی کنی بیهوده است . پولت رفت ، برود ، جانت بسلامت ؛ چه سلامت نفس برتر از همه چیزهاست » .

گفتم :— « تورا بخدا ! این چه حرف است ؟ ازجان خشك وخالی چه فائده ؟ سلامت نفس ، پول مرا از درویش پس نمیگیرد ! عاقبت التماس کردم که واقعه را به مجتهد باز گوید ، و عذر عدم تقدیم هدیه را بخواهد » .

آخوند ، با تعهد درست کردن کارم برفت ؛ و هم در آن روز خبر نزدیکی وورود شاه بقم ، بواسطهٔ فراشباشی که برای تهیه و تدارك آمده بود ، رسید .

خیابانهای صحن آراسته ، و صحن شسته و رفته ، فوارها جاری ، و اطاق مخصوص پادشاه فرش شد . جمعی از ملایان مأمور به پیش باز شدند . خلاصه ، از رسوم استقبال و پذیرائی پادشاه سرموئی فرو گذار نشد .

من هم باندیشهٔ استقبال خود افتادم ، چه مدتی بود از طهران خبر نداشتم ، و نمیدانستم که مغضوبیم تا چه اندازه است . چون پشت و روی کار را بانظر دقت ملاحظه میکردم ، میدیدم که فرو نشستن غیظ شاه به بریدن سرمن است و بس . ازطرف دیگر با خود میگفتم :—

(من کیم تا که بیابم بشماری باری)

با همت شاه و علو جاه او .

(آنچه درهیچ حسابی نبود خون من است)

و آنگهی امید خود را بر شفاعت و وساطت مجتهد قوی میساختم .

فراشباشی دوست قدیمم بود ، در همراهانش چند نفر از آشنایم بودند ، با اینکه گفته اند .

هر کرا پادشه بیند ازد

کسش از خیل خانه ننوازد

باز اظهار آشنائی با ایشان شد . تازه رسیدگان آنچه در غیبت من روی داده بود باز گفتند . با اینکه بترك دنیا مصمم شده بودم ، باز حرف دنیائی ایشان بگوشم خوش آیند مینمود . گفتند : که « نسقچیباشی از جنگ روس برگشت : هدایایی بسیار برای شاه آورد . از جملهٔ هدایا و علامت غیرت و شجاعت او کنیزان و غلامان کرجی فراوان بود . هدایایش مستحسن اوفتاد ، و شاه برای اظهار التفات خلعتی باو بخشید ، باین شرط که من بعد از شرابخوری توبه کند » . همچنین شنیدم ، که « با فهمیدن شاه که مرا در تقصیر زینب دخالت است ؛ و با اینکه حکیمباشی پیشکش بسیار داده بود . شاه بجهة محرومی ازخواندگی و سازندگی زینب ؛ ریش حکیمباشی را تمام کنده بود . باز هم خشمش فروکش نشد تا اینکه نسقچی باشی کنیزی کرجی آورده که (باتفاق همهٔ اهل خبره) بعد از طاؤس ، هیکلی بدان برازندگی ، و گوهری بدان ارزندگی دیده نشده بود . بلکه هرگز از پشت انسانی مغزی بدان

کمال ، و از چرخ حسن ماهی بدان جمال بیرون نیامده » .

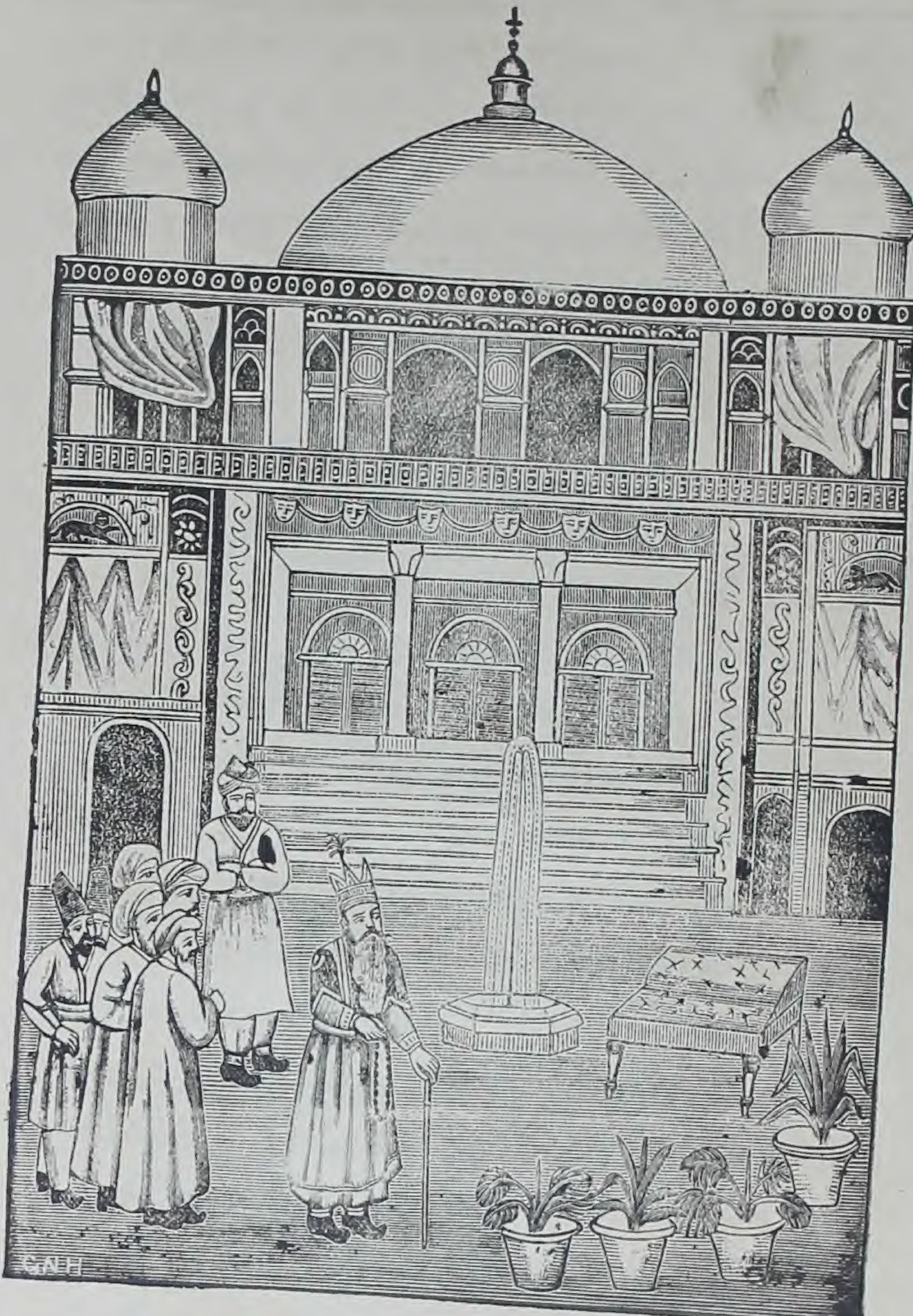
از قراری که فراش باشی نشان میداد ، چشمش بقدر مایهٔ کف دست او ، و قدش مثل همان سرو ، که در باغچهٔ صحن مشهد قم است ؛ (اما بشرطیکه روان باشد) . در آخر گفت : که « سر همهٔ و سایل اطفاء غضب شاهی مایه گذاشتن چند تومان است و بس » .

از اسم تومان باز درویش بیادم افتاد . ومجدد دشنامش دادم ؛ که « خیر نه بینی قلندر ! اگرمال مرا نبرده بودی اکنون مبالغی کار سازی میتوانستم کرد » . باری دلم بدان خوش شد که گفت : « کار تو نه بدان دشواری است که میپنداری » . بنابر این بر سر حصیر صبر ، قایان انتظار برلب ، با ورد (الصبر مفتاح الفرج ـ و من صبر ظفر) منتظر عاقبت کار نشستم .

روز دیگر پادشاه وسید ، و در بیرون شهر در چادری منزل کرد ، تفصیل پذیرائی او درد سر آورد . با آنکه پادشاه بقدر امکان آنرا مختصر گرفت ، تا ثواب زیارتش بیشتر شود .

تدبیر پادشاه خوش رفتاری با ملایان قم بود ، چه از ایشان در باطن واهمه داشت . ازین‌سبب بمیرزا ابوالقاسم‌مجتهد خیلی اظهار ارادت نمود : پیاده بدیدنش رفت ؛ او را در پهلوی خویش بنشاند ؛ این التفات بکمتر ملائی شده بود . در ایام مجاورت در شهر پیاده می گشت ، بفقراء ولاسیما بسادات اعانهٔ زیاد میداد ، همراهانش نیز بحکم (الناس علی دین ملوکهم) زهد و ورع میورزیدند ، و من چون ایشان را در ریاء همرنگ خود میدیدم خوشم میآمد . در ایام ظالمگی شنیده بودم که پادشاه در باطن صوفی و اهل حال ، و در ظاهر متشرع و اهل قال است . از بزرگان بیدین یکی را می شناختم که هیچ کم از یزید نبود : اورا هم دیدم لباس ایمان ظاهری دو برکرده است

روز زیارت عرض لحیه نمودم ، تا وعدهٔ مجتهد از خواطرش نرود .



(آمدن شاه به قم و خلاصی حاجی بابا از بست)

نزدیك بظهر ، شاه پیاده ، عاری از همهٔ لباس زرین وجواهر و حشمت ، تعلیمی منقش در دست ، با بزرگان و ملایان داخل حرم شد . از مال گرانمایهٔ دنیا تسبیحی در دست داشت و بس . این تسبیح از مروارید بزرگ دانهٔ آبدار پیشکشی بود که از بحرین آورده بودند ، و از دست فرو نمیگذاشت .

مجتهد سه قدم عقب تر بسؤالات شاه محترمانه جواب میداد . و شاه از این معنی باد کنان نیك ملتفت گفتارش بود .

چون این ازدحام بایستی از در حجرهٔ من بگذرد ، همینکه پادشاه بدم حجره رسید ، اطرافش را از مانع خالی و فرصت را غنیمت دیده بپایش افتاده گفتم :—

ای پناه ضعفاء ! و ای پادشاه عالم پناه ! بحق همین معصومه بحال من ناتوان رحمت فرما » .

پادشاه روی به مجتهد کرد که « این کیست ، از شماست ؟ » .

مجتهد جواب داد : که « مردی است بستی ، و عادت است که بستیان بیچاره در چنین وقت از پادشاهان تظلم و استغاثه مینمایند . خداوند سایهٔ پادشاه را از سر ضعفاء و فقراء کم نگرداند » ! .

پاد شاه روی بمن کرد :— « کیستی ؟ برای چه به بست آمدهٔ » ؟

گفتم :— تصدقت شوم ، « کمترین وکیل نسقچی باشی بودم ، اسمم حاجی بابا ست ، بابی گناهی به تهمت همچشمان گرفتار شدم » .

بعد از اندکی سکوت فرمود :— « یافتم ! بمبارکی ؛ حاجی بابای معهود تو بودهٔ » ؟ پس روی به مجتهد نمود .

پادشاه :— خواه نسقچی باشی ؛ خواه وکیلش ؛ خواه سگی دیگر . هر که خطا کرده کرده باشد . حرف در این است ، که مال پادشاه را آتش زده اند . سرکار آقا غیر از ین است ؟

مجتهد :— خیر ، بسر شاه همین طور است ؛ اما اغاب در چنین

موارد (یعنی در مسائل معاقهٔ بمرد و زن) مناط اعتبار قول طرفین است ، نه قول خارج .

پادشاه :— اما سرکار آقا ، چه میفرمایید در صورتیکه این چنین موارد تعلق بشاه داشته باشد ؟ کنیزی از شاه هلاك شد ، ادنی نفس را هم دیت لازم است . روس با همهٔ بیدینی از چنین عمل به مفت نمیگذرد ، ما چرا برای لذت نفس حکیم باشی ، یا برای استیفای شهوة وکیل نسقچی باشی ، بمفت از مال خود بگذریم ؟

مجتهد :— راست است ، هر نفسی را دیتی است ، و حفظ نفس از واجبات است . اما عفو خطایا نیز از مثوبات میباشد . اگر چه انتقام را درین امور لذتی هست ، اما لذت عفو پیش از لذت انتقام است ، و آنگهی حدیث است ، که ، « عفو محصورین را ثواب بیش از عفو سایرین است » . اگر اعلیحضرت ظل الّهی از خطای این مجرم مسکین در گذرند ، ثواب آن دارد ، که بیست روس با دست خود کشته ، یا قبر صد فرنگی را آتش زده ، یا هزار صوفی را سنگسار نموده باشند .

پادشاه :— روی بمن کرد ، « مرخصی » . و (دست بشانهٔ مجتهد گذاشته) فرمود ، « برو دعا بجان این مرد بکن ، وگرنه روز روشن در جهان نبایستی دید . برو ! چشمت را وا کن ، برو ! دیگر تو را چشمم نه بیند » .

—***—

گفتار چهل و هشتم

(رفتن حاجی بابا باصفهان و تصادف ورود وی با رحلت پدرش)

من در دل خود میگفتم :— (احتیاج بتکرار این لفظها نیست :) آنکه یکبار بعقب بنگرم و بی هیچ دل نگرانی ، از قم و مجتهد قم رو باصفهان نهادم . دو سه قرانی که مرا باصفهان برساند در جیب داشتم : اگر منزل بگوئی ، در ایران بهمت شاه عباس اینقدر کاروانسرا در راهست که سر مسافر محتاج ببالین خانگی نمی‌شود . با همه جوانی از دنیا سیر شده بودم ؛ شاید اگر در قم مانده بودم ، باستصواب مجتهد ، مواظب ترشی و تلخی زهد شده ، عاقبت هم میترشیدم ، و هم می تلخیدم : اما میدان عمر هنوز وسیع ، و سمند امید هنوز از تک و تاز جهان خسته وناتوان نشده بود . بخواطرم آمد که این بلاها که بدانها مبتلا شدم باید بجهة فراموشی پدر و مادر و عدم مراعات حق والدین باشد .

با خود گفتم :— « وای بر من ، که بد پسری بوده ام ! وقتیکه در سرکار و آماسیدهٔ باد افتخار بودم ، دلاك بیچارهٔ اصفهانی هیچ در پیرامون خواطرم نگشت ، حالا که سرم بسنگ حوادث خورد ، و دستم از خوشگذرانی کوتاه گردید ، بیاد پدر و مادر افتادم » ، از آخوند خود مثلی شنیده بودم بخواطرم آمد ، که

گنج قارونت ار بود بجهان
نتوان دوستی خرید بدان

گفتم ، « کو دوستی بهتر از پدر و مادر » ؟ با تکرار این کلمات رفتی دست داد . در دل گذراندم ، که « بگذار پدر ومادر به بینند پسری داشته اند : چون بخانه برسم می بینند که نا خلف نبوده ام » ، اما گویا یکی بگوش جانم میگفت ، که :

(وقتی نیا مدی که بیائی بکام دل)

حدسی که با تأسف زینب در حال بیرون آمدن از طهران با آنحالت تقوی زده بودم بخواطرم می آمد .

چون چشمم بکلهٔ کوه کلاه قاضی که علامت نزدیکی اصفهانست افتاد ، دلم در سینه طپیدن گرفت . در هر قدم بر اضطرابم می افزود ، که « خاندان خودرا در چه حال خواهم دید ؟ آیا آخوند پیرم هنوز عمامهٔ خیاتش در سر است ، یا کفن مماتش در بر ؟ بقال همسایهٔ دکان مان (که پولهای سیاه دزدیدهٔ از دخل پدر را همه در دکان او بشیرینی آب میکردم) دکان زندگیش بسته شده است یا هنوز کشاده ؟ پیر کاروانسرا داری (که در شب الامان ترکمانان چندان ترساندم) دروازهٔ عمرش باز است ، یا دست اجل برویش بسته‌است » ؟

تا بدیدار منارهای شهر از این قبیل خیالات همیکردم . از دیدار خاك پاك شادمان بشکرانهٔ اینکه ، یاد وطن با این همه سفر هنوز در خاطرم مانده است دو رکعت نماز کرده سجدهٔ شکری بجاے آوردم . بعد از آن ، دو سنگ بروی هم گذاشتم ، و نذر امام رضا کردم که « یا امام ثامن ضامن ، اگر ضامن ورود من بسلامت پدر و مادرم بشوی ، نذر کردم که در راه تو یك گوسفند بکشم ؛ و پلاو پخته بدوستان و اقربای خود بدهم » .

از دهات اطراف شهر با دل طپان گذشتم ، و هر جا را که میدیدم یاد حال قدیمی وی درخاطرم میآمد ؛ تا آنکه در بازار هاے رو بروی دکان پدر ، بدر کاروانسرای شاه رسیدم .

در دکان بسته بود ، هیچ علامتی از مسکو وی پدیدار نه . چون حالت را بشگون نیك نمیگرفتم ، در پیش پیش رفتن خیلی ملاحظه میکردم ؛ در آخر بخواطرم آمد ، که شب جمعه است ، شاید چنانچه عادت است ، پدرم در پیری مقدس شده ، و شب جمعه را به تخت پولاد بزیارت اهل قبور رفته است » .

خلاصه ، در کاروان سرا باز ، و بنظر من همان بود که بود . لنگ های بازرگانان بدینسوی و آنسوی افتاده ، در هر گوشه استر ، و اشتر چارواداران ، ومسافران ، ومردمان دیگر با لباسهای رنگارنگ ، همه با های وهوی صحبت کنان ، بارهٔ مرده وار در تماشا ؛ پارهٔ بی هیچ خیال با کفشهای پاشنه تختهٔ بر رویے سنگ فرشها با صدای بلند ؛ تند تند در رفت و آمد ، روها همه غمناك و درهم ، سرها همه پر از سودا و حساب . دوست ایام کودکی خود دروازه بان را جستم ، ندیدم ؛ ترسیدم که دروازهٔ کاروانسرایے حیاتش کلید شده باشد ، ناگاه دیدم قلیانش را چاق کرده سرش را میبرد آتش بگذارد .

سر بیچاره بمیان شانها فرو رفته بود ، و از خمیدگی قدش معلوم می شد ، در پشت ، بار سال بسیار دارد .

گفتم :— آری ؛ خود علی محمد است ؛ آن بینی را من درمیان هزار بینی میشناسم ، (چون مسافر زاد را) چرا که سبیل زیر اورا بارها درست کرده‌ام .

من :— با او در گشودن سر سلام و کلام ، و او چنان با صحبت آینده و رونده مألوف ، و چنان بترتیب قلیان سر گرم ، که دنیا در نظرش نبود : سر نیز بالا نکرد .

گفتم :— « عمو علی محمد ! مرا می شناسی ؟ سری بالا کرد ، و مانند کسیکه از ته چاه نگاه کند ، بر روی من نگریست ؛ که رفیق ! کاروان سرا نمونهٔ دنیاست ؛ مردم ازین درش می آیند و از آن

درش بیرون میروند ، کسی ملتفت ایشان نیست . چگونه تورا بشناسم ؟ علی محمد پیر شده ، و چشمانش تار شده و خیالات دنیا حواسش را پراگنده کرده » .

گفتم :— حاجی بابا — آن حاجی بابای کوچک ، که بارها سرت را تراشیده و شاربت را زده بشناسی ؟ .

علی محمد :— « لااله الاالله ! عجیب و غریب ! راستی تو حاجی بابائی ؟ فرزند ، جایت خالی — آخر آمدی ؟ خوب کردی آمدی ؟ مولا را شکر — که کربلایی حسن دم مرگ چشمی بدیدار فرزند روشن میکند » .

حاجی بابا :— « چه طور ؟ مگر پدرم کجاست ؟ چرا دکانش بسته است ؟ دم مرگ یعنی چه ؟

• علی محمد :— ای حاجی ! پدر دلاك پیرت ، سر آخرینش را تراشید . فرصت را فوت مکن ، برو بخانه ، شاید در دم آخر او را دریابی ، ودعای خیرش بگیری . او درحال نزع است ، دنیا فانی است : ما همه میمیریم . من ، پنجاه سال است که در این کاروانسرا را میگشایم و میبندم ، حالا می بینم ، همهٔ درها بروی من بسته است . کلیدهای درها ازسائیدن دستها روز بروز شفاف تر و پاکیزه تر می شود ، و من از فرسودگی دست روزگار زنگ دار گردیده‌ام .

ما کاروانیان و جهان کاروانسرا
در کاروانسرا نکند کاروان سرا

فرصت به تمام شدن گفتگو نداده بسرعت تمام بخانهٔ پدر شتافتم . در دم در دو نفر آخوند دیدم : با خود گفتم « اینان بوم شومند که بجز خبر مرگ دیگر خبری نمیآورند . هر کجا دست اجل کوس رحلت می نوازد ، اینان بار اقامت می اندازند » .

بی آنکه با آنها سخنی بگویم ، داخل اطاق شدم . پیره مردی دیدم بروی بستر افتاده ، وجمعی کثیر پیرامونش را گرفته . و او ، پدرم بود .

کسی مرا نشناخت ؛ و چون در چنان حال همه کس بی مانع نزد بیمار داخل تواند شد ، کسی مانع نشد . حکیم در یکطرف بیمار ، طرف دیگر ، پیره مردی که آخوند قدیم بود به تسلی بیمار می پرداخت ، سخنانش همانا اینکه ، « کربلائی حسن ! مترس ، انشاءالله خوب می شوی ، هنوز عمرت باقی است ؛ شاید دیدار پسر نصیبت شود . شاید حاجی در همین نزدیکی هاست . اما در هر حال وصیت مبارک است . بهتر این است ، که برای خود وصیّی تعیین کنی . یکی از حاضران را وصی کن » .

پدرم آهی کشید : که « افسوس ! حاجی چنان دست از من برداشت که در من امید باز دید خود نگذاشت » . میگویند ، « از نام پدر و مادر خود عار دارد . میراث من قابل او نیست » .

این سخنان تأثیری عظیم در من کرد . بیش از آن تاب ناشناسائی نیاوردم : بیخودانه فریاد بر آوردم ، که « حاجی اینجاست ، حاجی بامید دعای خیر تو بپای بوست آمده ؛ دیده باز کن ، پدر جان ! ، من فرزند تو ام » .

پس در پای بستر ، به دو زانو نشسته ؛ دست پدر را بوسیدم و به نشان مهر پسری اشکم ریخت ، و گریه در گلویم گره شد .

حاضرین ، ازین حالت در حیرت . دیدم پارهٔ را خوش نیامد ، و پارهٔ این حال را باور ندارند ، و بعضی مات و متحیر مانده اند .

چشمان پدرم که دیگر تاب گشادن نداشت ، دقیقهٔ چند بر رویم دوخته شد ، گویا جهد میکرد تا مرا نیك بشناسد . پس دست بر داشت که « الحمدلله ! نمردم تا پسرم را دیدم . اینك وصی من » . بعد از آن روی بمن کرد ، که « فرزند ! چگونه دلت تاب آورد که این همه وقت ترك ما گفتی ؟ چرا اندکی پیشتر نیامدی ؟ خواست بیش از این ها سخنی بگوید ، ولی ضعف بیماری از یکسو ، و شادی دیدار من از سوی دیگر ، عنان طاقت و توانش را از دست گرفته : بیهوش بیفتاد .

آخوندم مرا بشناخت ، و گفت :— « حاجی دست مزن ؛ بگذار پدرت بحال آید ، هنوز وصیت نکرده است » :

جوانی که بنظر دشمنی در من می نگریست گفت :— « آری ، و آنگهی باید بشناسیم که این حاجی است یا نه » ؟ بعد از آن دانستم که او برادر زن اول پدرم بود ؛ و امید میراث بردن داشت ؛ میترسید از گلویش بیرون آرم ؛ ومعلوم شد که سایرین نیز از همان قبیل اند طامعان میراثی که وجود من آنها را محروم میداشت ، در آنجا جمع بودند ؛

در ظاهر همه در تردد که من حاجی بابا هستم یا نه . اگر آخوندم حاضر نمی بود همه متفق‌الکلمه ساحر و چشم بندم می گفتند ؛ اما با قرار او جای انکار نماند .

در آنحال مادرم پیدا ، و دفع همهٔ شبهات گردید . از خبر ورود من تاب ماندن در اندرون نیاورده ، بغل گشوده ، بمیان مردان دوید . که « کو فرزندم ؟ کو حاجی بابایم ؟ مادر جان ! کجائی » ؟

بمحض دیدن ، دست در گردنم انداخت ، و در کنارم گرفت ، و با اصطلاحات و تعبیراتیکه بجز مادران قابل ترکیب و ترتیب آن نیستند ، بنای شادمانی و مهربانی گذاشت .

حکیم شربتی برای بهوش آوردن پدرم ترتیب نمود ، خواست بحلقش ریزد . چون ناخوش را از جای حرکت دادند عطسه کرد . حاضران گفتند « صبر آمد ، باید دو ساعت صبر کرد » . بنابر این دوا دو ساعت در کاسه بماند .

بعد ازسه ساعت خواستند بیمار را برخیزانند ، که روحش ازقالب پرواز و سرد شده بود .

پیره ملا هرچه گفت ، « برخیز تا وصیت نامه ات را بنویسیم » وخیلی زور کرد که سرش را از بالین بر دارد ، کار از کار گذشته بود .



﴿ رسیدن حاجی بابا باصفهان وقت نزع پدرش ﴾

پس دهانش را بستند ، پاهایش را رو بقبله کشیدند ، کاسهٔ آبی بر بالینش نهادند ، انگشتان بزرگ پاهایش را بهم پیوستند : همه « انالله و انا الیه راجعون » خواندند .

این مقدمات بآهستگی انجام یافت ، پس از آن کسانیکه بنام خویشی و پیوندی گرد آمد بودند همه یکبار به نعره وفریاد جانکاه شروع بگریه نمودند ، و شیون بلند شد . از این نشان ، دو نفر آخوند که ذکر خیرشان سبقت یافت ، ببام خانه فرا رفتند ، و برای اخبار مردم از مرگ یکی از مؤمنین بنای کلبانگ الصلواة ، الصواة ! و خواندن آیات قرآنی که اخبار از مرگ میدهد گذاشتند .

آنگاه شیون همگانی شد . زنان نیز از اندرون بشیون و شین برخاستند . پدرم ، بجهة نیکمردی و خوش خوئی ، مطبوع طبع همه کس بود . مادرم ، که در اصل از گریه کنان مشهور و تعزیه‌گیران معروف بود ، جمعی از زنان همکار خویش را بر سر شوهر جمع آورده محشری برپا کرد ، که میتوان گفت در مرگ « هیچ امیری آن قدر عزاداری نشده بود » .

من تازه خانه دیده ، نو دودمان یافته ، درگریهٔ حقیقی رشك امثال و اقران شدم : یاد اعمال گذشته ، و فراموش نمودن اهل و عیال خود میکردم ، و میدیدم که باید بزندهٔ من گریه کنند . نه بمردهٔ پدرم .

در گوشهٔ تنها ، آواز گریهٔ راستین را ، با گریه ساختگی دیگران دمساز نموده بودم ؛ ناگاه آخوندم پیش آمد ، که « گریبان بدر ، تا پدر مردگیت معلوم شود ؛ اما زنهار بر مدر ، و بد مدر » .

گفتم :— « این ثواب را تو بجای آر » . و او دوزی از گریبان پیراهنم بشگافت ، و سه پارچه از لباسم بیاویخت ، و کفش و کلاهم را بیرون آورد ، که « اقلا باید تا بسر مزار سر و پای برهنه بروی » .

درد مادرم بی درمان بود : چادر سیاه بر سر ، موی کنان ،

فریاد کنان حسن ، حسن ، گویان . خانه را از جامیکند .

درآنحال همسایگان ، و راهگذران ، وآشنا ، و بیگانه ، خویش ، و اقوام ، در دور خانه جمع شدند . پارهٔ قرآن خوان ، پارهٔ گوش دهان ، این اعمال را از سنن میشمردند . بعضی هم برای تسلی بخشی آمده بودند ، و هر یك با اصطلاحی خاص تسلی ماتمزدگان میدادند .

آخوند قدیم از روی دلنوازی دست مرا بگرفت ، و در پهلویم نشسته بدین سخنان به تسلیتم پرداخت :— «حاجی پدرت مرد ، مرده باشد . چه شد ؟ مگر ما نمی‌میریم ؟ بحمدالله نیکو زندگانی کرد ، اولاد پیدا کرد ، در آخر مرد . چه میتوان کرد ؟ یادگارش در دنیا توئی ، توخوشهٔ آن ساقهٔ گندمی ، از تو هزاران خوشه تواند حاصل شد . ولو ساقه اخشك شد و بریخت ، این مسئله باید موجب شادی تو باشد ، نه سبب ندوه تو . بجای اینکه در این دنیا بسر تراشی این و آن پردازد ، اکنون در آن دنیا با حور و قصور ، شراب طهور ، با مزاج زنجبیل و کافور میخورد . چرا باید گریه کنی ؟ برخیز ، گریه بر آن کن که اگر تو میمردی چه می‌شد . علاوه بر این ، از گریه چه سود ! چیزهای دیگر بخواطر بیاور ، این حالت مایهٔ شادی است . مثلا احتمال داشت پدرت کافر باشد ، وحال آنکه مسلمان است ، احتمال آن بود ترك باشد ، و حال اینکه تاجیك است . میشد سنی بود ، و حالانکه شیعه است . یحتمل عیسوی باشد ، و حال اینکه محمدی بود . با کلمه شهادت در دهان مرد که اولین سعادت دارین است .

باری ازین قبیل چیزها بسیار گفت : و بعد از اتمام این افادات مرا بگریهٔ خود باز گذاشت و برفت » .

مرده شوی ، مرده روی را خواستند : تابوتی آورد ، پرسیدند عماری لازم است یا نه ؟ اشاره برای آنان کردم . آخوند و سائرین مرده را با آب قراح شستند ، و با سدر و کافور حنوط کردند ، و

در کفنیکه با آب تربت تمام قرآن را نوشته بودند پیچیدند ؛ و با تحمید و تمجید بگورستانش بردند .

از ازدحام مرده کشان متشایعین ، معلوم شد پدرم خیلی محبوب القلوب بوده است . بیگانگان نیز هر یك برای ثواب گوشهٔ تابوت را میگرفتند : تا قبرستان جمعیت بسیار شد .

من نیز با آنان ، که خود را متعلقان می گفتند همراه رفتم . با اذن از من ، نماز میت شد . مرده را بگور سپردند ؛ و با ضربی تلقین نمودند ، که « یا عبدالله ! اذا جائك الملکان المقربان و یسئلانك من ربك قل ، الله ربی ، ومحمد نبیي ، وعلی امامی ، والکعبة قبلتی ، والقرآن کتابی ، والله حق ، والنبی حق ، والکعبة حق . والقرآن حق ، والصراط حق ، والجنة حق ، والنار حق ، والقبر حق ، و سوال المنکر و النکیر حق ، والبرزخ حق ، والثواب حق ، والعقاب حق . سپس فاتحه خوانده ، سر قبر را پوشانیده . وآب بر آن پاشیدند ؛ و حاضران بخانهٔ صاحب مرده برگشتند . تنها آخوندی درآنجا برای قرآن خواندن گذاشتند .

در برگشتن بخانه ، چون خود را یگانه وارث پدرم دیدم ، ناچار از روی خود نمائی دواطاق فرش کردم ؛ یکی مردانه ، ودیگری زنانه . جنازه کشان وآیند و روند را غذا دادم ؛ نذری که در راه کرده بودم بخواطرم آمد : گوسفند و پلاؤهم بخرج رفت . سه ملا کرایه کردم برای قرآن خواندن در خانه ؛ و دو برای قرآن خواندن در چادر کوچکی که بر سر قبر پدرم برپا کرده بودم . تعزیه داری که از سه روز تا هفت روز طول میکشد برپا نمودم . روز آخر چند تن از ریش و گیس سفیدان آمده ، مجلس ختم زنانه و مردانه را بر چیدند . گریبانهای دریده را دوختند . در آن روز هم ناچار غذا دادم ، آنان نیز ، در عوض هر یك جزوی از سیپارهٔ قرآن خواندند ، بعد از آن مادرم بهمراهی چند تن زنان بر سر قبر رفت ؛ حلوا و نان فطیر بفقراء داده با گریه

و زاری برگشت .

چند روزی بعد از آن ما را از عزا بیرون آورده بحمام بردند ، حنا بستیم ، و من سر تراشیدم ، آداب ماتم داری تمام شد ، و آنوقت بحال خود ماندم ، تا بکارهای پدر صورتی دهم . و بآیند و روند دستورالعملی .

—***—

گفتار چهل و نهم

(اطلاع حاجی بابا بمیراث پدر و سوء ظن وی به بعضی)

چون پدرم بی وصیت مرد ، شرعاً من وارث منفرد او شدم ؛ و آنانیکه دندان بمال او تیز کرده بودند محرومی نصیب شان شد . برای فرو نشاندن آتش دل ، بدشنام من پرداختند ؛ « ناکس ، نامرد ، بیدین ، هرجائی ، عاق پدر ، بالوطیان هم نشست ، با درویشان هم مشرب ، خانه بدوش ، بی سرو پایم گفتند » .

چون مقصود من ماندن در اصفهان نبود ، محل سگ هم باین حرفها نگذاشتم . خوارشان شمردم ، و بیك دشنام با اصطلاحاتی تازه که محصول سفرهای بی اندازه و یادگار قلندران و میر غضبان بود ، جواب همه را میدادم که پدر جد شان هم نشنیده بودند .

چون با مادر از تعزیه داری و سوگواری فارغ شدیم ، در گفتگو بدین طریق باز شد :—

من :— « مادر جان ! بیا بگو به بینم : درمیان مادر و پسر چیزی پنهان و پوشیده نباید بود . کار مرحوم بابام چه طور شد ؟ تو همسر دیرینه و محرم اسرارش بودی ، بنابر این باید از کار و بار او سررشتهٔ کاملی داشته باشی » ؟ .

مادرم ، (بادست و پاچگی) :— « فرزند ! من چه میدانم » .

من (بی تاب) :— « میدانی که شرعاً باید وارث ، قرض میت را بدهد ؛ قرضهایی او را باید دانست : وآنگهی این همه خرج

کفن و دفن کردیم ؛ من امروزه لخت مادر زادم ، هیچ در دست ندارم . دست خالی هیچ کار نمی‌توان کرد ؛ درمیان مردم سر نمی‌توان در آورد . برای اظهار حیات در پش این آن پول لازم است ، و گر نه نام من و پدرم هر دو آلوده میشود . زبان دشمنان ، و سرزنش کنان ، در از میگردد . درظاهر پدرم باید توانگر بوده باشد ؛ و گر نه آن همه زالو ، که در وقت مرگ به مکیدن خونش منتظر بودند ، و از دیدار من از هم پاشیدند ، دورش را نمیگرفتند . مادر جان ! بگو به بینم ؛ پول نقدش را در کجا میگذاشت ؟ بده کارانش کیانند ؟ تخمیناً مالش چه قدر میشود ؟ بغیر از آنچه درمیان است دیگر چه دارد ؟

مادرم :— « خدایا ! پناه بر تو ! اینها چه حرف است ؟ پدرت مردی بود لات ولوت آسمان جل ، نقد چه ؟ تنخواه چه ؟ نان خشك را بهزار زحمت و بلا پیدا میکردیم . اگر آیند و روند دکانش بسیار میشد ، ما روی گوشت و برنجی میدیدیم ؛ والا زندگانی ما منحصر بود بهمان نان و پنیر . از ماست و پیاز بستوه آمده بودیم . با اینحال از من پول پرسیدن (و آنگهی پول نقد) یعنی چه ؟ مال پدرت عبارت بود از این خانه ، از این دکان ، از این اسباب خانه که می بینی و میدانی . هست ونیست اینها ؛ وآخر سخن این » .

ای فرزند ! « تو خوب بجا و بوقت آمدی ، درسکوی دکان پدرت بنشین ؛ پیشهٔ اورا پیش گیر . اگر خدا بخواهد دستت مبارك است ، از ین سر سال تا آن سر سال خالی و بیکار نخواهد ماند » .

من :— « بخدا ! خیلی عجیب است ! بعد از پنجاه سال کسب و کار ، نه یکدرم نه یکدینار ! این بعقل هیچ آدمی میگنجد ؟ باید فال گیر و رمال آورد » .

مادرم :— (با تلاش) « فال گیر و رمال برای چه ؟ بیایند چه .

بکنند » ؟ بلی ، فالگیر و رمال را وقتی میآورند که بخواهند دزدیده وگمشدهٔ را پیدا کنند . تو مادرت را دزد میگوئی ؟ اگر بگوئی میگویم دروغ میگوئی . برو از آخوند رفیق مرحوم پدرت بپرس : او از همه کار و بارش خبر داراست : یقین دارم که او نیز همین ها را خواهد گفت .

من :— « بلی ، حق داری مادر ! آخوند باید از تمامی حالت پدرم مطلع باشد ، چه ترتیب امور پدرم را ظاهرا او میداد ؛ اگر پدرم نداشت یا داشت و در کجا ست او بمن میگوید » .

بنابر این سخن پیش آخوند رفتم . آخوند ، در همان گوشهٔ بیست سال پیش از ین ، درمیان شاگردان بود . چون چشمش بمن افتاد ، شاگردان را آزاد کرد . که « بروید ، دعا ببرکت قدوم حاجی کنید ، که بهر جا میرود شادی پیشا پیش او میرود » .

من :— آخوند ! تورا بخدا دست بردار ! ریشخند مکن : مبارکی قدوم کجا ؟ طالع یکباره روی از من گردانید . مرا گمان که اگر آسمان پدری از دستم گرفت ؛ میراثی از وی به یادگار نهاد ، تا تلافی مافات شود ؛ و حال اینکه نزدیک است شیرازهٔ کارم از هم بگسلد ، چنانچه دیگر انتظام نپذیرد ؛ و بیش از پیش لات ولوت مانم » .

آخوند :— (روی بآسمان و دستها گشاده) :— « ان الله یفعل مایرید ، یعز من یشاء و یذل من یشاء بغیر حساب » ! آری فرزند چنین است دنیا ، وهمین است رسمش با آزادگان فرزند ! تا آدمی ترك دنیا و مافیها نکند . همین خواهد بود . چیزی لازم نداشته باش ، چیزی مطلب ، هیچ چیز تورا نمی طلبد .

من :— آخوند ! « از کی تا حال تو این مسلك را اختیار کردهٔ ؟ پیری و مرشدی و صوفیانه حرف میزنی . من هم وقتیکه شومی بخت باپیچم شد و به قم رانده شدم ؛ همین حرفها را میزدم . اما حالا بخیال دیگرم » . پس سر مطلب گشودم ، و التماس کردم ، که « درباب

کار و بار پدر بمن استحضار ده » .

آخوند :— سرفهٔ کرد ؛ و با وضعی حکیمانه ، اولا چند قسم خورد ؛ بعد از آن بعینه همان حرفهائیکه مادرم گفته بود گفت : یعنی اعتقادش اینکه : پدرم نقد نداشته ، و چیزی میراث نگذاشته است ، ما بملکش عبارت است از آنچه من دیدم و میدانستم .

من :— اولا قدری سکوت کردم . پس از آن باشدت تمام اظهار حیرت نمودم ، که « میدانم پدرم بسیار مقدس بود ، پولش را برباد نمیداد ، چرا که در کوچکی بر من ، این قضیه مدلل شد » : عثمان آغا خواجه اولینم ، پولی از پدرم بقرض خواست و سود بسیار عرضه کرد . پدرم آیهٔ و (حرم الربوا) بخواند و سود نخواست . اگر از آن بعد سود خوار شد ، آن را نمیدانم . اما یقین دارم ، پدرم مؤمن پاك ، منزه از اعمال ناپاك بود .

از مسجد بیرون آمدم ، و با کج خلقی تمام به اولین کسب و کار ، (یعنی به دکان پدر) رفتم . سرم از این سودا پر ، که « چکنم ؟ در اصفهان ماندنم محال ؛ چه لعنت بر اصفهان و بر هر چه اصفهانی است ! بنابر این چارهٔ نبود مگر اینکه هست و نیست خودرا فروخته باز بپایـهٔ تخت برگردم ، که جای مردمان بی کار و بی عار آنجاست » . اما از این خیال هم نمی توانستم گذشت ، که « پدرم را البته نقدینه بوده است » . انخیال گریبانم را رها نکرد . ماندم معطل ومشوش : خواستم کار را بمحکمهٔ قاضی اندازم : بدر کاروانسرا رسیدم ؛ پیر دربان سلامم داد ، سر سلامتیم گفت ، درازی و برکت عمرم از خدا خواست .

گفتم :— « بابا علی محمد ! بنظرم ذهنت کور شده است ؛ با این حرفها چه سر سلامتی ؟ چه درازی عمر ؟ این سر بسلامت نباشد : این عمر را مرده شو به برد ، با برکتی که تو میگوئی در زحمت من است . پس آهی کشیدم ، که افسوس ! افسوس ! « دلم آب شد ، وجگرم آتش گرفت » .

پیره مرد متحیر، گفت: — اینها چه حرف است؟ پدر مرحومت فوت شده؛ تنها تو وارث هستی، جوانی داری، ماشاءالله! برازندهٔ، خوش اندامی، عقلت هم کم نیست؟ دستت هم در سر تراشی صاف بود؟ حالا را خبر ندارم، دیگر چه میخواهی؟ مرگ میخواهی برو گیلان».

من: — آری تنها وارث او هستم؛ اما کو ارث؟ از یك خانهٔ گلین، و چهار پارچهٔ گلیم کهنه و کاسه و کوزه شکسته چه فائده؟ دور از جناب، «لعنت بر این مرده ریگ صاحب مرده»!

علی محمد: — «حاجی پولها کو؟

من: — کو پولها؟

علی محمد: — «پدر رحمتیت بقدری که درخرج صابون دست کشاده بود، در صرف نقد کف بسته بود: ارزن از لای انگشتانش نمیریخت همه کس میداند که خیلی اندوخته و پس انداخته داشت: همه میدانند که روزی نگذشت که بمایهٔ نیفزود. کو آنها»؟

من: — «در صورتیهم که این حرفها راست باشد، وقتیکه یکدینارش درمیان نیست، نمیدانم از آن چه طرفی میبندم؟ مادرم میگوید، «پدرت چیزی نداشت». آخوند، شهادت میدهد: منهم غیب نخواندهام، رمالهم نیستم که به بینم راست است یا نه، راگر راست است کجاست؟ میخواهم پیش قاضی بروم».

علی محمد: — قاضی! خدا نکند! بگذار بجهنم رود. آنجا مرو، رفتن تو آنجا مثل این است، اگر من انجا نباشم و تو در کاروانسرا را بزنی، آن وقت کی بفریادت میرسد؟ درخانهٔ قاضی فریاد رس مجوی. و آنگهی خبر از خرجش نداری؟ قاضی حکم را بمثقال میفروشد و رشوه را بقنطار میگیرد، و حکمش یکجو نمی ارزد. اگر جدول قرآن از طلا نبود. نمی گشود. از همه گذشته کسانیکه پول پدرت را از میان بردهاند، مپندار که بحکم حاکم بتوپس دهند،

نه ، نه تو بمیری ، که بحلق حاکم میریزند تا به حلق تو فرو نرود .

من :— بابا علی محمد! پس چه کنم؟ « از فالگیر و رمال فائده هست یا نه » ؟ .

علی محمد :— باز فالگیر و رمال از قاضی خیلی بهتر است ، از وقتیکه من در این کاروانسرا هستم خیلی چیزها از ایشان شنیده ام . بازرگانان بارها پول گم کرده و بواسطهٔ آنها جسته اند . بلی مالیکه رفت و پیدا نشد آن بود که ترکمانان بردند . هیهات ! هیهات ! آنواقعهٔ عجیب و غریب بود ، چه بلاها که بسر ما آورد ؛ پدر سوختگان بسیاری بودند که مراهم دستیار ترکمانان می گفتند : از همه غریب تر اینکه پای تو درمیان بود ، و بنام تو در را بمن باز گردانیدند ؛ وآنهمه غوغا برپا شد » . (خدا رحم کرد ، که « علی محمد نیم کور بود ؛ و تأثیریکه حرفهای او در رنگ و روی من میکرد نمیدید ؛ وگرنه فسق من بر روی دائره می افتاد) .

خلاصه سخن برین قرار یافت که بفرستد وماهر ترین طاس گردانهای اصفهان را بخواهد ، تا میراث پدرم را بیابد . می گفت : که این طاس گردان آدمی است ، اگر یك ذرهٔ طلا بیست گز زیر زمین بلکه در چاه مشهور کاشان هم باشد فوری در میاورد » .

—***—

گفتار پنجاهم
(تدبیر حاجی بابا برای یافتن)
(پول پدر و چگونگی حال طاس گردان)

روز دیگر بعد از نماز صبح ، مردکی داخل شد ؛ دانستم که طاس گردان است . قوز پشت ، بغایت سر بزرگ ، چشمانش آتشین و چنان تند و تیز که گفتم :— « بیك نگاه هرچه هستم خواهد دانست » . تاج کلاهی با عمامهٔ کوچك بر سر ، مویهای قلندروار بر شانه ریخته ؛ ریشش پهن و مایهٔ هیبت و مهابت . چشمان تیزش (که خواه ساخته و خواه راستین) با حرکات پی در پی میدرخشید ، معلوم می‌شد که آن جانور نه از قبیل آدمیان ، بلکه نوعی از شیاطین و جنیان است .

مرا بباد سؤال کشید : اکثر وقایع عمر ، لاسیما وقایع بعد از عودتم را باصفهان پرسید ؛ ودانست که دوست حقیقی پدرم که بوده ، و بکه گمانم میرود . خلاصه مانند حکیمی که از بیمار کیفیت درد مشکل فهمش را استنباط کند ، همه را از من استمزاج کرد .

همین که تمام گفته‌ایم را بذهن سپرد ، جائی را که اکثر اوقات پدرم می نشست پرسید . اتفاقاً مادرم بحمام رفته بود : من اورا باندرون بردم ، و بکام دل همه جا را دید : التماس کرد ، که اورا تنها بحال خود گذارم ، تا از راه و چاه و کار خبردار گردد ؛ و بتدبیر آن بردازد . چهار ساعت تمام آنجا ماند ؛ و چون بیرون آمد ، گفت : « یاران عزیز و مراوده کنندگانت را جمع کن ؛ بعد از آن من آمده

کار خود را می بینم » .

بی آنکه از این مسئله سخنی بمادر گویم ، از وی خواستم تا یاران پدرمرا بناهار طلبد ؛ من هم آخوند ، و دربان کاروانسرا ، و متعلقان زن اول ، و خالوی خود ، و کسانیکه بخانهٔ ما راهی داشتند همه را طلبیدم .

بی خلف و عد همه آمدند . بعد از نهار سر مسئله را گشودم ، که « طاس گردان آورده ام ، تا جا و چند و چون پول پدرم را که همه میدانند بوده است بفهمد » . با این سخن بسیمای همهٔ حاضرین نگاه میکردم ، شاید علامتی که بدردم دوا بخشد بتوانم دریافت ؛ اما همه را مستعد یاری بخود بی غرض دیدم .

عاقبت درویش تیز نگاه بهمراهی شاگردی که پارهٔ چیزها در دستمال با خود داشت بیامد . زنان روی پوشیدند ، و درویش دست بکار شد . اول همهٔ حاضرین را از نظر گذرانید ، اما بر روی آخوند بیشتر نگریست . آخوند تاب آنهمه نگاه تیز نگاه را نیاورده ، در زیر لب (لااله‌الاالله — اللهم وقنی شر من لایخاف منك) خوانده و باطراف خود دمید ، و دست بر شانها مالید ، چنانچه گفتی شیاطین را میگریزانید . مردم قدری بدو خندیدند ، اما خندهٔ هیچ یکرا بریش نگرفت .

پس ، تیز نگاه شاگرد خودرا پیش‌خواند ، و از دستمال طاس مسین بیرون آورد ، و بر اطراف او آیاتی مناسب دزدی و مال یتیم نوشت ؛ از قبیل (السارق و السارقة ، فاقطعوا ایدیهما ، فلاتقربو مال الیتیم) . این مرد کم حرف میزد : همین قدر گفت : (ان‌الله عالم‌الغیب والشهادة و یعلم مافی الصدور و خائنة الاعین) . و طاس را بر زمین نهاد ، و قدری عزایم مناسب بخواند .

آنگاه روی بحاضرین نمود ، که « این طاس ، ما را بجائیکه پول مرحوم کربلای حسن بوده یا هست خواهد برد » .

پارهٔ با سستی اعتقاد ، پارهٔ با اعتقاد کامل بر روی او نگران ، و



﴿ طاس گردانی درویش برای پیدا نمودن اموال پدر حاجی بابا ﴾

چوبی از گل (که باطراف آن پارهٔ اشکال کشیده بود) در دست ، بنا کرد بطاس زدن . حمله بطاس آورد ، و اورا بادست حرکت داد ؛ که « به بینم کجا میرود ، چیزی در دم این طاس بند نمیشود ، راهش را کسی نمی تواند بست ، بزور خواهد رفت : انشاء الله ! ماشاء الله ! ایی طاس ! مال را پیدا کن ، دزد را رسوا کن » .

بهمراهی او رفتیم تا طاس را بدر اندرون رسانید . در را بزدیم بعد از مشورت بگشودند ، جمعی کثیر زنان بودند ، پارهٔ روی بسته ، پارهٔ نیم باز ، همه بمعجزهٔ طاس بی شکیب .

زنان را امر کرد تا از سر راه طاس واپس روند ، رهبر مرا چیزی نتوانست باز داشت ، طاس را بکنجی که روزنهٔ اطاق بدانجا مشرف بود براند .

زنیکه میدانستم مادر من است ، بارها جلو طاس را بگرفت ، تا اینکه تیز نگاه با نگاه تیز و آواز تند اورا واپس راند ، که « مگر کوری . که نمی بینی که ما کار خدائی میکنیم ؟ خواه مخلوق بخواهد خواه نخواهد ، خالق کارخود را خواهد کرد » .

عاقبت طاس بکنجی رسید (که معلوم بود خاکش تازه کنده شده است) و بایستاد .

طاس گردان آستین بالا زد ، که « بنام ایزد اکنون همه خواهند دید که چه خواهم کرد » . زمین را بشگافت : نیمه ـ کوزهٔ بیرون آمد ، و معلوم بود که در پهلوی آن نیمه ـ کوزه ، کوزهٔ دیگر بوده است . گفت : « پول اینجا بوده است ، اما حالا اینجا نیست » . پس طاس را برداشت و بنواخت ، که « جانمی طاس ! عمرمی طاس » !

همه متعجب بدو نگران ، گفتند : « العجب ثم العجب ! زهی معجزه ! زهی کرامت » ! غوزك را ، مردی خارق العاده و از قبیل معجزه و کرامت شمردند . تنها دربان کاروانسرا که از این کارها

بسیار دیده بود و حدت ذهنی داشت . از آنمیانه گفت : که « دزد کو ؟ آنچه نمودی شکار گاه است ؛ شکار کجا ست ؟ ما را شکار میباید ، یا دزد با پول ، یا پول بی دزد ؛ این است آنچه مارا لازم است » ؟

درویش گفت :— « رفیق ! آهسته ، باین زودی از گناه بگناهکار مپیچ . ما درمان همهٔ درد ها را میدانیم ، هر چیزی را مقامی و هر کاری را هنگامی است .

پس نگاهی تند بحضار کرد ، که « امیدوارم همهٔ شما را از شبهه بیرون آرم ، تکلیفی میکنم قبول فرمائید ، عمل خیلی ساده و آسان است » .

همه گفتند « بچشم » ؛ و من از درویش خواستم تا عمل را بجای آرد .

باز از شاگرد خود چنتهٔ خواست ، و کیسهٔ بیرون آورد که ، "این کیسه پر از برنج کهنه است ، هرکس را مشتی از آن بردهان میریزم ، بجود ، و بخاید ، و بیاید . هر که نتواند ، ملتفت باشد که پای شیطان درمیان است » .

پس مارا قطار کرد ، و بردیف مشتی از برنج بر دهان هرکس ریخت . همه بنای جویدن گذاشتند . چون من مدعی بودم مرا مستثنی داشت . مادرم نیز خودرا شریك من قلم داده ، خواست معاف باشد ؛ قبول نکرد ، که « مالیکه میجوییم از آن پسر تو است نه از آن تو . اگر پسرت شوهرت بود چه مضائقه ، اما چون شوهرت نیست ، تورا هم باید آزمود » .

مادرم نیز با ترش روئی پذیرفت ، و برنج را در دهان گرفت . آرواره ها همه بجنبش افتاد ، پارهٔ این آزمون را بازیچه شمردند ، و برخی برنج را مستحیل المضغ می گفتند ، یعنی جاویدنش ممکن نیست . هرکه میجاوید ، و میخائید ، دهان را بدرویش مینمود .

همه بیگناهی خودرا اثبات می نمودند ؛ مگر آخوند و مادرم . آخوند با خندهٔ مجازی ، و ترس حقیقی ، دهان را بسته ، برنج را در دهان میگردانید : عاقبت با شکایت فریاد کرد که « این چه لجن بود بدهان من انداختید ؟ مرا دندان پالوده خوردن نیست ، برنج چهل ساله چه طور خورد کنم ؟ این دانه باب دندان من نیست » ؛ برنجهارا بریخت ، مادرم نیز از سختی برنج شکایت کنان همین کرد . همه خاموش شدیم ؛ راه شبهه از هر سو گشود . این واقعه موجب شبهه در حق مادرم شد ؛ پیره زنی فغان برداشت ، که « این بازیچهای کودکان چیست ؟ هیچ کس دیده کسی با مادر و استادش این نوع گستاخی و بی‌ادبی کند ؟ تف بر شما ! تف ! برویم پی کار خود مان ؛ شاید دزد خودش است » .

درویش گفت :— « ما مگر دیوانه ایم یا خر ، که اینطور حرف میزنید ؟ در این گوشه پول بوده است یا نه ؟ در عالم دزد هست یا نه » ؟ آخوند ومادرم را بنمود که « اینان آنچه دیگران کردند نکردند ؛ (شاید براستی پیر هستند و بتجربه نمی آیند) کسی نمیگوید که دزدند » . پس نگاهی کاشفانه بدیشان نمود ، که « اینان خود میدانند که طاس گردان مشهور را که هزار فن میگویند (و برادر کوچك دب اکبر و یارغار زحل لقب داشت ، و آنچه را کسی نیت میکرد یا کرده بود همه را میدانست) گفته داشت ، که برای شناختن مجرم از معصوم ، عملی بهتر از عمل برنج نیست » .

حالا رفیقان ، می بینم که هیچیك از شما شیر افگن نیستید ، شما را ترسانیدن کاری ندارد .

اگر در این هنر من شکی دارید ، تکلیفی دیگر خیلی ساده تر و آسان تر میکنم که بکسی ضرر نرساند . و کسی را دزد قلم ندهد ؛ مثل سحر بر اذهان کار میکند ، و دزد را بپای خود میاورد : از

مشغول ذمه گی و مال مردم خوردن فارغ می سازد ؛ و همهٔ اینها از روی اختیار و رضا می شود . این تکلیف حق راضی و خاك ریزی بطاس است . در این گوشه طاس را میگذارم ، و امشب چنان بشدة وسختی عزایم میخوانم ، که بیاری خدا ، حاجی بمراد خود میرسد . یعنی پولیکه برده اند بجایش میاورند ، فردا هر که میخواهد به بیند بیاید ؛ اگر اثری و آثاری ندیدند ، « یك مثقال از موی ریش من بگرو » .

پس طاس را در گوشه نهفت ، و مردم در اطراف او جمع شده هر یك از کار او سخنی میگفتند : پارهٔ مرا مانند درویش از ارواح خبیثه ، و تابع سوء ظن میشمردند ؛ پارهٔ این گمان را در حق مادر و آخوندم می بردند . بعد از آن همه از هم پاشیدند و بیشتر وعدهٔ رجعت فردا و تماشای طاس نهفته نمودند .

—***—

گفتار پنجاه و یکم

(میسر شدن مراد طاس گردان)

(و خیال حاجی بابا بعد از یافتن پول)

از شما چه پنهان ؟ من از پیدا شدن گم شده ، مأیوس و نومید بودم . اخبار غیبی طاس گردان همین قدر فائده داد ، که دانستم که در خانهٔ پدرم حقیقت پول بوده است ؛ و گمان بدی درحق مادر وآخوندم حاصل آمد : پیش از آن امید نداشتم که کاری بکند ، و لکن فردا دربان کاروانسرا وجمعی از دیروزیان باز آمدند ، اما آخوند پیدا نشد ، و مادرم نیز ببهانهٔ عیادت یکی از دوستان غایب گردید ، ما با جمعیت بگنج طاس نهفته رفتیم ، درویش عزائمی چند با مهابت بخواند ، و با حرمتی خاص رمز آمیز پیش رفت ، که « به بینم دیشب جنیان و پریان کاری کرده اند یانه » ؟

بنام خدا زمین را بشکافت ، سنگی بزرگ نمودار ، و در زیر سنگ ، بشادی دل من ، و بحیرت بینندگان ، کیسهٔ بزرگی آشکار گردید .

فریاد برآورد ، که « هی جانم ! هی آفرین بر پری و بر جنی » ! کیسه را برداشت تا به بیند ، « درویش نیز نگاه موی ریش در گرو نمیگذارد » و بمشت من نهاد ، که « برو ، شکر خدا کن ، بدست من افتادی ؛ حق سعی مرا فراموش مکن » .

همه بر دور من ریختند تا از کیسه چه برآید ، من بامید طلا گشودم ؛ نقره درآمد ، زنگ غم ؛ ورنگ چهره ام را تازه ، و دلم را

خرم ساخت ، پانصد ریال در کیسه بود ؛ پنجاه عددش رانیاز چشمان درویش تیز نگاه کردم ، که « بگیر ! خانه آبادان ! اگر بیشتر می بود بیشتر می دادم : با اینکه این ده یك نهادهٔ پدرم نیست ، اما باز خانه آبادان ! بسیار بسیار ممنون و متشکرم » .

درویش ، از حرکت من خوشنود با سائرین بدرود نمود . دربان کاروانسرا بماند ، وروی بمن کرد که « راستی امروز سحر کردیم ، من بتو نگفتم که این درویش خیلی نقش است ؟ مرد که اعجاز دارد .

گفتم :— آری ! هرگز مرا باو این امید نبود .

چون چشمم بنقود افتاد ، رگ طمعم بحرکت آمد . بعلی محمد گفتم « باید کار را بمرافعه کشانید ؛ همین طور که پانصد بدستم رسید باقی نیز بدستم خواهد آمد ؛ تو نیز شهادت میدهی که این اقل قلیل اوث کربلایی حسن است » .

علی محمد گفت :— رفیق ! آنچه بدستت افتاد غنیمت شمار » .

آمدیم بر سر قاضی : اولا یقین را باید بدهی شك بخری : آن هم بدستت آید یا نیاید . یقین بدان که بعد از مخارج خواهند گفت . « بروید صلح کنید ، سر مردم را بدرد نیاورید » . و آنگهی مگر نشنیدهٔ ، که « همه کس را دندان بترشی کند شود ، مگر قاضی را بشیرینی گنده گردد » .

بعد از استخاره و استشاره ، قرار برشنیدن نصیحت علی محمد دادم . چه مدعی ، مادر وآخوندم بودند ؛ و در تعاقب آن احتمال داشت که مبالغی دشمن بهمرسانم ، و درآخر مورد طعن ولعن همه گردم .

بناصح خود گفتم ، « هر چه در اصفهان دارم میفروشم ، (باین نیت که دیگر بدینجا بر نگردم) مگر اینکه وقت و حال خیلی مساعد باشد . اصفهان دیگر مرا نخواهد دید ، مگر باقوت و قدرت » .

من این سخنان را با حدت و خشم میگفتم ، و خبر نداشتم که

طالع چگونه بجا آوردن آرزویم میکوشد .

علی محمد :— نیتم را پسندید ، چه پسری داشت دلاك : و بهتر و باورواج تر از دکان ما جائی برای او نبود . تکلیف خریدن دکانم کرد ، و باستصواب اهل خبره ـ دکان و اسباب دکان را باو فروختم .

در باب خانه ، چون خواستم نام نیکی بگذارم (و خیلی هم لازم داشتم) لهذا تمسکش را نگاه داشتم ، و خانه را با اسبابش بمادر سپردم .

پول دکان را از علی محمد که او نیز مانند پدرم اندوخته داشت گرفتم ، همه کس میداند که با آن پول ، به از آن دکان از حیثیت جا و مکان ، خریدن ممکن نبود .

همه با هم صد تومان شد : بطلا بدل کردم تا سنگینی نکند . قدری را برخت و لباس خرج کردم : استری خریدم نه اسب ، بجهة اینکه از طریقت شمشیر بندان سیر شده بودم . بعد از همهٔ زحمات در آن راه و بعد از قضیهٔ قم ، طریقت خر سواران را ترجیح میدادم ، که اسب ، شمشیر ، طپانچه ، تفنگ ، دیگر بکارم نمی خورد . کلاه را نمی شکنم ، زلف را میتراشم ، بجایے شال با جوز و گره ، شال ، شل و مل بسته وعمامه میگذارم . بجای قبای کمر چین ، قبایے بغلی میپوشم ؛ (تا خلایق همه دانند که مؤمن شده ام) بعوض طپانچه ، لولهٔ کاغذ بر کمر میزنم ، بجای پا لبته ، قرآن حمائل میاندازم ؛ بجای ارسی ، کفش بی پاشنه بپا میکنم ؛ بجای لوطی ، اجلافے و قشنگی ، ژولیده ، کوریده ، خمیده قد ، دیده بر زمین ، دست بر پرشال ، بی جوراب ، پا بزمین کشان ، در رفتار بی تبختر ، میشوم . چشم مردم همه بظاهر است ، ظاهر خود را عوام پسند میآرایم ؛ آنوقت اگر هر نام بوطی هم بگویم ، بجایے مربوط بخرج میرود ـ علی الخصوص از دهن مردیے مرتاض نما ، ریاخو ، با دستار و شال بزرگ ، و با آه و ناله ، و ذکر سبحان الله بیرون آید . اگر احیاناً در مقابل مردی دانا افتم .

یا سکوت خود را عالم قلم میدهم.

چو در بسته باشد چه داند کسی

که جوهر فروش است یا پیله ور

و آنگهی خواندن میتوانم؛ درسایهٔ مواظبت، در اندك مدت نوشتن‌هم می‌آموزم: بنای قرآن نوشتن میگذارم، و بدین سبب شهرت می اندوزم.

باری. بدین تفکر بودم، تا اینکه وقت سفر رسید. همه بگوشم می گفتند، «از تأثیری که در دل میرزا ابوالقاسم قمی کردهٔ استفاده و استفاضه کن، که ازهمه کس بهتر در این عالم و آن بکارت میخورد. او قابل این است که تورا بیکی از مجتهدین سفارش کند، تا محرر یا نوکرش باشی، و راه و چاه ملائی را نیك بیاموزی». و آنگهی بعد از رهائی از بست چون زود از او جدا شده بودم «در دیدنش بر من قرض بالکه فرض بود، که هدیهٔ خوبی ببرم تا نگوید فراموشم کرده».

بعد ازخیلی اندیشه، رأیم بخریدن جانمازی قرار گرفت، خریدم. در حقیقت در راه و بروی قاطر، زیر انداز خوبی بود.

همهٔ بسیج سفر ساز شد. ظاهر ملائی از سرکهٔ هفت ساله ترش تر. بستن القاب را بر خود بوقت مرهون گذاشتم، چه لقب حاجیگری مادر زادی. نقداً کفایتم میکرد.

یك کار باقی مانده بود؛ ادای وجه کفن و دفن پدر. راستی تصور کردم، که «با آن نهب و غارت خویشان، این خرج سخت دشوار است». بارها در دلم آمد که بی خبر از اصفهان بروم، و این بار را بدوش مادر وآخوند اندازم؛ اما حسن نیت و پاکدلی نگذاشت. گفتم: «با این حرکت البته موجب دشنام پدر سوختگی اصفهانیان میشوم، که بد دشنامی است». بنابر این بی تاب به نزد ملای گریه کن، مرده شو، گور کن، رفته مزد همه را دادم، و از همه حلیت طابیدم.

—***—

گفتار پنجاه دویم

(وداع حاجی بابا مادر خود را)

(و محرر شدنش خدمت یکی از ملایان)

مادر را بی دلواپسی وداع کردم . آنهم گویا چندان دلنگران نماند ، چه او در خیال خود بود ، و من در خیال خود . از جدا میخواستیم که بکار یک دیگر مداخله نداشته باشیم .

بامدادی سوار بر استر ، تا یک نیزه آفتاب بالند شود مبالغی راه قم را پیموده بودم . دلم بسیار میخواست که قدری در راه لنگ کنم ، بخصوص در کاشان . اما از ترس تضییع وقت به بیهودگی ، روز نهم بار دویم باز بگنبد معصومهٔ قم دیداری تازه کردم .

قاطر را درکاروان سرا بستم ؛ و پس از وارسی بکاه و جوش ، پیشکشی را در زیر بغل ، و رو بخانهٔ مجتهد نهادم . درخانهٔ مجتهد باز بود ، و مانند در خانهٔ سایر بزرگان ، کبر ، و ناز ، و حاجب ، و دربان ، نداشت . هرکس میخواست می‌آمد ، و هرکه میخواست میرفت . جانماز را درکفش کن نهاده ، و به اطاقی که مجتهد در گوشه‌اش خزیده بود داخل شدم :

فی‌الفور بشناخت : تواضع نمودم : با اعزاز و اکرام در زیر دست خود نشاند ، و از شدت میلی که بکیفیت کار و بارم داشت ، به تفصیل استعلام و پرسش حالم نمود ؛ من هم به نقیر و قطمیر جوابی دادم ، و از استخلاصم در سایهٔ او ، اظهار امتنان کردم . گفتم : « اکنون

دلم از همه راه سیر شده ، و طریقهٔ عباد و زهاد پیشه گرفتن ، و از امور دنیوی باعمال اخروی پرداختن ، و در سالك علماء عمر گذرانیدن میخواهم . اگر بوساطت سرکار جائی معین شود که بقیهٔ عمر را در خدمت شرع شریف بسر برم ، اجر این مسئول عندالله و عندالرسول ضایع نخواهد ماند . »

مجتهد قدری بتأمل فرو رفت : پس از آن گفت ، که « امروز صبح از ملا نادان ، که یکی ازعلمای مشهور طهران است کاغذی بمن رسید ، آدمی لازم دارد ، که هم محرر او باشد و هم نوکر ؛ یعنی هم سواد داشته باشد و هم کاردان : امر درس و تربیت و ترقیش را هم متعهد است » :

از استماع این نوید دلم طپیدن آغاز کرد ، که منتهای آرزویم همین بود . با خود گفتم : « بگذار دستم بگوشهٔ دامان ملائی بند شود ، بعد از آنکه سوار خر خود شدم میدانم چه میشود » :

بی هیچ تردد ، اظهار شکرانه و التماس همراهی نمودم . بادست خود سفارش نامهٔ نوشت ، و مهر کرد ، و بدستم داد : که « زود بطهران برو که مبادا تا تو برسی دیگری این لقمه را ربوده باشد . ملا نادان عمادالاسلام است و پهلویش خیلی چرب » .

شادمان دستش ببوسیدم ؛ و با شکر گذاری گفتم ، « اکنون التماس دیگر دارم ، وان ماهچی برسم نیاز آورده ام . که در هنگام نماز بر روی آن از گوشهٔ خاطر عالی محو نشوم » .

گفت : « حاجی خانه آبادان ؛ همین قدر که ما را فراموش نکردی بس است : احتیاج باین زحمتها نبود . اگر رضایت مرا میخواهی ، امر بمعروف ، و نهی از منکر را از دست مده ؛ علما را دوست بدار ، عرفا را خوار شمار : بیش ازین از تو نمیخواهم » :

پس اذن خواسته بکاروانسرا رفتم ، و بی آنکه بزیارت حرم یا ملاقات

دوستان روم ، سوار شده در همان شب به (پل دلاك) ، و از آنجا به (طهران) رفتم .

شامگاهی بطهران رسیدم ، و برای ندیدن قبر زینب از دروازهٔ قزوین داخل شدم . بیمن اقبال دربانان مرا نشناختند ، و مانند سایر اوقات مامورینم ، بسلام نه ایستادند . در حقیقت نسقچی را در لباس آخوندی دیدن بی تماشا نیست . از میدان ، و بازاری ، که وقتی بجز صورت من صورتی دیگر در آنجا جلوه گر نمی بود ، بی آنکه کسی بصورت مبارکم ملتفت شود ، بگذشتم . راه خانهٔ ملا نادان را پرسیدم . پیش از آن مشهور بود که کسی نشناسد . شب را در همسایگیش در کاروان سرائی ماندم ؛ و برای تهیهٔ حضور ، صبح را بحمام رفته ، دست و پا وریش را حنا بسته ، رختی عوض کرده ، بدو خانه اش رفتم .

خانهٔ ملا نادان در پشت مسجد شاه ، نزدیك خانهٔ زنبورك چیباشی ، و مانند در سرای مغان ، رفته بود و آب زده .

دهلیز و حیاتش سنگ فرش ، اطاقها نه پر محتشمانه و نه پر فقیرانه فرش گسترده .

در تالار رو بروی حوض ، آخوندی نشسته بود ، پژمرده رخسار ، بیمار وار . پنداشتم که ملا نادان است ؛ اما چون نوکران گفتند که « آقا در اندرون است ، حالا بیرون می آید » دانستم نه آن است .

داخل تالار شدم ، و برای اینکه بآخوند برتری شأن نشان دهم به نشستم . در صحبت باز شد . من با دو کله دانستم که آخوند ، از وابستگان ملا نادان است ، اما آخوند بسیار کوشید که بداند من کیستم نتوانست : سؤالهای عجیب و غریب و موجب حیرت ، درمیان واقع شد .

آخوند :— گویا شما تازه بطهران آمده اید ؟

من :— بلی جناب .

آخوند :— البته اینجا خیلی وقت خواهید ماند ؟

من :— خدا میداند .

آخوند :— طهران جای خوش گذرانی است : چنین نیست ؟

من :— همچنین شنیده ام .

آخوند :— اما در طهران تنها به‌آدم بد میگذرد .

من :— همه جا همین طور است .

آخوند :— اگر خدمتی به بنده دارید حاضرم

من :— خیر ، لطف شما زیاد . خود آقا را میخواهم به بینم .

آخوند :— چه آقا چه من ، تفاوت نمی کند . حمد خدا دست شکسته نیستم . بدلخواه شما ، و هر طور ، بهر بها ، بخواهید ممکن است .

من :— بنده تاجر نیستم .

آخوند :— تاجر بودن لازم ندارد ؛ همین قدر که مردی هستید غریب ، و راه و چاه را نمیدانید ، خدمت کردن بشما ، بر ما فرض است . مگر غرض وقت گذرانی نیست ؟ خواه یك ساله ، خواه یك ماهه ، برای یك هفته ، و یك ساعت هم باشد .

ازین سخن شك زده شدم ، چه خیلی گوشه دار بنظرم آمد ، و دست و پا میزدم که بگویم (زدّنی بیاناً) . ناگاه سر و کلهٔ ملا نادان پدیدار شد .

ملا نادان مردی بود پا بچهل ، خوش اندام ، تازه رو ، ریشش از شدت حنا و رنگ بغایت سیاه ، مثل پر پرستو شانه زده ؛ چشمانش سرمه کشیده ؛ عمامهٔ بزرگ با پیچشی غریب بر سر ، عبای شوشتری لطیف در بر ؛ قالب و قواره اش قابل توپچیگری و فراشی . اما بعد از گفتگو ، از فصاحت بیان و نرمی سخنانش معلوم شد ، که درشتی و تندی نوکربابان را ندارد .

بچالاکی برخاستم ، و کاغذ مجتهد را بدستش داده بایستادم . نگاهی



(ورود حاجی بابا بمجلس ملانادان و دادن رقعهٔ مجتهد باو)

بعنوان کاغذ کرد ، و نگاهی بصورت من ، تامناسبت رسول و مراسله را دریابد .

چون نامه را بخواند چهره اش بشگفت ، و گفت « خوش آمدی . سرکار آقا چه میکردند ؟ انشاء الله مکروهی نداشتند » ؟

من هم بی تکلف گفتم :— الحمدلله صحیح و سالم بودند ؛ سلام بسیار رسانیده اند » .

نامه را با دقت تمام مطالعه فرمود ؛ اما از مضمونش چیزی نگشود . بعد از آن عذر غلیان نیاوردن خواست ، که « چون من خود غلیان نمی‌کشم ، غدغن کرده ام به مهمان هم ندهند . تکلیف ما اهل شرع این است ، که از آنچه شائبهٔ نهی و منع رود ، کف نفس نمائیم . اگر چه در حرمت غلیان نص صریحی نیست ، و از مسکرات بودنش هم مشکوك است ، و در نزد اهل تسنن و تشیع هر دو استعمال آن خیلی متداول است ؛ اما چون احیاناً کیفیتی خمار وار میدهد ، و باعث نوعی دوار می شود ، لهذا احوط اجتناب از آن است .

پس از صوم و صلوة و از سایر عبادات و طاعات خود سخن گشود ؛ و من با خود میگفتم ، که لقمهٔ که مجتهد قم گفته بود چندان هم چرب نباید باشد » صورت بیان و عیان او را قیاس کنان دانستم ، که سادگی بیرونش با تکلفات درونیش منافی نباید باشد ، آقا نباید چندان پابند قوانین پرهیز کاری خود هم باشند ، البته راه تأویل شرعی را خود نیکو میتواند جست . و با این ظاهر سازی درمعنی ، باید خیلی نقش باشد .

—***—

گفتار پنجاه و سوم
(تدبیر ملا نادان در اندوختن پول)

آخوند از اطاق بیرون رفت ، و همینکه ملا نادان مرا با خود تنها دید ، کاغذ مجتهد قم را از جیب برآورد که « بموجب آن سفارش نامه تورا در نزد خود نگاه میدارم » . ازحال و کیفیتم سؤالی چند نمود ، و از جوابهایم خیلی حظ کرد .

پس سر مسئله باینطور گشود ، که « ما مدتی بود مانند توئی را میجستیم ، اما نمی یافتیم . این آخوند که حالا از اطاق بیرون رفت ، معاون و دستیار من است ، اما بسیار ناپاك است . آدمی دلم میخواهد که مال مرا مثل مال خود بداند ، و با لقمهٔ نانی که میخورد قناعت کند ، و زیاد طلب نباشد » .

چون غرض من (چنانچه به مجتهد قم گفته بودم) ، با زهد و پارسائی ، و در زیردست علماء ماندن تا برجائی پابرجا شوم بود ، جواب دادم « سرکار آقا من آدمی جهان گشته و جهان دیده ام ، تکالیف خود را میدانم ، و انشاءالله مرا در خدمت خود آدمی راستکار و درست رفتار ، بدلخواه فرمان بردار خواهید دید » .

گفت :— « تو هم آسوده باش ، که در خانهٔ من سعادت دارین نصیب تو خواهد شد .

اولاً بدانکه من عمادالاسلام ، و قدوةالانام ، نخبهٔ ملت حنیف ، و شرع شریف آنموذج دین احمدی ، و ملت محمدیم . اجتهادم بهمه

جاری ، و فتاوی و احکام بهمه ساری است ، شاربین خمر را حد میزنم ، زانیان محصنه را رجم میکنم . در امر بمعروف ، و نهی از منکر و تألیف قلوب ، و موعظه و خطابت ، وحید وفریدم . حامی بیضهٔ اسلام و راهنمای خواص وعوام ، آیت صائم النهار ، معنی قائم اللیل ، غسل و وضویم عبرة للناظرین ، و صوم و صلواتم اسوة للسائرین است ، و بحکم اجتهاد خود ، از استعمال آلات و اوانی مفضض و مطلا محترزم ، و از اکتسای کسوهٔ اقمشه و حریر مجتنب : مواظب تعبد ، وملتزم تهجدم . از غلیان و انفیه متنفرم ، و بازی نرد و گنجیفه وشطرنج وسائر ملاعب وملاهی را منکر ؛ چه این گونه مناهی و مکاره مضر آداب دیانت و مشتغل اوقات طاعت و عبادت است . بارهٔ اجامره و او باش و رنود در باب تخفیف تکالیف روزه ، از قبیل تجویز غلیان کشیدن ، و مصطکی خائیدن ، از من استفتاء نمودند ؛ اما بجز جواب « لا » چیزی نشنودند . سرشان را با عصای « لا » شکستم ، که روزه خورد (دورازجناب) گه خوردن است ؛ و باید روزه وا گرفت ، ونماز را کرد ، تا چشمشان کور شود . اگر شارع مقدس حکم فرموده بود ، که مدت افطار یکهفته باید باشد ، هر آینه اولین روزه گیر و آخرین روزه گشا من بودم ، حاشا وکلا ، اگر دهان بلا و لعل میگشودم .

اگر چه اینقدر شدت در پرهیزکاری بمذاق من گوارا نمی نمود ، اما باز از استحسان ظاهری دریغ نداشتم ، و بمناسبت مقام اظهار استغرابی مینمودم که خیلی حظ میکرد .

از نشانهٔ استحسان و استغراب من سر گرم ، شروع بسخنان آشنا کرد . که پارسائی من ببین تا بچه حد است . که از زن گرفتن اجتناب کردم . و کمال نفس من در اینباب از درجهٔ کمال نفس حضرت ختمی مآب گذشته است . آن جناب در تعدد زوجات از حضرت سلیمان گذشت ، و من در ترك تزوج از عیسی در گذشتم ، که یکی هم ندارم .

در الخصوص بحدیث شریف (خیر امتی بعدی رجل خطب) عمل کرده ام ؛ اگر چه سنت نکاح بجا نیاورده ام ، اما از ثواب این سنت محروم نیستم : دیگران را بمناکحت و مزاوجت میرسانم . و تورا میخواهم در این ثواب شریك سازم .

اگر چه در کشتزار این هنر از کشاورزان چغندر و گزر ، هم کم سررشته تر بود ، اما باز سخنانش را تصدیق کنان روی رضا نمودم ، و او دنبالهٔ سخن را بدین نوع کشید :—

بدان و آگاه باش : که بخلاف شرع انور ، و برغم قوانین مطهره ، به ننگ و ناموس و بناموس ننگ ، کار بچه بازی و اغلام بازی چندان انتشار و اشتهار یافته ، که نام زن کم مانده است از صفحهٔ روزگار سترده شود . همهٔ مردم بر پشت بی ریشان می افتند ، بیچاره زنان بخدا مینالند . بادشاه از آنجائیکه محب علمای اسلام ، ومروج شعائر ایمان است ، در اینباب شکایت به ملا باشی کرده سر زنش وی نمود ، که « تدبیر و چارهٔ این ناخوشی عام البلوی در دست تو است » .

در میان خودمان باشد . ملا باشی مردکهٔ خیلی خری است : از وظائف اسلام بقدر یك فرنگی هم خبر ندارد ، تا چه رسد بتابع و قمع اینگونه مواد مهم و درهم ؟ بندهٔ شما ملا نادان ، منافع عوام را با قوانین و اساس شرع مطابق و موافق کرده ، بقوت تتبع احادیث و اخبار اجتهادی نمودم ، که بی ضرر و اضرار منافع عرف با قوانین شرع جمع آیند . میدانیکه در مذهب شیعهٔ اثنی عشر ؛ متعه (یعنی نکاح موقت) بهر قدر مدت که باشد جائز است . در نزد ملا باشی زمزمه کردم که « در شریعت سمحهٔ سهلهٔ ما ، چرا باید با تجویز متعه ، ازعهدهٔ پیشگیری این فسق و فجور بر نیائیم ؟ چارهٔ این درد آسان ، و مرد میدان این چاره ملا نادان است .

ملا باشی ، که در هرکار خر حسابی است ، و در حساب کار



(گفتگوی ملانادان با حاجی بابا در خلوت)

خود خیلی روباه است ؛ تکلیف مرا پسندید ، چه خیر خود را در آن دید . بنابر این خانهٔ کوچکی چند خرید ، و صیغه خانه ساخت . در آنجا جمعی از زنان یائسه و غیر یائسه نشاند ، تا هر مرد که خواهد تمتع از ایشان بتواند گرفت ؛ ملا باشی هم از طرفین حق تمامی میگیرد . این است که برایگان مالك گنجی شایگان شده‌است . هجوم عام بدرجه ایست ده دوازده آخوند از صبح تا شام از عهدهٔ صیغه خواندن بر نمی آیند ، راه این شریعه را دست اجتهاد من گشاد ؛ و این فکر ازخیال بکر من زاد : و ملا باشی هیچ بهره از آن بمن نداد ، و این تدبیر هم باسم او بقلم رفت . من هم ، رغماً لانفه ، قصد آن کرده‌ام که زمام حل وعقد این کارخانهٔ ابداع را به نفسه در دست‌گیرم ، وخدمتی خاص بعام کنم . ولی زینهار این راز را سربسته دار ، که اگر ملاباشی بوئی برد ، آنچه از دستش برآید فرو نمیگذارد ؛ شاید ، عاقبت ماوا اخراج بلد کند .

ملا نادان مشغول این سخنان ، و من سراپای اورا نگران ، با خود میگفتم :— « آیا اینگونه آدم میتواند عمادالاسلام شود ؟ مجتهد گدائی قم در حق این یاروآن چیزهائیکه گفت آیا راست است » ؟ اما چون درجادهٔ شرع هنوز پای برجا نشده ، ازمراتب متشرعین بی‌خبر بودم . ناچار تصدیق سخنان وی نمودم ، و او مطالب را بدین طریق پی‌کرد :—

« از همین حالاسه زن تدارك کرده ، در این همسایگی درخانهٔ کوچکی نشانده ام . میخواهم تو ، برای آنها آدم بیاری . راه پیدا کردن آدم آسان است . هر صبح میروی بکاروان سرا ؛ همینکه تاجری یا مسافری وارد شود ، آهسته پهلویش خزیده میگوئی ، که « اگر زن بخواهی من دارم ، خوشگل ، و ارزان ، و بی ترس » ، اما زنهار که نرخ آنان را از نرخ زنان ملا باشی گران تر نکنی . که باعث کسادی بازار است : در تجارت ، ارزانی و رواج شرط است . بفراخور هر کس مزد خود را هم میگیری : من مواجب علاحده بتو نمیدهم ، اما هرچه

دلت بخواهد در خانه ام موجود است ؛ تنگی نمی کشی ، مزد پائی هم میگیری . مفت چنك تو ، وقتیکه مهمان دارم بسرپا می ایستی ، نوکری ، و در سایر اوقات می نشینی و محرری » .

ملا نادان از افادات باز ایستاد ، و منتظر که من چه جواب خواهم داد . بحکم غامض بودن و خیلی آب بر داشتن مسئله ، تامّلی می بایست ، مرا هوای آنکه از مردم کناره گزینم ، و در کنج عبادت بکار نماز و روزه پردازم ، زیلوی مدارس ، و بوریای مساجد شوم ؛ و امیدوار بودم ، که مخدومی تارك دنیا وطالب عقبی پیدا کرده ام : معلوم شد که مخدومم در حرص جاه ، و حب مال و منال دنیا ، از هیچ بدنامی ننگ ندارد . و به ننگ ، نام ناموس و شرع میگذارد . مال دنیا را بیابد از هر راه و از هر دری که باشد . شهرت دست بدهد بهر اسم و بهر رسم که آید . من هم خادم چنین مخدومی ، و سالك چنین مسلکی بودم . اما چون حالم پریشان تر از آن بود که ترك این تکلیف را بآسانی گفتن بتوانم ، و محرری مردیکه در پایه تخت بعمادالاسلامی شهرت داشته باشد خیلی نقل است ، ناچار دنده بقضا ، وتن برضا در دادم .

پس ازان گفت : که « انشاءالله در اینباب عریض و عمیق ، صحبت خواهیم داشت : اکنون مرا ملا باشی خواسته است ، باید بروم » . در وقت بیرون رفتن گفت : که « من از جاه و جلال خوشم نمی آید ، و زیاده از لزوم نوکر نگه نمیدارم » — و راست میگفت . خدم و حشم آقا ، عبارت بود از یك آش پز ، و یك نوکر با سه اسم ، ناظر ، و فراش ، و میرآخور . در سر طویله اش بیش از یك خر سفید نبود ، که میگفت « بهزار مشقت گیر آورده ام ، چون خر سفید نشان تشخص و اعتبار است ، و مشتریش بسیار ، و بدست آوردنش دشوار . چون کاروبارم روز بروز ترقی و اعتبارم در تزائد است ، انشاءالله بعد از محرم ، تبعل هم اختیار خواهم کرد ؛ استری میخرم » . من این

فرصت را غنیمت شمرده گفتم : که « اگر سرکار آقا میل داشته باشند ، قاطری از بنده حاضراست ، و موافق دلخواه سرکار » . بعد از گفتگوی ایشان ، قرار براین شد ، که او بسمت خادمی بر قاطر من ، و من بسمت مخدومی بر خر آقا سوار شوم ، و چنین کردیم .

—***—

گفتار پنجاه و چهارم

(دفتر دار متعه خانه شدن حاجی بابا)

همینکه دستورالعمل معین گردید ، ملا نادان شخص مرا بزنان و شخص زنان را بمن معرفی کردن خواست ، تا سر رشتهٔ کاملی از کاروبار شان پیدا کنم ؛ و بآیند و روند در توصیف و تعریفشان نامهٔ عملی بنویسم ، و چند و چون ارزش و مقداوشان را معین سازم .

نخست ببازار رفته ، قبا و دستار و عبا و شال خود را بصورت آخوندان آراستم ؛ بعد از آن بمتعه خانه رفتم . چون از پیش خبردار بودند سرزده داخل شدم .

متعه خانهٔ محقر خرابهٔ بود منحوس ، و خراباتیان بقلیان کشیدن مشغول . از دیدارم رویها پوشیدند .

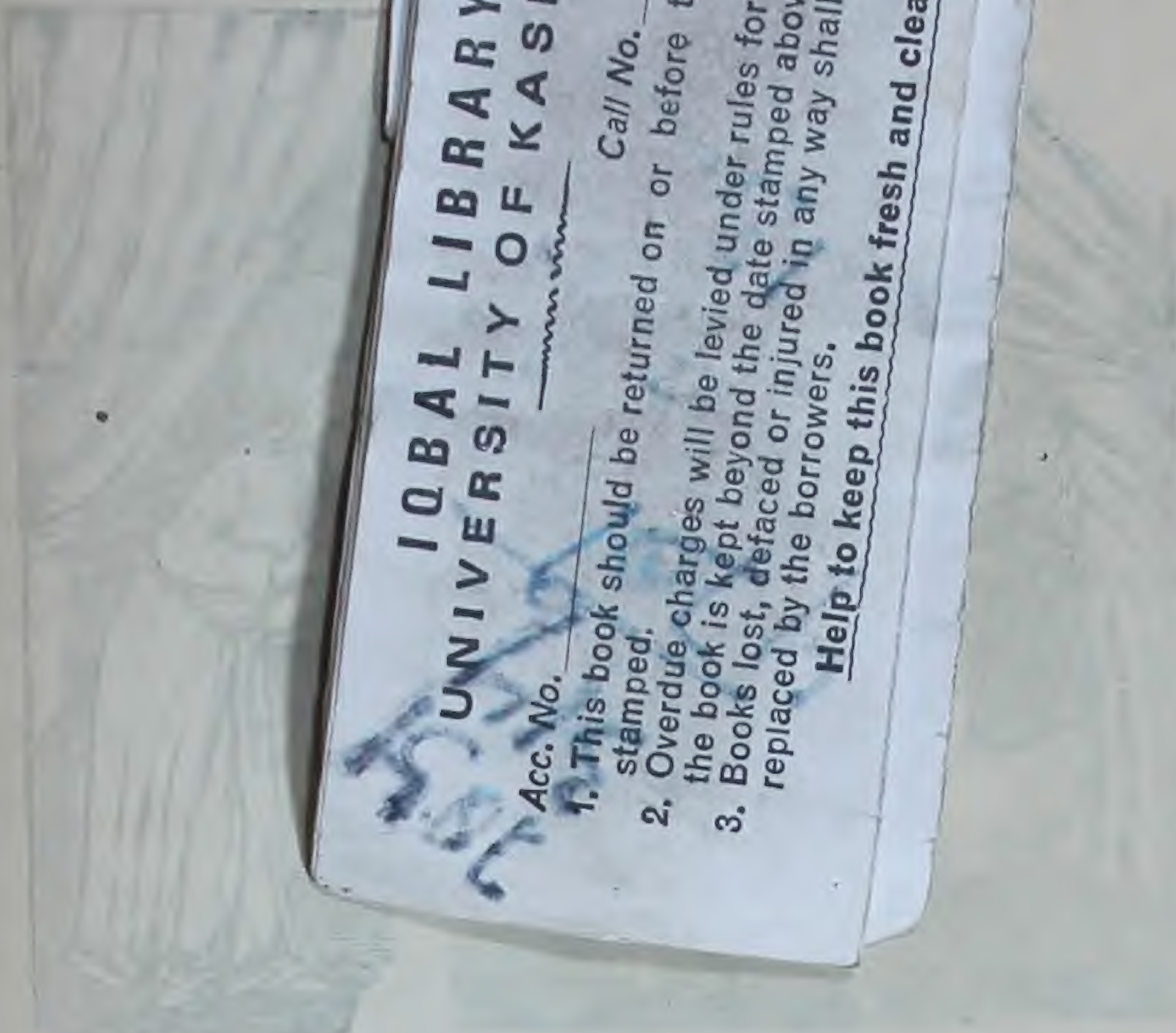
سلام دادم ، که « ای بانوان حرم سرای عفت ! ملا نادان مرا بخدمت شما فرستاده ، و معلوم است از برای چه ؟ پس این رو گرفتن از برای چیست ؟ و از که ؟

از در التفات درآمدند ، که « خوش آمدی ، سایهات ازسرما کم نشود ، انشاءالله قدمت مبارك است ، و آغوشت بخیر » .

پس دوتن پرده از رخسار برانداختند ، و گلزار جمال را عرضه ساختند . دیدم ، که شاخ گل نسرین شان را از گردش خزان است ، وچراغ لالهٔ شان را از دم سرد روزگار آفتها ، با همه وسمه و سرمه خط و خال شکنج عذارشان از دور نمایان بود ،



(رفتن حاجی بابا درمتعه خانهٔ ملا نادان و مکالمهٔ با زنان)



باگشائش رو، چنان تنورهٔ قهقهه بر رویم تو قانیدند، که کم مانده بود پرتاب شوم. بی اختیار گفتم «روی بپوشید ای قران خانگی که عقل را بدیوانگی ره نما شوید! چشم بد دور! این چه چشمان نیکوست! چشم زخمی باید، این چه خال عنبرین است! سپندی بسوزانیم: باطل السحری لازم است. آتش نه تنها بجان من، بل بجهان زدید. بیش ازین منگرید، که چیزیم میشود. اما شما را بخدا! ناز آن سهٔ دیگر از کجا؟ و آن همه استغنا از چه راه؟

(حیف نبود که رخ خوب به برقع باشد)

آن دو روسپی بازان بر او نازان. که «حق دارد، این درگاه، کبر و ناز بر نمیدارد، درگاه نیاز است. هیچ چیز ما نباید از آینده و رونده پنهان باشد، تا چه رسد بروی مان؟ و آنگهی نهفتگی دیدار باعث کسادی بازار، و مایهٔ سرکوب یار و اغیار است».

گفتم «شاید چشم من شور است ـ یا اینکه قابل دیدار نیستم». رخسارهٔ که ماه افلاك از شرم او بمیغ است، از آخوندی مفلوك پوشیدن دریغ است.

بالتماس من و اصرار آن دو تن تاب نیاورده گفت:— «خوب حالا که باید پرده از کار برداشته شود، بگذار آنچه در دیگ است بچمچه آید»، با هزار غنج و دلال نقاب از جمال بر داشت. چه دیدم؟ مخدرهٔ عصمت سرای حکیم باشی شاهی، مخدوم قدیم بندگان پناهی، میرزا احمق. خروشی حیرت آمیز بر آوردم، که «سبحان الله»!

(آنچه می بینم به بیداری است یارب یا بخواب)

چشم مالیدم. که منم و تو، یا شبهه کاری پری و جادو.

گفت:— «عجب مدار. من همانم که میدانی: اما تو که قاتل شوهر منی با این لباس زهد و تقوی چه کار؟

من:— «مگر شوهرت را چه شد؟ مرا از مرگ شوهرت

چه خبر ؟ وقتی خادم و مخدوم بودیم گذشت ، یادش بخیر . او مرد ؟ خدا بیامرزد : شما زنده اید خدا عمر دهد !

خانم :— تجاهل وندانم کاری مفروش . تو باعث مرگ زینب شدی . مرگ زینب سبب ریش کندن حکیم ، ریش کندن حکیم سبب فلاکت او ، و فلاکت او سبب مرگش شد ، پس سبب مرگ حکیم تو شدی ، یعنی تو اورا کشتی .

من :— بنده چه تقصیر دارم ؟ چه خاك بسر کنم ؟ صد فرسنگ از شوهرت دور تو بودم ، از صد فرسنگی چگونه میتوانم اورا کشت ؟

(خری زاد و خری زید و خری مرد)

گناه این را هم از چشم من باید دید ؟

خلاصه گفتگوی ما بدرازا کشید ، زنان گویا از ترس گذشتن وقت رواج بر آشفتند ، که « بس است ، دعوارا کوتاه کنید » ، (همانا فرض تو از این هم کار داریم) چه دود سر .

پیش از آنکه دست بکار زنم ، زن حکیم را گفتم :— که « از حال و کیفیت خود مرا آگاه گردان » .

گفت :— « میدانی که من وقتی در اندرون شاهی خیلی نقل داشتم . پادشاه برایم می مرد ، حسنم از همه بیش ، و رتبه ام از همه پیش بود . اما از بازی فلك غافل نتوان ماند ، زنی نو باندرون آمد ، به نیروی کش و فش و بقوت فند و فعل ، پادشاه را از دست من بربود ، و از ترس اینکه مبادا آب رفته ام باز بجوی آید ، تا از اندرون بیرونم نکرد ، نیارمید . پادشاه مرا بحکیم باشی بخشید ، از بهشت بجهنم ، یعنی از میان مشك و عنبر بمیان معجون و مرهم افتادم . از حکایت زینب در گذریم ؛ من جوصله روضه خوانی ندارم ، حکیمباشی هم مرد . بعد از آن خیلی کوشیدم که باز راهی باندرون پیدا کنم ، ونامم بگوش شاه برسد ، اما هیهات ! زن فتانه ، نه چنان راه چشم و گوش شاه را بسته بود که

ممکن باشد . ای میرزا حاجی بابا ! منکه بکندن ریش پادشاه مقتدر بودم ، ریش شوهرم را کندند ، ناچار در کوچه و بازار بسراغ خریدارم افکندند » .

پس ازطالع زشت ، و واژونی سرنوشت ، شروع کرد بهایهای گریه کردن . دلداریش دادم ، که « غم مخور ، جوانی بر نمیگردد ـ اما ایام آن تواند برگشت . این کلبهٔ احزان روزی برایت گلستان میشود . بیاری خدا جد و جهد میکنم ، تا شوهری خوب برایت بجویم ، و تورا از این رنج و اندوه رستگار سازم » .

آنگاه خندیدن گرفت ، و بشوخی گفت « نادرست ! میدانیکه هنوز وقت من نگذشته است ؛ آهوی چشمم نرمیده ، کمان ابرویم زه نزده ، آئینهٔ بلورینم از طاق نیفتاده ، کوزهٔ حقهٔ نافم هنوز خیلی آب میگیرد » .

او مو بمو شرح حال حسن و جمال خود میکرد ، و من با چهار چشم حیرت زده بجمال وجوانیش نگران ؛ اورا ازنحوست برجی ، و از ماهنت درجی بیش نمیدیدم . دلم میخواست که انتقام زینب را از او بکشم که خیلی خونابه اش چشانیده بود .

آن دو زن نیز شرح حال خود بگفتند : یکی زن زرگری بوده است ، که شوهرش را بجهة دزدی چند مثقال طلا ، از شمعدان پادشاه ، بدم توپ گذاشته بودند . دیگری شوهرش ، بجهة خلاصی از پنجهٔ شاه ، زن خود را گذاشته ، به مملکت روس فرار کرده بود .

درآخر سینه و ناف و ساق خود را نشان دهان ، زیبائی و رعنائی و هنر خودرا عرضه داشتند ، و من هم اسم و رسم و خواص و قیمت ایشان را در جریدهٔ عمل خود ثبت کرده ، طوق ایفای خدمت هریك را جداگانه بگردن گرفتم .

در وقت بیرون آمدن از خانه ، یکی از دور فریاد برمیآورد :—

« فراموش نکنی ، که من هجده سال بیش ندارم » .

دیگری میگفت :— « قرّ وفر من از یادت نرود » .

زن حکیم میگفت :— « پیوستگی ابرویم را فراموش مکن » .

گفتم « ای بچشم ! ای بچشم ! خاطر جمع باشید . خواهان پیدا بشود ، (من حدیث همه از سرو گل و لاله کنم) .

در دل خود گفتم :— « ثلاثهٔ غسالهٔ مرده شو برده . بسی بکثافت بشره وعنق منکسرهٔ ایشان خندان ، و برای خنکی دل ، بآن سه گندهٔ تنور دوزخ ، و مترس بستان برزخ ، دشنام دهان بی‌کار خود گرفتم » .

***

گفتار پنجاه و پنجم

(ملاقات حاجی بابا با عثمان آقا که)

(اورا مرده‌اش انگاشته بود وزن دادن باو)

بعد از ترتیب دادن مقدمات کار خود ، برای پر کردن کیسهٔ ملا نادان ، به جانب کاروانسرائی ، که بیشتر از همه جا محل آینده و رونده بود روان شدم . در نزدیکی کاروانسرا ، اشتران و استران بسیار گرانبار ، و جمعی دستار بند بصورت زوّار دیدم . چون از آمدن کاروان خراسان خبر داشتم ، دانستم که زوّار مشهد اند ، در گوشهٔ ایستادم تا غلغله وهایهوی کاروانیان فرونشست ، داخل صحن کاروان سرا شدم ؛ و بامید اینکه بیاری بخت ، بیکی از آشنایان مشهد بر خورم ، چشم بهر جانب میچرانیدم ؛ و بدقت همه را مینگریستم . اگرچه بعد از کتك من ، و ترك مشهد ، لباس مشهدیان خیلی تفاوت کرده بود ، اما در شناختن آدم ماهر بودم ، وهیولا وهیئت مشتریان مشهد چنان در نظرم بود که بمحض دیدن ، هر کدام بود میشناختم .

از شکار نومید و درکار بر گشتن بودم ، ناگاه یك عدد بینی بزرگ ، با غوزیے عظیم ، و شکمی گنده ، خیال عثمان آغا خواجه اوّلینم را ، در خاطر جلوه گر ساخت .

با خود گفتم :— که « این هیئت اقعنسس بنظرم خیلی آشنا می آید » . اگرچه یقین داشتم که عثمان آغا تا آنگاه فدای سخت گیریهای ترکمانان شده است ؛ اما باز دیده از دیدارش برنداشتم . هر چه زیاده تر نگریستم

خیالم بیشتر قوت میگرفت ، که « عثمان آغا یا برادرش یا مجسمهٔ مومیائی اوست » . بهوای شنیدن صدایش نزدیکتر رفتم . اما باز ، یارو اب از قلیان بر نمیداشت ، تا صدا در آورد .

بعد از معطلی بسیار ، عاقبت سری بالا کرد ، و از تاجری که از در حجره اش میگذشت پرسید ، تورا بخدا ! « هیچ میدانی که نرخ پوست بخارائی در استانبول چه طور بوده است » ؟

بمحض شنیدن این سخن ، گفتم ، « والله ! خود عثمان آغاست ، بالله ! خود عثمان آغاست » . پیش رفتم و آشنائی دادم . او در شناسائی بیش از من متردد شد .

بعد از گفتگوی بسیار یکدیگر را بشناختیم ، و در کنار گرفتیم . من می گفتم :— « ریش تو جو گندم شده است » .

او میگفت :— « عجب ریش سیاه خوبی بهم زدهٔ » ، و میخندیدیم .

پس با کمال آهستگی و وقار ، از ایام گذشته و دنیای ناپایدار سخن گشودم . دیدم که اعتقادش بقضا و قدر همان است که بوده ؛ و بجای اینکه ، از مصیبت کمتر شود ، افزون تر و استوارتر شده است . پس بطریق اجمال ، از وقت مفارقت تا زمان مواصلت ، سرگذشت خود را بدینگونه بیان کرد :—

« چون تلخی ابتدای ایام اسارت را گذاشتم ، روزگار به از آن شد که می پنداشتم . همدم و هم نفسم شترانی بودند ، در بردباری ونرمخوئی هم مزاج و هم خوی . از خوراك بگذرو : اما آبهای گوارا آشامیدم . از چیزی که تنگی می کشیدم تو تون بود . سالها با محال بودن بامید خلاصیم گذشت » .

ناگاه چرخ بازیگر ، از آن بازیچها که بخواطر کسی خطور نمیکند باخت ، و مرا بامید نجات انداخت . رندی ، پاچه ور مالیده ، در میان ترکمانان ، بادعای پیغمبری برخاست ، و پیش برد . بتردستی

دو سه معجزه ، تنگ مغزان ، دور و برش را گرفتند ، ترکمانانیکه مال خدا و رسول را میدزدند ، هر چه داشتند نثار پایی او نمودند ؛ و سر از خط فرمانش نمیکشیدند . من بسایهٔ سنت و سیادت ، باو پناهیدم . بنام خدمت بدین مبین ، بی‌سربها ، ازدست ترکمانانم خلاصی داد . نیمه جانی بمشهد انداختم . از برکت قضا ، درمیان تجار بغداد ، از یکی خویشاوندانم سرمایهٔ جزوی گرفتم . رواجی متاع بخارا را در ممالک عثمانی میدانستم ، تا به بخارا رفتم . درسایهٔ الفت بربریان و تجارت ترکمانان ، درمیان بخارا و ایران راه سوداگری گشودم ؛ و چندان نقد اندوختم که بدیارم تواند رسانید با چیزی زاید . اکنون با محمول چند سر استر از امتعه بخارا و کشمیر ، محمول باستانبول میروم ؛ و بعد از فروختن اموال ، ببغداد بسر خانه و اهل عیال بر میگردم .

سپس گفت :— « اما تا جمع آمدن کاروان ، بهار ، در طهران خواهم ماند ؛ و داد دلی از خوشگذرانی پای‌تخت ایران خواهم داد . در این مدت درمیان ترکمانان از لذائذ جهان محروم بودم . راه گذران در طهران چه طور است ؟ میدانی » ؟

دیدم که بزنگاه شاه راه بخت زن حکیم ، وجادهٔ کار من باز شد ، از اول ، طبیعت عثمان آغا را میدانستم .

گفتم :— « لذت طهران عبارت از زن بردن است ، و آوردن آنهم دست من .

ازین قضیه مرا محقق شد ، که هر آینه در دنیا قضا و قدری است : بیهوده سخن باین درازی نمیشود . چنانچه دست قضا از شرق ، یعنی از اقصای خراسان ، با آرزوی خوش گذرانی به پشت سر عثمان آغا میزند . و بجانب غرب میدواند . خواجه دومم را ، برای اینکه ، خواجهٔ اولم با زنش خوشگذراند ، در آن اوقات در طهران می میراند . مرا با همهٔ اوقات تلخی برای زحمت کشیدن در این کار ، از

جنوب بشمال ، یعنی از اصفهان بری میکشاند . (اذا اراداللہ شیئ ان یقول له کن فیکون) .

زن حکیم از سائر زنان گنده تر ، و عثمان آغا هم گنده . عرضه کردم ، قبول شد ؛ و (وافق شبقته طبقته) افتاد .

بدخوئی زنکه باندك اعتدالی ماستمالی ، و تعریف پیوستگی ابرویش را فراموش نموده تا بقوس قزح رساندم .

خلاصه از سراپایش چنان تعریفی بعثمان آغا نمودم ، که آب در دهانش بگردش آمد . پس دوان دوان به نزد ملا نادان رفتم . از نوید این فتح و ظفر ، چهره اش بشگفت ، و از شرح حال آن دو گنده با بیان واقع حظی کرد ، و گفت ، « اما پیش از کار باید توصیغهٔ متعه خواندان را بیاموزی ، تا عمل عقدت بر وفق شرع باشد » . بدانکه در متعه دو وکیل لازم است ، یکی ازطرف مرد ، و دیگری از طرف زن : و صیغهٔ ایجاب و قبول ، باید بعربی جاری شود . مثلاً بعد از تعیین مدت ومبلغ و وکالت ، وکیل زن بطریق ایجاب میگوید : (متعت نفس موکلتی لموکلك علی الثمن المعلوم فی المدة المعلومه) .

وکیل مرد بطریق قبول میگوید ، (قبلتها لموکلی علی الثمن المعلوم فی المدة المعلومه) .

و چون احوط آن است که صیغهٔ ، متعت و قبلت ، با همهٔ حروف تعدی متعدی شود .

وکیل زن میگوید ، (متعت نفس موکلتی لموکلك بموکلك من موکلك علی الثمن المعلوم فی المدة المعلومه) .

وکیل مرد میگوید « (قبلتهاله به منه وعنه و علیه علی الثمن المعلوم فی المده المعلومه) .

پس قرار بر این دادیم ، که ملا نادان همیشه طرف ایجاب و من طرف قبول واقع شوم ، چه تشخص ملائی کسیکه طرف ایجاب است

مسلم شده . و بمن حالی کرد ، که « این چنین فرصتها را برایگان از دست نباید داد ، و از طرفین بقدر امکان باید تمتع گرفت » .

چون این مژده را بگوش خانم رساندم ، معلوم است : رگ غیرت و حسد دیگران را جنباندم . گفتند ، « مارا ناز شست نیست ؟ ابروی پیوست نیست ؟ کوزهٔ حقه نافمان آب کم میگیرد ؟ گندگی و کلفتی مفت نیست » .

باری بر راستان پوشیده و پنهان نماناد ، که زن حکیم برای جلوه‌گری و دلربائی عثمان آغا بی اضطراب بود ؛ و در خود سراغ هنری چندان ، که استیفا ی میل ترکی نماید نداشت ، و من بر آن سر بودم که با همهٔ وسمه و سرمه ، و بزور کمان ابرو ، و بغمزهٔ چشم آهو ، نباید مغرور شود .

از نزد خانم به نزد عثمان آغا رفته ، دیدم که « حاضر براق ایستاده است » .

چون دیر گاهی میان کثیر و سرگین حیوانات بسر برده بود ، صفای سر و صورت و استعمال عطر و طیبی لازم داشت ، بحمام رفت ، و دست و پا را حنا ، و ریش را رنگ بست . لباس عوض کرد . بروت خود را بخلاف عادت مستمره چقماقی تابید . پس با گرك براق خود ، یعنی بنده ، به نزد ملا نادان آمدیم . راستی عثمان آغا با آن هیئت هیچ نبود ، پانزده شانزده سال کوچکتر از خانم می نمود ، این قران نر و ماده تماشا داشت ؛ عثمان آغا بحکم اینکه یکبار حق الرؤیه دارد ، خیلی گردن دراز کرد ، تا رازی از پرده بداند . ولی خانم نه از آن استادان فن بود ، که از پرده رازی بدر اندازد . در زیر روبند ، عشوه و کرشمهای چند اظهار کرد ، که دل سنگ آب نمودی .

من از دور در تماشا ، و در دل بیمسرت و ذوق نبودم .

اما این را هم خیال میکردم، که اگر عثمان آغا از فقرهٔ پنجاه اشرفی مطلع شده باشد، و بخواهد او را بپای حق متعه بگیرد، چه خاك بسر ریزم؟ بارے صیغهٔ شرعی جاری شد، و بجرأت قسم میتوان خورد، که تا آنگاه با همه گردن درازی، و کوشش عثمان آغا، سرموئی از اندام خانم ندید، وهم سوگند میخورم که بعد از دیدن هم غش نکرد. همینکه دید ما به التمتعش زلیخاے مصر، و لیلی عصر نیست، مرا بکنارے کشید، که «حاجی رویت سفید، با من هم؟ خوشگلیش بجهنم، کاش جوان بود، و رویش بیش از گردن شتر چین و شکنج نداشت»!.

من بدست و پا افتادم، و برای تزکیهٔ نفس خود گفتم:— «این زن وقتی چشم و چراغ اندرون پادشاهی بوده است. و آنگهی در زن چندان جوانی و زیبائی شرط نیست، سازگاری و مطابقت ستاره شرط است. گذشته ازین، اینها همه شعبده بازی بخت و طالع است».

گفت:— «بلی بخت و طالع بد جوابی نیست. نه هرگز سه یك، و نه هیچ وقت پیر جوان می شود».

میترسیدم که آنچه داده بود باز خواهد، اما بملاحظهٔ اینکه از زن متعه جمال خواستن، از جیب سنك چاقو خواستن را ماند، و زنی که با عمر وزید، بخفت و خیز یکساعة، دو ساعة، راضی شود، باید از چه قماش باشد، تا یائسه و کهنهٔ اسقاطی نباشد، تن باینکار ها در نمیدهد، بنابر این صدایش در نیامد. ما منتظر اینکه عثمان آغا شکار خود را عقاب وار بر باید، برخلاف پندار ما، با کمال طمأنینه روے بزنکه کرد، که «هر وقت دلت میخواهد بیا، مرا ببین» و راه کاروان سرا پیش گرفت.

—***—



﴿ متعه نمودن حاجی بابا زن حکیم باشی را برای عثمان آقا ﴾

گفتار پنجاه و ششم
(پریشانی اوضاع ملا نادان)
(از نکبت حب جاه و حرص بیجا)

بعد از رازداری ملا نادان دانستم ، که نه تنها ناخوش مال پرستی است ، بلکه مرضی جاه پرستی را هم دارد . هم واحدش شب و روز اینکه ملا باشی طهران شود . درین باب از هیچ تدبیر و تزویر کوتاهی نمیکرد ، در مسجد امامت داشت ، و در مدرسهٔ شاه مدرس بود . درمیان مردم دعوا می انداخت تا خود مرافعه کند . در دربار ، خاصه در روز نوروز ، بالا دست همهٔ علماء می ایستاد . و از همه بیشتر در دعا و ثنا قیل و قال و ولوله میکرد .

باین وسیلتها قبول عامهٔ خوبی پیدا کرده بود ، ولی آنان که از آن رویے کارش خبردار بودند ، گاه هم بارش نمیکردند . برای اثبات این مدعا ، و دگر گونی اوضاع من ، این قضیه روی داد . سرمای زمستان از سر اهالی دست برداشته بود . وتابستان پای پیش گذاشته . ازجانب جنوب ایران خاصه از لارو فارس خبر خشکی وآثار قحطی بهر سو پراگنده ؛ و در جانب شمال هم بیم این معنی میرفت .

پادشاه بملا نادان امر دعای باران کرده بود . و ملا نادان در تلاش افتاده این فرصت را دست آویز خویش ساخت . و برایے اظهار دینداری و غیرت دین پرستی بهم چشمی برخاست . بقبول عامه فریفته ، خواست تا درمیدان رقابت ، گردی بر انگیزد . با جمعی ساده

دلان درمیدان خارج ، نمازی گذارد ، ولی خدا نمیخواست . خشکی افزود و نکاست . پادشاه امر فرموده بود تا مردم طهران از هر صنف با ملانادان به نماز باران روند . ملانادان از این معنی مباهی ، نصاری و یهود و گبران را نیز بهمراه برد . باز فائدهٔ حاصل نشد .

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زوع و نخیل
نجوشید سر چشمهای قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم
نه باران فرود آمدی ز آسمان
نه بر میشدی بانگ فریاد خوان

خلاصه در روزی که هوا از همه روز خشک تر بود ، بتحریک باطنی اوجمی بدرخانه اش آمدند . ملا نادان روی بدآنان نمود ، که « ای مردم طهران می بیند » .

حقیقت پا کشیده است از میانه
محبت بر طرف شد از زمانه
زبس کردند مردم روسیاهی
بدل شد با غضب لطف آلهی
بیخانه چنان روی نیازاست
که خشت فرش او مهر نمازاست
زمسجد نعرهٔ مستان علم زد
مؤذن بانگ از آنجا بر قدم زد

آیا سبب این بلا بجز فسق برملا ، و رونق معابد خارج مذهبان ، و رواج بازار شیرکچیان ، و شیرکخانهای ترسایان ، چیزی دیگر تواند بود ؟ این ملاعین ، بیضهٔ اسلام را ملوث ساختند . در و دیوار دارالخلافه را به پلیدی آلودند . کوچه و محلات طهران دکهٔ خماران شده

است ، مردم شراب را بجای آب مینوشند .

(قوموا ، اکسروالدنان - یا زمرة المؤمنین) ! اینکار دیگر مانده است بکنیم ؟ برویم ، برویم ، داخل فرقهٔ غزات و مجاهدین شویم . بیائید تا خمهای میخانه ها را مثل توبهٔ بدکاران بشکنیم . شرابها را مثل خون منافقان بریزیم . هر که با من سر همراهی دارد ، بسم‌الله ؛ انشاءالله بثواب این عمل ، خداوند عز وجل این بلا را از ما دور میکند .

ازین سخنان ، در مردم هیجان و غلیانی پدید آمد . ملا نادان از پیش و من از عقب ، و هزاران نادان از پی ما ، روی بمحلهٔ ارمنیان نهادیم .

ارمنیان بیخبر ، چون ازدحام مسلمانان را دیدند ، دست و پای خودرا گم کردند . پارهٔ در خانها را استوار بسته بدرون خزیدند ، جمعی روی بگریز نهادند . برخی خشك برجای متحیر ایستادند ، تا به بینند چیست ! اما بزودی رفع حیرتشان شد . چه بمحض تقرب ، شروع بسنگ انداختن و دشنامهای غلیظ و شدید دادن نمودیم . گمان کردند که بقتل عام ایشان برآمده ایم .

ملا نادان ، بخانهٔ جمعی از رؤسای ایشان رفت ، بی ملاحظهٔ اندرون ، و بیرون ، بهر درکه رسید شکست ، و بهرجا سرزده داخل شد . همراهان بی سرو پایش ، همینکه شیشه یا خمی شراب می جستند ، خواننده قیاس تواند کرد که چه میکردند .

بمیخانه در سنگ بردن زدند
سبو را نشاندند و گردن زدند
می لاله گون از بط سر نگون
چنان ریختی که از بط کشته خون
شکم تا بنافش دریدند مشك
قدح را بر او چشم خونین پر اشك

عجب نیست با لوعه گر شد خراب
که خورد اندر آنروز چندان شراب

بعد از ادای این مناسك ، هیجان مردم افزود . از میکدها رو بکلیسیا نهادند ، و از خاچ و شمعدان ، و قندیل ، و الواح ، و توراة ، و انجیل ، آنچه یافتند شکستند ، و ریختند ، و دریدند ، و پا یمال کردند . معلوم است این قبیل بازارهای آشفته ، باب کار دزدانست ، جیب و بغلها را از غنیمت و یغما پر کردند .

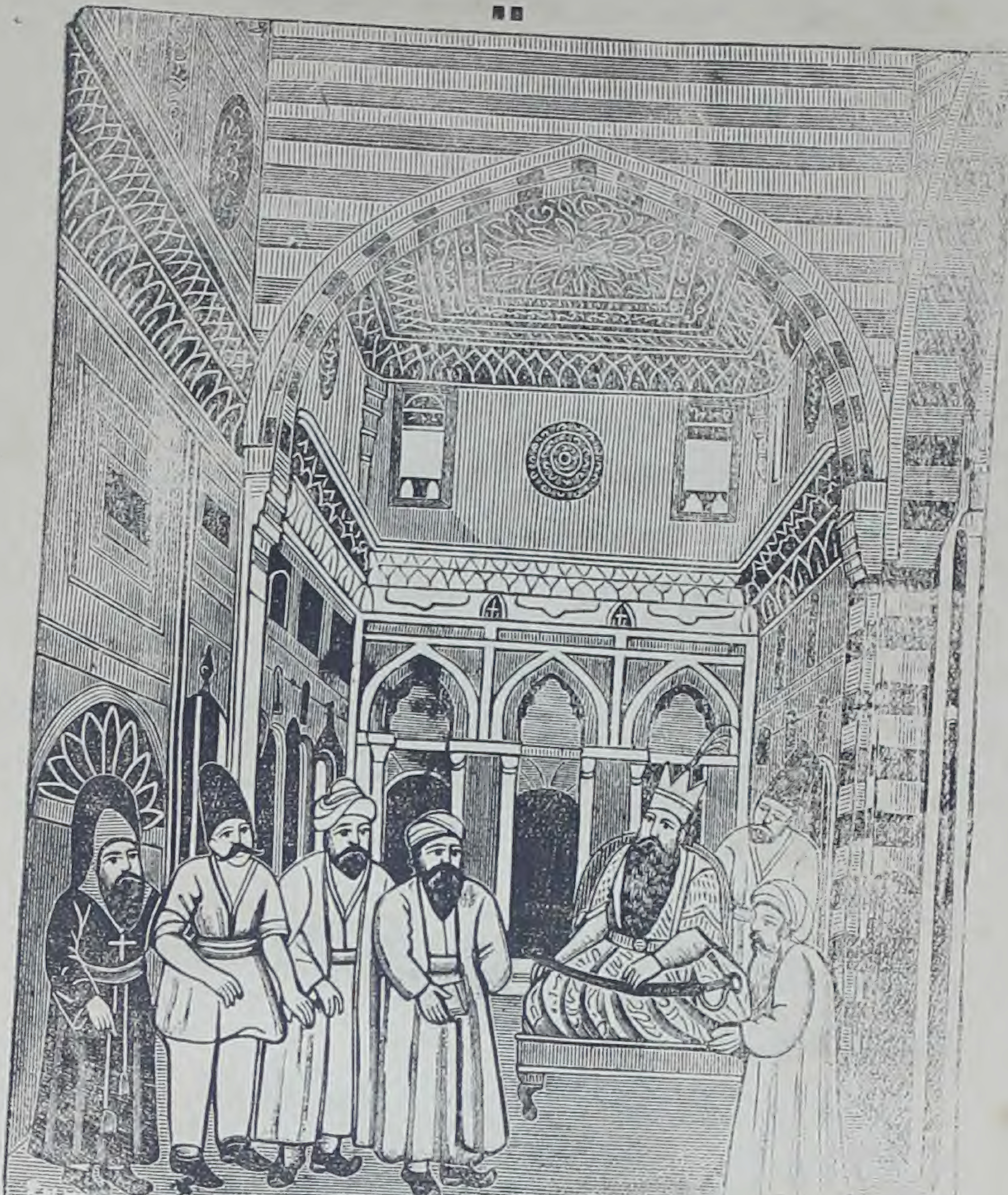
کم مانده بود که تاثیر هیجان ملاناداں ، بقتل عام ارمنیان منجر شود . ناگاه فراشی از جانب شاه با یکی از بزرگان ارامنه پیدا شد .

از ورود ایشان عقل از سرها و رنگ از روها پرید . پیروان ملاناداں از ترس تنبیه گستاخی خود ، همه روی بگریز نهادند . در حضور فراش ، ناداں ماند و من . وقتی که فراش گفت :— « پادشاه شما را خواسته است » . ما حالتی پیدا کردیم که گویا کسی بدانحال رشك نبرد . ناداں بنا کرد بمن نگریستن ، و من باو . هرگز دو ریش دار دیوانه برروی هم نگاه نکرده اند . ملا ناداں بحیص و بیص و لیت و لعل خواست راه دغلی جوید . روی به فراش کرد ، که « بخانه رویم ، چاقشور برداریم » .

فراش :— « تکلف ضرور نیست ، همین طور بفرمائید » .

این سخن بملا ناداں خیلی کارگر افتاد . فریاد برآورد ، که « خوب پس چه باید کرد ؟ خم شراب را نباید شکست ؟ شراب را نباید ریخت ؟ دشمن دین را نباید آزرد ؟ من چه خلاف شرع کرده ام ؟ سنگ بخانهٔ خدا نینداخته ام ؟ خون شهدا را نریخته ام ؟ از مسلکی که شما پیش گرفته اید ، سگ اصحاب کهف را چخ نباید کرد ؟ گربهٔ ابو هریره را پیشت نباید گفت ؟ چنین نیست ؟

فراش :— « خواهید دید » .



بردن ملا ادان و حاجی بابا را بحضور شاه با ش

چون بدیوانخانه رسیدیم ، صدر اعظم با ملا باشی نشسته بودند ، و نسقچی باشی با چماقش ایستاده ، روی بروی ارسی ایستادیم .

صدر اعظم . روی بملا نادان کرد ، که «آخوند ! تو را بخدا ! تو را به امیرالمؤمنین ! این چه اوضاع است ؟ دیوانه شدهٔ ؟ پادشاه مرده است ؟ چه خبر است ؟

ملا باشی ، مگر من مرده بودم که تو باید اینگونه امر بمعروف و نهی از منکر را بجای آری ؟ .

نسقچی باشی روی به نسقچیان کرد . که « این مردکه را بحضور قبلهٔ عالم ببرید منتظر اند » .

ما را نیم مرده از دالانی تاریك ، باریك ، بخلوتی بردند .

پادشاه در دم ارسی نشسته . و از روی غضب بروتها را می تابید . ملانادان را دیدم عرق از همهٔ مساماتش جاری است . کفشها را کنده بدم حوض ایستادیم . ملاباشی و نسقچی باشی و بزرگ ارمنیان هم حاضر بودند .

نسقچی باشی چماقش بر زمین نهاده کرنشی کرد ، که « قربانت شوم ، اینك ملانادان و محررش » .

پادشاه با صدائی سهمناك ، روی بملا نادان کرد ، که « آخوند ! از کی تا بحال رتق و فتق ممالکت را بتو محول کرده اند ؟ که بتو امر تاخت و تاز داده است ؟ ادعای نبوت می کنی ؟ دعوای سلطنت داری ؟ مردکه چه گه میخوری » .

ملا نادان که در سایر اوقات سلاست قول داشت ، به سلسلةالبول گرفتار شد . شکسته بسته ، لفظی چند از قبیل : بیدین ، شراب ، گناه ، ثواب ، باران ، خراب ، در زیر دندان جاوید ، و نفسش بگرفت .

پادشاه ، (روی بملاباشی کرد) :— که « چه میگوید ؟ من

نمی فهمم . برای چه این گه را خورده است » ؟

ملا باشی :— برای خیر عامه ، میگوید « با وجود شراب باران نمی بارد » .

پادشاه :— پس باید در لندن ابر هم نباشد . پس باید نصف مردم را کشت تا برای نصف دیگر باران ببارد » . باز روی بنادان کرد ، که « خوب نادان ! تورا بخدا ! بگو به بینم ، من چه کاره‌ام ؟ در دم دماغ مشتی رعیت بیچاره ام را ، بهیچ و پوچ اینطور سوزاندن و داغ کردن چه معنی دارد ؟ مردکهٔ خر ! بنگ خورده بودی ؟ چرس کشیده بودی ، دماغت خشك شده بود ؟ نفست در آید ، جواب بده . دیشب چه خواب دیدی ؟ سك حارت گزیده بود ؟ .

پس باواز بلند گفت :— « آری مردم ایران هرکس میخواهد باشد ، مسلمان ، کافر ، باید بدانند که پادشاهی دارند ، و در زیر سایهٔ کسی زندگی می کنند » . فراش ! « عمامهٔ این خر را بردار ، ریشش را مو بمو بکن ، دستش را از قفا به بند ، وارونه بر خر سوارش کن ، در کوچه و بازار بگردان ، بعد از آن از شهرش بیرون کن » . مرا هم نشان دهان « برود با این محررش بجهنم » .

خدا را شکر که در آنحال مسئلهٔ زینب بخواطرش نیامد ، ورنه کار من تمام بود . فرمان شاه در باب ما طابق النعل باالنعل بجای آمد ، گویا تا آنحال حکمی بدان درستی ، و امری بدان خوبی اجری نشده بود . من نسبت به نادان از اهل بهشت بودم .

بحسب فرمان : عمامه ازسرش برداشتند : ریشش را مو بمو کندند : دستهایش را از قفا بستند : وارونه بر خرش سوار کردند : و با من بنده محررش ، که سر و پا برهنه از عقبش میدویدم ، از دروازه بیرون انداخته بجهنم فرستادند .



(بیرون کردن ملانادان از شهر با کمال افتضاح)

موجی به جنبش آمد و برخاست کوه کوه
ابرسے ببارش آمد و بگریست زار زار

شهر بند شهر را سیل باران ویران کرد ، گفتی این همه خشکی و سخت گیری آسمان در طلب نکال ما دو بد فعالی بود ، و گردون منتظر انتقام ارمنیان از نادان بی ایمان .

—＊＊＊—

گفتار پنجاه و هفتم

(در وقوع واقعهٔ غریب که در حمام)

(بحاجی بابا رخ داد و غرابت رستن او از خطر)

چون با رفیق خویش تنها ماندیم ، گفتم « آقا جان ! این ذات بنده هم در سایهٔ دولت سرکار است . اگر اینطور میدانستم ، با سفارش مجتهد قم نه ، با حکم پیغمبر هم پیرامون خانهٔ تو نمی گشتم ؛ و تو بشرف شناسائی من سر افراز نمیشدی » ، میخواهد باران ببارد ، میخواهد نبارد ؛ میخواهد مسلمانان پاك باشند ارمنیان نجس ، یا ارمنیان پاك مسلمانان نجس ؛ میخواهد طهران پر از شیرك خانه باشد ، میخواهد پر از تکیه و صومعه ؛ خواه مردم مست ، خواه هشیار ؛ خواه بیدین ، خواه دیندار . مردکه ! آخر تو چه کارهٔ ؟ تو را بکجا میبرند ؟ وکیل کائناتی ؟ قاسم بهشت و جهنمی ؟ در جهنم مردم بر روی هم بخوابند ، یا در بهشت روباه و شغال بچه بگذارند ، بتوچه ؟ اـیـ فضول آقا ! دستت درد نکند ! خودت بجهنم ، من هم باید از آتش درد دین تو بسوزم ؟ .

در آن حالت درد و اندوه ، بیش ازین نخواستم طعن و لعنش کنم . مهموم و مغموم ، ساکت و صامت ، دوش بدوش راه پیمودیم ؛ و در اولین جلسه باستشاره و استخاره نشستیم . بیچاره نادان با آن حالت اخراج بلدی ، بیش از گذشتن آن طوفان بلا ، رویـ برگشتن بطهران را نداشت . هر دو باین اندیشه که هست و نیست ما چه رسد .



(رفتن حاجی بابا در خزینهٔ حمام و یافتن نعش ملاباشی را بروی آب)

او بفکر خانمان و مال، و من بفکر رخت و قاطر، قرار دادیم من بشهر بر گردم، و خبر ماجرای بعد از ما را باو برم.

عصر تنگی داخل شهر شدم. بی آنکه خود را بکسی بشناسانم، از کوچه و پس کوچه تا نزدیکی خانهٔ ملا نادان آمدم. در اول و هله چه دیدم! قبه و بارگاه ملا نادان از دست برد سقچیان زیر و زبر، درها و پنجره ها شکسته، تا ناودان بام بیغما رفته. اول کسی که واست آمد، فراش معهود ما بود! برقاطر من سوار؛ و بقچهٔ که بی‌شك کهنه های من با نو های ملا نادان در آن بود، در پیش رویـ میرفت. از ترس نزدیکی نکردم. که: (در دست او جامه بهتر که من)

سرگردان، بهر سو پویان، عاقبت در نزدیکی خانهٔ ملا باشی دشمن ما، بحمامی داخل شدم. بی آنکه کسی ملتفت شود، رخت کنده، بگرمخانه در گوشهٔ بفکر هایـ دور و دراز مشغول شدم.

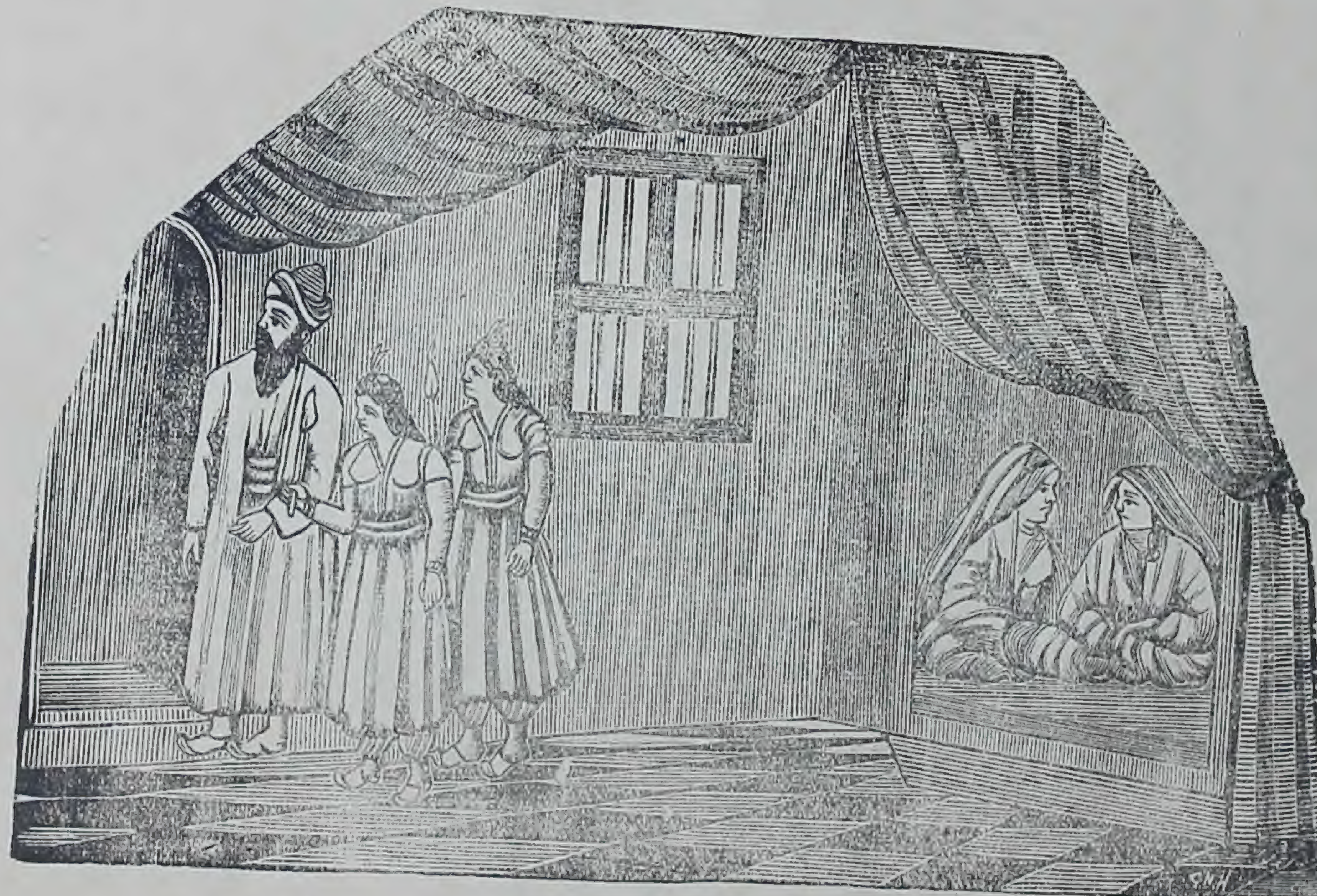
با خود میگفتم: که خوب، «بعد از این چکنم؟ آسمان بازیچه ام ساخت و دورم انداخت. عاشق شدم، پادشاه رقیبم شد، عزلم کرد. میراث پدر خواستم، فریب خوردم. بجای توانگری گدا گردیدم، مجتهد قم خواست از خاکم بر دارد، بخاگسترم نشاند. ملا نادان بجایـ علم آموزی جاکشیم آموخت. رفتیم رحمت به طالبیم، زحمت طلبیدیم. اخراج بلد مان کردند؛ مالمان بتاراج رفت. آیا کسی مانند من، که درین گوشهٔ حمامم، فلاکت خویش را تواند شمرد؟ آیا کسی بقدر من، ببلا مبتلا شده است»؟ اینها را میگفتم، و آرزوی مرگ میکردم. درحمام مشتری نمانده بود، ناگاه آواز پای بماند، شخص متشخص با عظمت وجلال داخل حمام شد، بروشنائی چراغ حمام، تشخیص ملا باشی بودنش را دادم؛ اما او و خدمتگارانش تشخیص مرا نتوانستند داد. داخل خزینهٔ حمام شد، و بعد از آن صدای فشافش وغرافری چند شنیدم، که بآواز لطیفه می ماند، نه بآواز آدم معقول.

گفتم «شاید مانند مضمضه ، و غرغره ، و استنشاق ، و تنحنح ، اینها هم از سنن شرع باشد » . آواز غراغرا فزود چنانچه تاب نیاورم ، آهسته آهسته سری از در خزینه بتو بردم تا به بینم چیست . دیدم نعش ملا باشی بر روی آب در حال نزع شناوری میکند ! مگو ، گر می حمام بر سرش زده ، نفس نتوانسته بر آورد ، خفته شده بود .

شومی فرجام این قضیهٔ هایله ، سراپایم را استیلا نمود ، با خود گفتم ، « اگر مرگ این بابا را از چشم من بدانند (در صورتیکه جای باور هم هست) چه خاك بسر کنم ؟ شکر آب میان نادان را با این ، همه کس میداند . منهم که محرر نادانم ، البته مرا واسطهٔ قتل او خواهند دانست» . من در بله خزینه باین اندیشه ، که ناگاه آدم ملاباشی با حمامی ، لنگ و قطیفه او را آوردند . مرا ملا باشی پنداشته لنگم را بگشودند ، وانداخته زیر بغلم گرفتند ، تا بسر بینه آوردند . چون بنشستم به مشتمالم مشغول شدند . آنگاه ، بسر صبر ، بتفکر افتادم : دیدم این شبهه کاری نجات مرا ازین محل تهمت ، بلکه موجب خیری هم بر من تواند شد . دل بدریا زده گفتم : « هرچه بادا باد ، من خود را بجای ملا باشی میگذرانم » .

(تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون)

چراغ حمام عبارت بود ازقندیل کوچکی ، آنهم کور کورا نه میسوخت ؛ باشتباه کاری یاری میتوانست کرد . چون در قدو بالا و جثه و تنه و ریش و پشم ، شبیه ملا باشی بودم ، حمامی و نوکران با آن لباس خاصهٔ آن مرا بجای او گرفتند . در سایهٔ رفت و آمد با ملانادان بخانهٔ او ، ازحرکات و سکناتش هم ، قدری سر رشتهٔ پیدا کرده بودم ، که تقلیدش بتوانم تا از حمام خود را بخانه رسانم . اشکال امر در دخول بحرم بود ، که راهش نمیدانستم ، و از طریق حرکت ملا باشی در حرم ، ناشی بودم . ولی شنیده بودم که در حرم با داغیان کن



﴿ داخل شدن حاجی بابا در لباس ملا باشی باندرون او ﴾

فیکون ، خیلی ناساز کاراست ، و خبرچینان از روی چاپلوسی به نزد ملا نادان ، تفصیل حال او ، و رشك زنش ، و ستیز شان را با یك دیگر ، بارها بیان میکردند ؛ وهم میدانستم : که مردی بود کم گو ، بدگو ، کم خنده ، ترش رو . هماره عبارات غلیظ با الفاظ مغلق میگفت ، و بخلاف فارسی گویان همه حروف را از مخرج ادا میکرد ، و اکثر حروف را در حلق بکار میبرد .

بنابر این در وقت رخت پوشیدن دستوری گشودن بدهان ، و اذن بیان بزبان ندادم . صورت خود را بقدر امکان دور از روشنائی گرفتم . غلیان را مانند او بآن قدر شدید و جزر مدید کشیدم . از خدا حافظ گفتنم بحمامی ، بیکی از نوکران شبهٔ عارض شد ؛ اما گرانی جثه ام در وقت سواری استر ، رفع شبه اش وا کرد . یك راست در خانهٔ مرحوم از استر فرود آمدم . اگر چه من راه را نمی‌دانستم ، اما ریش سفید حرم بعادت همیشگی ، بی‌صدا پیشاپیش میرفت ، تا فریاد چراغ آوردن کرد ، و خود برگشت . دو کنیز جوان ، برقابت یکدیگر دوان چراغ آوردند ،

تالار خانه منور بود ، ازقرینه دانستم که نشیمن خانم است . میترسیدم کنیزکان مرا آنجا برند ، پا سست کردم . از قضا در آن روز ها میان ملا باشی و زنش بر سر کنیزکی نزاع شده بود . کنیزك از سست کردن پا حدس زد ، که رفتن بدآنجا را میل ندارم : بخلوتی کوچکم برد .

کار بمشکل ، و موقع خلاصی از دست کنیزك رسید . چون از درخانه تادم اطاق پیشا پیش من میرفت رویم را نمیدید . ترسیدم که اگر با من داخل اطاق شود ، پرده از رویے کار بر اوفتد . شمع را از دستش گرفته ، با اشاره ، دست بسرش کردم . اگر مانند اوایل جوانی لا ابالی بودمی ، شاید حرکتی مثل خانهٔ حکیم با زینب میکردمی ؛

اما در آنحال از ترس و بیم برکتی در وجود نبود تا حرکتی شود. زهی ساعتی که مرا تنها گذاشت! چون پشت بر من کرد گویا دولت رو بمن نمود. ازین واقعهٔ غیر مترقب نمیدانستم در زمینم یا درهوا. تصور کردم، که نصف تعزیه بی دغدغهٔ خاطر در آمده، خورسند شدم. از آن بعد بتصور اینکه اگر دنبالهٔ کار بد درآید، چه بایدم کرد؟ شروع بترسیدن و لرزیدن نمودم.

—***—

گفتار پنجاه و هشتم

(در نتیجهٔ قضیهٔ خطرناك حاجی بابا و بخیر گذشتنش)

پس از رهائی از دست کنیزك ، در را استوار بسته ، چراغ را بگوشهٔ نهادم ، که اگر کسی از روی پژوهش و تحقیق از بیرون بنگرد ، مرا شناختن نتواند .

سپس با خود اندیشیدم ، که « ازین قضیه میتوان نتیجهٔ دیگر حاصل نمود . پیش از همه خوب است قدری جیب و بغل مرحوم را بکاوم ، و بلولهٔ کاغذش نگاه کنم ، شاید برای آتیه ام چیزی نافع در آن باشد » .

در جیب راستش دو رقعه بود و یك تسبیح با یك مهر ، و در چپ ، قلمدانی با آئینهٔ کوچك و یکشانه . در بغلش ساعتی و کیسهٔ پولی .

پیش از همه کیسهٔ پول را گشودم ، پنجتومان اشرفی بود با ده قران . ساعتش انگلیسی و طلا ، قلمدانش مینا کاری وگرانبها ، در قلمدان قلمتراش ، قط زن و قاشق و قلم . همه را تصرف مالکانه کردم ، چه میخواستم تعزیه را مکمل در آووده باشم . هر چیز را بر جایی خود نهاده . آمدم بر سر رقعه ها . یکی گشوده بود و مضمونش این :—

دوستا ! مهربانا ! (دانستم یکی از همشأنان او نوشته) . معلوم ملا زمان سامی است ، که راقم حروف را شکی بر علو حسب و

رفعت نسب سرکار نیست ، و سرکار را درمسند شریعت ، جانشین حضرت رسول و جامع معقول و منقول میدانم ؛ و همیشه از خداوند دوام دوستی را خواهان و جویانم . بعد از طی مراسم اخلاص معروض میدارد : که شش دانه خربزهٔ فرد اعلای کرکاب اصفهان (که در این اوقات ، آسان بدست آوردن نتوان) ارسال خدمت شد ؛ (و ریش سرکار را بخون دیده‌ام اگر خلاف واقع عرض نمایم) . حکم حکیم و امر حاکم است که بنده شراب بخورم ؛ اگر نخورم از عهدهٔ مأموریت خود ، که قلع و قمع کفار ، و تنبیه و آزار فساق و فجار است ، بر نتوانم آمد .

آری شترمست کشد بارگران را

امیدوارم که در اینباب از التفات فرمودن فتوای شرع دریغ مدارید ، که میدانید ، و میدانم که گفته اند .

ای حکم شرع آب خوردن خطاست
وگر خون بفتوی بریزی رواست
اگر شرع فتوی دهد بر هلاك
الا تا نداری ز کشتنش باك

بی شك دانستم از نقچیباشی است ، چه مردی بود کوتاه سخن ، و چاپلوس ، و دائم الخمر ، حراف ، نکته سنج ، مناسب گوی . گفتم ، « بد نیست ازین تمتعی میتوان ؛ آن دیگر را به بینم » . در آن دیگر نوشته بود .

سرورا ! بزرگوارا ! معلوم ملازمان جناب حجة الاسلام ، حامی الانام ، محیی الاسلام ، بوده باشد : که بهزار مشقت و زحمت ، از رعایای قریهٔ سرکار ، صد تومان نقد ، و پنجاه خروار جنس ، واصل گردید . حسینعلی بده خود را نمی توانست بدهد ، دو بار بفلك بستم ، چوب زدم ؛ فائده نکرد . عاقبت بناچاری جفت گاوشرا در عوض بده

از دستش گرفتم . از چوبکاری و شکنجه دریغ نخواهد شد ؛ تا بدهٔ دیگران نیز وصول شود . هرکس قبض سرکار را بیاورد ، صد تومان نقد موجود است بندگی خواهد شد . رقعهٔ خاکسارانه تمام ، و بنام عبدالکریم مهر بود :

گفتم ، « زهی طالع یار و اختر سازکار ! باید این عبدالکریم و آن ده را یاد گرفت ، و صد تومان را زود بالعید » . این رقعه را بکناری گذارده ، بعد از اندك تأمل به نسقچی باشی جوابی نوشتم ، بدین مضمون .

دوست جانی من ، مکتوب بدیع الاسلوب رسید ، مضمونش مفهوم گردید . در صورتیکه اعلای علم ایمان بسته بوجود مانند شما ، لیث حارث ، و غظنفری غالب است ؛ برای تقویت ذات و پرورش وجود سرکار بچه فتوی نتوان داد ، و از چه مضایقه بتوان کرد .

شراب هست بفتوای من ، « هنیئاً لك »
تو می بنوش و بهل خون دل خورد کافر

خربزهای التفاتی رسید ، خانه آبادان ، در باب خربزه دو بیتی مناسب در خاطر بود عرض شد .

هست نیکو نعمتی نزدیك دانا خربزه
نعمت خلداست در دنیا همانا خربزه
همچنان کنز انبیا همتا ندارد مصطفی
هم ندارد بالیقین درمیوه همتا خربزه

الاکرام بالا تمام . اسبی یراق مرصع صبح زود لازم است . در ورود مراسله با حل آن ارسال شود ، که به بیرون شهر عزیمت شده . بعد از رجعت ارسال خدمت خواهد شد . زیاده عرضی نیست .

مهر مرحوم را بپای کاغذ زده ، قرار دادم که صبح گاهان خود بدست خود برسانم .

بدان دیگری نیز جوابی نوشتم بدین مضمون :—

معتمدی عبدالکریم بسلامت باشد . کاغذت رسید . مضمونش مفهوم شد . حامل مکتوب ، دوست و محترم من حاجی بابا بیك است . صد تومان که حاضر است باو تسلیم کن . دربارهٔ سایر امور وقت دیگر دستورالعمل ارسال خواهد شد ، اما تو بهر حال از کتك و سخت گیری دست بر مدار ، و السلام .

پس از نوشتن اینها بفکر فرصتی افتادم تا بجهم ، بنوعیکه دم گیر نکنند .

همه در خواب رفتند ، و شب از نیمه گذشت ، و من در تدارك جستن راه فرار ، دیدم در را آهسته آهسته میخواهند بگشایند . زهره ام آب شد . « که دیدی گریبان را بدست داروغه دادم » ؟ در این حال نزع ، منتظر که چه بر سرم آید ، صدایی مرمر زنی را شنیدم ؛ اما از اضطراب ندانستم چه گفت . بعوض جواب ، بنایی خرخره کشیدن نهادم ، یعنی ، حالت پذیرائی ندارم .

چون اندکی بگذشت ، و مطمئن شدم که همه کس بغنود ، و جایی ترس نماند ، آهسته آهسته دروازهٔ خانه را گشوده ، مانند کسیکه سر به پیش گذاشته باشند ، بنا کردم بدویدن از گوشه و کنار ها و پای دیوار ها . از آنجا دور شدم ، کشیکچیان و شب گردانم ندیدند . سپیدهٔ صبح بر آمد . و بازارها بباز شدن آغازید . بر در دکان کهنه فروشی رفته . رخت و لباس ملا باشی را ، که در برم بود تعدیل وتبدیل کردم ، تا کسی نشناسد ، اما از لوازم گرانبها چیزی گم نکرده بودم ، اولین کارم این بود ، که ،

یك سر بدر خانهٔ نسقچی باشی رفتم ، و کاغذ را بنوکری ناشناسا داده گفتم ، « ملا باشی زود جواب میخواهد ؛ برایی کاری لازم ، فوری بیرون رفتنی است » .

بیماری بخت نسقچی باشی هنوز در اندرون بود ، و برای جواب تأملی می بایست ؛ اما فوری ، حکم بحاضر کردن اسب داد .

چون چشمم باسب و یراق مرصعش افتاد ، دیدم بد نیست و اگر پست میبود بکار من بهتر می آمد . وکم مانده بود که ساده تر از آن را طالبم . با خود گفتم ، « آه ! خوش دولتی است ، وخوش میدرخشد ، اما حیف که مستعجل است . از ترس اینکه اگر منتظر گرفتن جواب شوم ، شاید قضائی پیش آید ، با لذت خیال منتهی شدن نکبت ، سوار بر مرکب شده ، تا بگوئی چه ، از شهر بیرون رفتم .

بی آنکه بر پشت سر بنگرم ، یك نفس تا بکنار رود کرج راندم . شنیده بودم که دهات ملا باشی در طریق همدان است ؛ بنابر این روی بدانسوی نهادم ، اما راستی ، وقتیکه نفسی گرفتم و نشستم ، از آنحال غریب خود ، و از آن احوال عجیب دنیا ، و از بازی خود ، و بازیچهٔ گردون ، چنان هراس بر من مستولی شد ، که کم مانده بود برگردم ؛ و خود را بجزای اعمال خود مواخذ سازم .

با خود گفتم ، که خوب ! دزد شاخ و دم ندارد ؟ اینك من دزد ، اگر بگیرندم ، آسان ترین عذابم بدم خمپاره گذاشتن است . حالا به بینم که مرا چنین کرد ؟ البته این کار کار تقدیر است ؛ و در صورتیکه کار تقدیر است ، بر من چه تقصیر ؟ ملا باشی را تقدیر آورد و در پهلویم کشت . تقدیر به پشت گردنم زده مرا بجای او گذرانید و نشانید . هر چه کردم بجا کردم . اگر غیر آن میکردم بخلاف تقدیر حرکت کرده بودم . پس این رخت از آن من ، و این صد تومان از من است . هر چه باسم او نوشتم بجا نوشته ام ؛ (المقدر کائن) ، بر من حرجی نیست » .

از ترتیب این مقدمات ، گستاخیم افزود . اسب راندم ، تا از ده پیش روی بپرسم ، که ده ملا باشی که عبدالکریم مباشر اوست در آنحوالی .

هست یا نه » ؟ گفتی براستی اینکارها را تقدیر برای خاطر من میکرد ، و این قرعه را بنام من انداخته بود . یك فرسنگ دور ترك بدهی رسیدم ، که مباشر ملا باشی : عبدالکریم کد خدا و ملای آنجا بود . با خود گفتم . « این مرد ملاست ، و کاغذی که نوشتم باین مناسب نیست ، باید عوض کرد و القابی مناسب شأن او نوشت » .

از اسب فرود آمدم ، و با قلم ، و دوات و لولهٔ کاغذ خود ملا باشی ، وقعهٔ از نو فراخور حال ملائی نوشتم ؛ و براه افتادم ، باین نیت ، که اگر صد تومان را بگیرم ، هر چه زودتر ، با راهی هر چه کوتاه تر ، بسرحدی هر چه نزدیك تر ، خود را برسانم .

—*** —

﴿ گفتار پنجاه و نهم ﴾

(جلوه نه کردن حاجی بابا)
(در درست کاری ، وسرگذشت ملا نادان)

با سواری آن اسپ آنقدر باد کردم . که (گنبد سلطان خدا بنده شدم) .

چون بسعید آباد رسیدم . (نام ده ملا باشی است) از کوچها با عظمتی تمام گذشتم . روستائیان بدیدنم دویدند . و همه بسلام و تعظیم ایستادند . از اسب فرود آمده ، عنان را بدست کسی داده پرسیدم ، « ملا عبدالکریم کجاست » ؟

مردم بدین سوی و آنسوی دویده آوردند .

بعد از تعارفات متعارف کاغذ را بدستش دادم . که برای آنکار ملا باشی که میدانید آمده ام » عبدالکریم آدمی بود تیز نگاه ، و تیز نگاهی او منافی با کار من . دلم طپیدن گرفت ، اما بعد از مطالعهٔ رقعه « بچشمی » گفت ، که پول حاضر است . ولی باید قدری استراحت کنید . ازین کلمات او قدری استراحت شدم .

از تیزی نگاهش ترسان ، و درازی زمان اختلاطش را چندان طالب نبودم . ولی برای آنکه شك زده نشود ازین کلمات او بقدر خوردن میوه و نوشیدن آب و خربزه و دوغی خواستم ، تا بهانهٔ خنکی از آتش چشمانش محفوظ مانم .

چون قاچ اولین خربزه بدهان بردم ، عبدالکریم گفت ،

« من شما را هیچ نزد ملا باشی ندیدم ؛ همه وابستگان او را می شناسم » .

من خودی جمع کرده گفتم «آدم او نیستم . آدم نسقچیباشیم . گویا با ملا باشی شما حسابی دارند . ازین جهت مرا فرستاد » . این جواب رفع شبهٔ او را کرد . اما خدا پدر اسب و زین و براق را بیامرزد ، که بیشتر بفریاد من رسید .

چون صد تومان بجیب درآمد ، با دلی آسوده سوار بر اسپ روان شدم ؛ و بعمد راه طهران پیش گرفتم . در بیرون ، سر اسب را بر گردانیده رکاب زنان براه کرمانشاهان افتادم ، تا خود را بدانجا رسانیده سلامت مانم .

بعد از طی پنج شش فرسنگ از ده ، مردی دیدم عجیب ، تندرو ، آواز خوان ، کلاه بر سر ، کفش برپا ، چانه و صورت بسته . نزدیکتر شدم ، دیدم که گویا از پیش دیده ام : بلندی بالا ، فراخی شانه و باریکی میانش آشنا بنظرم آمد . اگر آوازه نمیخواند ، می گفتم ملا نادان است . اما آوازه اش مرا معطل کرده بود . از آن مرد سنگین این حرکت سبك دور می نمود . باری پیش از آنکه او مرا بشناسد من او را بشناختم .

سر اسب را کشیدم بشناسم . چه اگر بی آشنائی بگذرم ظلم است ، اگر آشنائی بدهم بار دوش پیدا کرده ام ، و اگر بی آشنائی بگذرم و بشناسد ، سراغ گیرند . از روی دشمنی خبر میدهد » .

شب نزدیك بود : هر دو بایستی بیك ده وارد شویم . از شدت خستگی اسب . گریز ممکن نبود . گفتم « بحکم (خیرالامور اوسطها) از میانهٔ راه بیرون نمیروم ؛ راه راست را میگیرم : اگر شناخت من هم او را می شناسم ، وگر نه از دستش میجهم » .

اسب را راندم ، چون نزدیك رسیدم ، روی بمن کرد وسراپایم



﴿ گرفتن حاجی بابا کیسهٔ صد اشرفی را از عبدالکریم مباشر ملاشی ﴾

را نگریسته، ظاهراً بی آنکه بشناسد گفت ، آقا ، « تو را بخدا ! رحمی بمن بی نوا بکن ، که بجز تو پناهی ندارم » .

تاب این التماس نیاورده بایستادم ، تا دیگر چه گوید ، و بنا کردم بقهقههٔ خنده . چون خندهٔ من بقدر آوازه او بجا بود ، متحیر ماند . همینکه بسلام آغازیدم ، رفع شبهه اش شده مرا بشناخت . و مانند کسیکه هیچ غم در او نمانده باشد روی بمن کرد ، که « حاجی جان عمرم ! چشمم ! از آسمان میرسی یا از زمین ؟ چه نقشی زدهٔ ؟ این چه زین و یراق ؟ از کجا تسخیر جن و پری کردهٔ ؟ میراث خور معشوقهٔ دولتمند شدهٔ ؟ چه شده است » ؟ .

من از خنده خود داری نتوانستم ، از بس از این سخنان خوشم آمد . پس گفت ، « حاجی ! قاطر منحوست چه طور اسب عربی ، پالان پلاسیش چه قسم زین و برگ مرصع شد ؟ خوب ، از خانه و زندگی من چه خبر ؟ تو را بحاسن پیغمبر ! حقیقت واقع را بیان کن » .

خیال کردم که اگر بیان واقع را نگویم ، شاید گمان کند اموال او را متصرف شده ام . گفتم « چنانچه میگوئی نقش زده ام . بیان واقع را میگویم ، بشرط اینکه زود باور شوی و بدروغ حمل نکنی ، که قضیه هم معجب است ، و هم مضحك ؛ هم از عقل دور ، هم بدروغ نزدیك » .

خلاصه باهم بده ، و در ده ، بکاروان سرا رفتیم تا شب در آنجا بمانیم .

معلوم است ، من با آن سر و وضع ، مردی مشارالیه بودم . کدخدایی ده بنفسه بخدمت پرداخت .

سرگذشت خود را بملانادان بیان کردم . چون سعادتم را در نکبت ملاباشی دید ، بسیار خورسند شد . از صحبت یکدیگر بسیار حظ

می کردیم ؛ چه شرح پریشانی دیگران موجب تسلیت آدم پریشان است . دیدم که ملا نادان نه آن بوده است که من می پنداشتم .

گفتم :— « از خلوص و صفای تو معلوم میشود که در باطن نه آنی که در ظاهری . با آنهمه رنگ ، یکرنگی در تو گمان نمی بردم » .

گفت :— حاجی ! « نکبت ، بزرگ چیزی است . بلندی و پستی ایام عمر من بسیار است . من خود را بدولاب بازی تشبیه کرده ام ، اما از بدبختی هیچگاه بمفاد این مثل عمل نکرده ام ، که گفته اند « جایی مخواب که از زیرت آب در آید » .

گفتم :— تو را بخدا ! سر گذشتت را بمن نقل کن ، که اسباب گذرانی وقت به از آن نمی شود ؛ و امیدوارم که اینقدر اعتماد بمن داشته باشی که چیزی پنهان نداری » .

گفت :— سرگذشت من ، تازگی ندارد ؛ سراپا عبارت است از حالتی که اکثر ایرانیان را دست میدهد ، چنانچه یکروز پادشاه ممالکند و دیگر روز گدای محات ؛ اما بنا بخواطر پژوهش تو نقل میکنم » :—

« من همدانیم . پدرم ملائی بزرگ بود . از برای اجتهاد جان میداد ؛ اما در مسائل اجتهاد خود ، چندان از طریق متعارف انحراف ورزیده ، که جمعی از علماء بمخالفت او برخاسته ، رد اجتهاداتش کردند . هنر بزرگ پدرم رواج تشیع بود . یکی از اجدادم گویند ، در حین تربیت اطفال ، برای انتشار بغض و عداوت اهل خلاف ، اختراعی کرده است ، که تا قیامت باقی خواهد بود ؛ یعنی در مکتب وقتیکه قضاء حاجت بطفلی زور آور می شد ، نشان اذن خواستن این را قرار داده بود ، که طفل پیش معلم بیاید و بگوید (لعنت بر مخالف) . از نتیجهٔ این ، باقیات صالحات است ؛ که من ، یا تو ، یا دیگری ، هیچ ایرانی نیست که اقلاً در روز یك مرتبه مخالفین را با بدترین دشنام فحش نداده و با بدترین صفت لعن ننموده باشیم » .

گفتم :— آری ، بر پدرش لعنت ، که ایرانیان حق دارند او را لعنت کنند . پس از آن گفت :— « احداث عداوت دینی پدرم شامل همه خارج مذهبان ، از یهود ، گبر ، ترسا ، بت پرست وغیره بود . جدم این کار را وسیلهٔ تحصیل جاه و مال کرده ، رفته رفته در ایران حکم طبیعت ثانویه پیدا کرد ؛ چنانچه اکنون مثل فرائض و واجبات میشمارند : اعتقادشان اینکه اگر کسی مشغول رد مخالفین دین باشد ، سلام باو نباید داد ، تا از ثواب در جواب سلام باز نماند . اما اگر مشغول صلواة به پیغمبر باشد ، باکی در سلام نمودن باو و مشغول داشتن وی نیست . همهٔ خاندان او بخصوص من ، در سایهٔ او با این اعتقاد بیارمیدیم ؛ و چنان با وصف این اعتقاد متصف بودیم ؛ که مردم ما را در زمرهٔ دیگر می شمردند ؛ و ما را بطائفه کفر بر انداز ، و ایمان نواز ، یاد میکردند .

بعد ازین سخنان ، حرکت پریروز مرا تعجب مدار . تحریك فساد من منحصر باین نیست ، در کوچکی نیز مایهٔ فسادی بزرگ گردیدم که شنیدنی است :—

عثمانی ، از بغداد کاربردازی بهمدان فرستاده بود ؛ که روزها از درخانهٔ ما بدیوانخانهٔ و الی میرفت . یکی از درسهایی پدر را عمل کردن خواستم . گروهی طفل را با خطبهٔ بلیغ تحریك و تحریض نمودم . تا بعثمانیان بفهمانیم بغض ما با شما تا بچه درجه است ؛ و ایشان را از راه باطل براه راست دعوت کنیم . من نمیدانستم کار پرداز که ، و حرمت باو یعنی چه . سلیمان افندی (نام کار پرداز است) مردی سخت شیعه گداز ، و سنی نواز میدانستیم و بس . روزی در مراجعت او از در خانه ، برسر او ریختیم ، و با اجماع با آواز بلند فریاد کردیم ، که اهل نجات مائیم . همراهانش خشمناك بجایی جواب چوبی چند بما زدند . سنگسار شان کردیم ؛ دستار سلیمان افندی از سرش افتاد ؛ بریشش

تف انداختیم ؛ لباسش را دریدیم ؛ و نگفته چیزی باقی نگذاشتیم .

معلوم است اینگونه گستاخی بی پاداش نمی‌ماند . کار پرداز ازین حرکت از جای در رفت ، خواست در دم ، چاپاری بطهران فرستد و خرد ببغداد رود .

والی همدان از عقبهٔ کار ترسان ، و هراسان ، برای خاطر جوئی و استمالت ، بتسلیم ما بدو ، و انتقام او از ما تعهد نمود .

من باعتبار پدر نازان ، و ازمصدر چنان فعل شدید شادان ، باین حرفها گوش نمیدادم . اما والی از عزل خود می ترسید ؛ و آنگهی مردی بود که شیعه و سنی هر دو در نزد او بی معنی مینمود ؛ نه این را ناجی مطلق ، و نه آن را هالك بالحقیقه میدانست . مرا با رفیقان بکار پرداز سپرد .

چون مرا بحضور سلیمان افندی بردند ، سخت بر آشفتم ، وجوب خوردن هیچ بخواطرم نمیرسید ، همه را مشق الفاظ رکیك جواب می نمودم .

ترکان در این خیال که سرمایهٔ تلافی را با سود از ما در آورند ، و چنان فرصتی گویا از خدا میخواستند ، اغماض و مضائقه ، سرشان نمی شد . اعتبار پدرم نیز کاری نکرد . با چنان بغض و عداوت ، ما را چنان چوبکاری کردند ، که گمان میکردم چنان عداوت بجز در دل من در هیچ دلی نمی تواند بود . باری رضای خاطر ترکان بجای آمد ، و اینکار بنقد ، برای چند سالی آتش غیرت دینیم را فرو نشاند .

چون خطم دمید ، به اصفهان رفتم ؛ تا در آنجا تکمیل تحصیل و اظهار فضلی نمایم . بجزئیات مقاصد خود رسیدم ؛ اما برای شهرت فرصت میجستم ، ناگاه آنهم بدینطور روی نمود :—

شاه صفی ، چون خود نیمچه زندیقی بوده است ، وقتی بخارج مذهبان ، خاصه بفرنگان ، ببهانهٔ رواج تجارت و داد و ستد ، رو

داده ، جمعی را باصفهان کوچانیده ، و اختیار اجرای آئین ، و آوردن رهبان ، وحتی زدن ناقوس‌هم ، که بالمره خلاف شریعت اسلام است ، بایشان داد . فرنگان خلیفهٔ بزرگ ، (پاپا) نام دارد ، که مثل بزرگان دین ما بنشر دین محمدی ، او هم بنشر دین عیسوی مأمور است . (پاپا) از صفویه باطائف الحیل اذن گرفته بود ، که فرنگان در نفس اصفهان و درجاها صوامع و دیری چند سازند ، (تا فرستادگانش در آنجا نشیند) ، ساخته بودند . اما آنوقت خراب شده و تنها یکی مانده بود . من بفکر خرابی آن یك افتادم .

در آن دیر دو راهب بودند ، یکی از آنان کار دیده ، جهان گشته ، دانشمند و زیرك ، چنانچه شیطان را درس میداد . در هیئت وصورت هم بلند بالا ، باریك اندام ، قوی دل . چشمانش مثل ذغال افروخته ، صدایش مثل رعد ، در هر جا با علمای ما در می افتاد ، و بی پروا می گفت : که « پیغمبر شما دروغ گو و تلبیس کار بوده است » . بمباحثات تقریری اکتفا نکرده ، کتابی نوشته ، و چاپ کرده ، تا خطاهای خود را صواب نماید . یکی ازمجتهدین ما ، خواسته بود جواب و ردی بآن کتاب نویسد . در آن کتاب مثل کتاب بحار مجلسی، بجز آنچه نباید نوشته باشد نوشته ، چنانچه در حقیقت تقویت اقوال معترض نموده بود .

در وقت بودن من در اصفهان ، درهمه جا ذکر آن کتاب میرفت . من بداعیهٔ این برخاستم ، که در فلان روز در مدرسهٔ نوشاه ، فرنگی بیاید تا مباحثه کنیم . هر کس دعوی و دلیل خود بمیدان گذارد ، و هر که مجاب شود ، بحقیقت ، دین آن دیگر اقرار کند .

واهب این تکلیف را قبول کرد . با علمای اسلامیه اتفاق کردیم که آن خار را از پهلوی خویش بدر آریم . همه جمع شده برای اثبات حقانیت اسلام .

چنان ازدحامی هرگز نشده بود . در و بام مدرسه از منتظران

غلبهٔ اسلام بر، عمامه بر روی عمامه، سر بر رویے سر. راهب تك و تنها در آمد؛ و چون ازدحام را بدید حساب کار خود کرد، باطراف و جوانب نگریستن گرفت. از داوطلبان علما سه تن در پیش، و من در پیش ایشان. سؤال و جوابها را زیرجاق کرده بودیم. در راهب آلت کار زاوی بجز زبانش ندیدم.

از جمعیت علماء متوحش شد، و ما بی آنکه فرصتی بد و بدهیم بیکبار شروع بسؤال کردیم.

یکی گفت :— تو را اعتقاد این است، که خداوند بشکل آدمی از آسمان فرود آمده است؟

دیگری گفت :— تو را اعتقاد آن است، که مرکب است از سه و سه، بازیکیست؟

دیگری گفت :— اعتقاد تو این است، روح‌القدس از آسمان بشکل کبوتر آمد. و مریم را حامله کرد؟

چون راهب استادی را بنابر این گذاشته بود که اولاً می پرسید، آیا باعتقاد شما و حکم کتاب شما عیسی برحق است یانه؟ البته مسلمان را واجب آن است که بگوید. « آری ». آنگاه می گفت: همان عیسی که شما بر برحق بودن او اعتراف دارید. حکم ببطلان دین شما فرموده، و گفته است، که بعد از من پیغمبری نیست ».

من جواب این مسئله را چنان ساخته بودم که بگویم، که آن عیسی را که میگوئی همان عیسی‌است که کتاب ما بما حکم اقرار نبوت او فرموده است و اوخود باآمدن پیغبر ما وبرحق بودنش وعده داده، آن را میگوئی برحق است؛ وگرنه، آن عیسی که شما نصاری ساخته اید و بدر و مادر و کتاب دروغ و آئین شرك و هزار مزخرف باو بسته اید، ما آن عیسی را هرگز به نبوت قبول نداریم. اما کار باینجا ها نکشید: از این قبیل مسئله ها مباحثه نشد.

یاران سؤالهای خود را بنوعی درهم و برهم کردند، که راهب دست و پا را گم کرد: و هوای کار را فهمیده و سراسیمه گفت، «اگر غرض شما کشتن من است، مباحثه هیچ لزومی ندارد: اگر میخواهید مباحثه کنید، طریقهٔ مباحثه این طور نیست. با این هایهو، و قیل و قال، جواب مرا چگونه خواهید داد؟ و همه کس خواهد گفت که گویا شما از جواب حسابی عاجزید».

ما ازین جواب دمغ، بلکه مجاب شدیم. مردم بگمان این افتادند که حق بطرف راهب است. برای وفوی کار، اول کسیکه بنای کولیگری گذاشت من بودم. فریاد برآوردم، که «وا شریعتاه! ای مسلمانان! کو دین؟ کو ایمان؟ اسلام از میان رفت؛ داد اسلام را از کفر بگیرید».

ناگاه در مردم هیجان و غلیانی پدید آمد، و از هر سری صدائی برخاست، که بگیرید، بکشید، پاره کنید. دریای اژدحام بتلاطم درآمد. راهب خود را در گرداب خطر دید، و سلامت را برکنار: بخیال فرار افتاد. یکی از ملایان عبای خود را بر او پوشانیده از میان مردم بخانهٔ ارمنی گریزاندش.

ما از نخچیر خویش نومید بدیوانخانه رفتیم، و افزودن هیجان مردم را خواستیم.

چون بیگلربیگی اصفهان مردی بود مقدس، گمان کردیم که با ما یار خواهد شد. گفتیم که این راهب مخرب اسلام است؛ مردم را بکفر دعوت می کند، باسلام رده میگوید؛ علما را بجهل نسبت میدهد؛ و تکفیر میکند». باری خیلی همت بدو بستیم، و دفع آن بلا را از بیگلربیگی خواستیم.

بیگلربیگی متردد که چه کند. میدانست که با فرنگان و علی الخصوص با راهبانشان بجوال نمی توان رفت؛ و آنگهی از جانب

پادشاه بحمایت آنان ملتزم شده. لهذا باما همراهی نکرد، و گفت: «شما که نمی‌توانید براهب جواب بدهید، چرا میروید و مباحثه می کنید»؟ از چه ایراد و اعتراض می نمائید، با زور میخواهید حق را باطل کنید؟ بلی اگر دلایل میتوانستید آورد، و او را میتوانستید مجاب ساخت، و او بجواب شما مقتدر نمی شد، آنوقت در حقیقت کافر و واجب القتل بود. اما باین فهم و فضل شما، با او حرفی نتوان زد.

ما مخذول و منکول و منکوب، کینه جویان و انتقام خواهان بیرون آمدیم. اگر در آنوقت راهب بدست ما می افتاد، پارچهٔ بزرگش، گوشش میشد. راهب شبانه چنان فرار کرد که تا چند سال کسی او را در اصفهان ندید.

در این کار، من ید و بیضا نموده بودم. در شهر، اولین مجتهد قلم رفتم. اما این شهرتی بود خشك و خالی؛ چیزی نیندوختم. غرضم تحصیل جاه و مقامی بود که از وی پولی حاصل شود. بقصد اجازهٔ اجتهاد گرفتن به قم نزد میرزا ابوالقاسم قمی رفتم، که اجازه آن از هر سرمایه بهتر بود. آقای قمی بهوای شهرت نامم. نیك پسندید. چندی بدرسش مداومت کردم: استعدادم را نیك دید. چون دشمن صوفی بود، من هم با صوفیان در افتادم، در ازاء آن، لقب عمادالاسلامی با سفارش نامهٔ بارباب در خانهٔ طهران خواستم. اگرچه مفارقتم را نمیخواست، اما با اظهار کدورت خواهشمرا بجای آورد.

در طهران هم از ارکان شمرده شدم، اما از تو چه پنهان، هرچه سعی کردم باندرون شاهی راهی نیافتم. رقیبانم خیلی گرگ بودند، و در چاپلوسی و دنیاداری خیلی ماهرتر از من. بتملق و چرب زبانی به مجلس ملا باشی راه پیدا نمودم. در آنجا معروف صدر اعظم، و معیرالممالك، و وزیر دول خارجه، و نسق چیباشی شدم.

هر صبح پیش از آفتاب بخانهٔ شان، و هرشب بمجلسشان میرفتم،

اما باز بیش از قلاشی نبودم . چشمم در قبول عامه بود ، تا شاید با او کاری کنم ــ و با آن خیلی کار میتوان کرد . صدر اعظم بمن التفات پیدا کرد ، چرا که روزی درخانه اش روضه میخواندند ؛ من موعظهٔ بالینی کردم و روضهٔ خواندم که او را گریاندم ، چه در عمر خود نگریسته بود . حاضران متعجب و من مورد تحسین شدم . قبول عامه که نیز مطلوبم بود میسر شد ، اما همه اینها با بی‌التفاتی شاه هیچ مقابله نتوانستند کرد . بلی .

هر که را پادشه بیندازد * کسش از خیل خانه ننوازد

به پشت گرمی آن التفاتها ، و قبول عامه ، آن بلا که دیدی بسرم آمد . اکنون رو به مملکت خود میروم برهنه تر از روزی که بیرون آمدم ؛ و بعلاوه ریشی کنده هم سوقات دارم .

— *** —

گفتار شصتم

(تدبیر حاجی بابا و ملا نادان در خور حال خود)

بعد از انجام سرگذشت، ملا نادان را گفتم «چون دولت و نکبت هر دو بسته بتقدیر آسمانی است، باقتضای همان تقدیر از کجا که باز بسعادت اولین نرسی؟

روزگاراست اینکه گه عزت دهد گه خواردارد
چرخ بازیگر ازین بازیچها بسیار دارد

هر دو ازین پست و بلندیها بسیار دیده ایم. در صورتیکه در ایران اختیار همهٔ مردم بدست یك نفر است، امروز ریش یکی را میکند، فردا مورد محاسنش میکند. بمفاد (عسی ان تکرهوا شیئاً و فهو خیر لکم) ازین قضیه دلتنگ مباش، که

(شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد)

نمی بینی که آهنگر چون بزغال افروخته آبی پاشد، شعله را اندك زمانی فرونشاند، همینکه باز در دمد، افروخته تر گردد.

گفت :— منهم بهمین دلخوشی آوازه میخواندم، که شاید پادشاه خواست در ظاهر بمردم عدالتی، و بطایفهٔ نصاری عنایتی فرماید؛ اما روزی میرسد که بدوستی دین، و مردمان دیندار ناچار شده؛ آنگاه قدر مانند منی را که مورد قبول عامه شده ام میداند. بارها در این اندیشه افتادم که ترك جبه و دستار و طریقت طایفهٔ مفتخواران کنم، راه سوداگری و بازرگانی پیش گیرم؛ اما بعد از تفکر و تدبر دیدم که (المقدر کائن)

قضای کن فیکون است و حکم بار خدای
بدین سخن سخنی در نمیتوان افزود

میدانیکه اکنون خود را شهید زنده قلم خواهم داد. واین نام در عوض ریش کنده شده، و تمام مال و منال حتی از خرسفید و متمکان نیز بیشتر بکارم خواهد خورد.

سالها باید که تا یك مشت پشم از پشت میش
عابدی را خرقه گردد یا حماری را رسن

گفتم :— بسیار خوب، شهیدان راستین را چه کردند که تو با نام شهادت چه کنی؟ آکنون با من ببغداد میائی، و یا اینکه در اینجا منتظر عقبهٔ کار می نشینی؟

گفت :— غرضم اینکه به زاد و بوم خویش، بهمدان به نزد پدر خود روم؛ و بواسطهٔ شهرت او یا وساطتش، باز بطهران بسرکار بر گردم. اما تو چه اندیشیده داری، و چه مناسب حال خود دیدهٔ؟ اگر خدا بخواهد، آب و تاب اولین را پیدا کنم، میدانیکه متمه خانهٔ من بی تو نشود.

چون تو پیری بیاید اندر دیر
دیر بی پیر را نباشد خیر

گفتم :— رفیق! من در این طریق از تو رانده تر و مانده ترم. دست قضا مرا خواهی نخواهی بجای قاتل و سارق نشاند. طالعم لباس ملا باشی در بر، با مال او مالدار، و بر اسب نسقچی باشی سوارم کرد. اگر همراهی اختر نمیکردم چه میکردم؟ همه دانند که اگر در همدان مانم، لاشهٔ منحوسم زیب دروازه شهر، و حالت معکوسم عبرت اهل دهر خواهد شد. وقتی خویشرا آسوده خواهم دید، که خود را در خاك عثمانی بینم، و در گوشهٔ آزادی فارغ بال نشینم.

پس برای استمالت، خواستم که نیمهٔ آنچه دستگیرم شده نیازش کنم،

بیش از ده تومان بر نداشت و باقی را بمن واگذاشت ، « که این مرا بس و قرض باشد ، انشاء الله در وقت قدرت پس میدهم » . اما بعد از گرفتن نقد ، باز همدان رفتنم را تکلیف کرده ، که « رفیق راه را اندیشیدهٔ و خطرش را نیندیشیدهٔ . تا تو بسرحد ممالک عثمانی برسی چه ها که بسرت آید ؟ قضیهٔ ملا باشی و نسقچی باشی کاری کرد که آدم بعقب ما خواهند فرستاد . تو را که گاو سفید پیشانی هستی خواهند گرفت . اما اگر تا آبها از آسیا افتد با من باشی . در دهی از دهات پدرم در نزدیکی همدان تو را ناشناسا میدارم ، و برای اسب و لباست هم فکری میکنم ، که بوی بد شان بلند نشود . از اینجا تا همدان راهی نیست : اگر نصف شب دو پشته هم سوار شویم صبح زود بدانجا میرسیم . اما سرحد خیلی دوراست ، و اسبت خام . اگر در راه بماند و گرفتار آئی ، که را غم نجات تو باشد » ؟

سخنانش را سنجیده . با خود سنجیدم ، « از صفحات ایران اطلاعی ندارم ؛ نه فقط کوره راه بلکه شاه راهم نمیدانم : کار بدان آسانی که در من فرض کرده بودم نیست . آخوند اگر با من خیال خیانت داشته باشد ، چه بگریزم چه نگریزم میتواند . پس بهتر اینکه باو تسلیم شوم » .

باری بهمراهیش قرار دادم و نیمه شب براه افتادیم ، تا طلوع آفتاب مبالغی راه پیمودیم . همینکه به تلی مشرف بشهر رسیدیم ، در آنجا از نو طرح دخول شهر را ریختیم . ملا نادان بانگشت ، دهی کوچک بنمود ، که « اینک ده پدرم » . تا آوازهٔ مرگ ملا باشی بخوابد ، در آنجا مهمانی ؛ اما این اسب ویراق با ناآشنائی منافی است . بهتر اینکه لباس را عوض کنیم ، تو با لباس من درده آدمی غریب مینمائی ، ومن با لباس تو ، بعد از آن رسوائیها اعتباری میفروشم ، تو از شبهه وا میرهی ، و من از خواری میجهم : بیك كرشمه دو كار بر می آید .

البته خبر افتضاح من بگوش اهل شهر وخانواده ام میرسد و موجب کسر شان میشود ؛ اما چون اعتبار بظاهر است ، وقتی که مرا با این لباس و اسب به بینند ، اندکی ماستمالی رسوائی می شود . با این دست آویز چند روز شات وشوتی می کنم ؛ بعد از آن به بهانهٔ اسب را فروخته ، بهایش را بتو میدهم .

من ازین تدبیر خورسند نبودم ، چه در مقابل آن همه مال ، بجز امید وخیال ، چیزی درمیان نبود . اما از راه دیگر دیدم که راست میگوید : با آن لباس بده نمی توان رفت ، ریشم بدست ملا افتاده بود ، شاید خبر خود را در شهر من ببیند . گفتم :— « خوب فرضاً نسقچی باشی اسب را جست ؛ شما چه میکنید ؟ آنوقت هم ریش کندهٔ شما ، و هم ریش گنده من ، هر دو در معرض خطرست » .

گفت :— « خدا بزرگ است ؛ پیش از من کسی بهمدان نرفته . تا بیاید ، من بخانهٔ پدر رفته کار خود را دیده ام . بعد از آن کار مدار » .

سخن بدین تمام ، و لباس ، سراپا عوض شد . نادان با عمامهٔ ملا باشی معمم ، و من با کلاه کلانهٔ او مکلا . پول و ساعت و مهر ملا باشی در پیش من ، و قلمدان و تسبیح و آئینه و شانهٔ کوچکش در پیش او . لولهٔ کاغذش را بکمر زده چون باسب بر نشست ، چنان شبیه بود بملا باشی که خود از حیرت میخندید .

با دل نگرانی از یکدیگر جدا شدیم ، عهد نمود که از ارسال خبر دریغ ندارد ، و گفت : که « تو درباب اقامت ده هر قصه که میتوانی بساز » . پس ، او خوشنود راه همدان پیش گرفت ، و من متردد راه ده ، حیران که درآنجا با چه لباس نمود کنم . راستی مثل کسی بودم ، که از آسمان بزمین افتاده باشد ؛ چه آدم معقول ، کلاه بر سر ، کفش در پا ، باقبال بی شال ، خیلی نامعقول مینمود . بعد از تفکر قرار بران

دادم، که سوداگر کرد لخت کرده و ناخوش قلمروم، و برای مداومت چند روز در آن ده بمانم.

از یمن طالع خداوند چندان بلاهت باهل آن ده عطا فرموده بود، که هرچه گفتم قبول شد. چیزیکه رنجه ام میداشت پیره زنی حکیم واقع شده بود، و هر روز نیم من خاکشیر و تا جرعه ای بحلقم فرو میکرد، و نفسم در نمی آمد.

—***—



(گرفتاری ملاناادان در لباس ملا باشی)

گفتار شصت و یکم

(کشیدن ملانادان سزای حاجی بابا را)

ده روز تمام که هر روزش سالی بود بدین حال بگذشت ، و از ملانادان خبری نشد . در عالم نادانی همه را میترسیدم ، که باز آبی بروی کارش آید ، و متعه خانه اش بی من برپا شود . رفت و آمد جنان از ده بشهر کم ، که کم مانده بود من از بی صبری بمیرم . تا اینکه عملهٔ از ده ، کار در شهر پیدا نکرده ، خشمناك برگشته خبری رافع شك و دافع شبهه آورد .

خبرش اینکه :— « یك نفر نسقچی آمد ، و پسر آغا را با اسبش بگرفت ، و بطهران برد » .

خواننده و شنونده قیاس حال مرا میتواند نمود . معلوم شد که چرا ملانادان خبر بمن نمیداد ! از حالت حالیه خواطر جمع ، و از استقبال در تردد . با اهل ده بدرود کردم ، که « نا خوشی من تا همین جا بود » . برای اطلاع از نادان ، بهمدان رفتم . پدر نادان بالاتر از آنان بود که خانه اش مجهول ماند . اما بدآنجا نرفتم ، و برای اطلاع در پیراموانش هم نگشتم ، که پیر خردم بگوش میگفت :

(با خبر باش که سر میشکند دیوارش)

بدکان دلاکی رفتم . اولاً برای اصلاح سر و ریش ، ثانیاً برای اینکه در آنجا ها خبر از همه جا بهتر و بیشتر است .

بمحض اینکه گفتم استا ! « چه هست و نیست » ؟ دو قدم واپس رفته بروبم نگریست ، که از کجا میآئی ؟ « گویا از کار نادان سگ ، و سگ نادان خبر نداری ؟ ملعون بقتل ملا باشی اکتفا نکرده رختش را هم پوشیده و اسب نستچی باشی را هم سوار شده بود . چه قدر گه خورده است » .

پس تجاهل کنان هر چه دلم میخواست از ندانستنیها از او دانستم ، و جای دوباره پرسیدن نگذاشتم . بدین نوع گفت :—

« ده روز پیش از این ملانادان ، با اسبی لایق سرهنگان ، نه شایستهٔ قرآن خوانان ، با لباس فاخرانه درآمد . عمامه وشالش کشمیری عظیم خانی ، بعینه ملا باشی . ظاهرش موجب حیرت ما شد ، چرا که اول خبرهای بد از او میآووردند ، با غرور از اسب فرود آمد ، و بجز احوال طهران ، بسرهم جواب دهان ، چنان تحویل داد ، که آن اسب و یراق برای دلجوئی باو داده شده است » .

ما باور کردیم ، او هم در خانه با احترام بنشست ؛ روز دیگر ، در در خانه حاضر بیرون آمدن و در شهر خود نمائی کردن بود ، که ناگاه نستچی از طهران در رسید ؛ و از در خانهٔ او گذشته چشمش باسب افتاد . نعره زد ، که « سبحان الله ! این اسب از کیست ؟

گفتند :— از ملا نادان است » .

گفت :— « ملانادان سگ کیست ؟ او را باین گه خوردنها چه ؟ این اسب از نسقچی باشی ؛ ارباب ماست . هر که گفته از من است ، دروغ گفته ، خواه نادان باشد خواه دانا ! یا هر خری دیگر » .

در این اثنا نادان ، خود از خانه بیرون آمد ، چشمش به نسقچی افتاد ، دانست که چه خبر است . از قضا ، بابای نسقچی همان نسقچی بوده که سوار کنندهٔ نادان بر خر ، در طهران بود .

نادان چون عمامهٔ ملا باشی را بر سر ، و قبایش را در بر کرده

بود ، دانست بچه خطر افتاده است . خواست طویله گذارد ، نشد . نسقچی داد و بیداد بر آورد ، که « بگیرید ، به بندید ، خودش است ، خوب گیر آمد ، طالعمان یار بوده است ! قاتل ملاباشی ، دزد نسقچی باشی ، بخدا ! به پیغمبر ! همین است .

از اسب فرود آمد ، و با یاران خود ، ملا نادان را ، با همه لابه و انابه ، و انکار و داد و بیداد ، و قسمهای غلاظ و شداد ، بگرفتند .

خلاصه ، گفتگوئی که در میان نادان و نسقچی شده بود ، دلاك همه را بگفت ، و معلوم شد که با همهٔ وساطت پدر ، و احباء ، نادان را دست بسته بطهران بردند .

ازین حکایت دلم چاك ، و زهره ام آب شد : بنوعیکه گویا هرگز بهیچ کس چنان حالتی روی نداده‌است . در اول ، دلم بگم کرده های خود بسوخت ، ولی در آخر فکر کردم ، که قضاهای من بر سر نادان ترقید : چون از سر بریده صدا در نیآید کار من در پرده می ماند . و بنظر عبرت دیدم ، که ستارهٔ من همیشه یاور ، و از آن نادان هاره به وبال دوچار بوده است . اگر چنین نبودی رخت خود با من عوض نکردی ، و اسب و یراق مرا که راضی بدادن او نبودم نگرفتی : سزای مرا او کشید . دیدم ، که در ایران ماندن ، کار عقل نیست . باز کما فی‌السابق به نیت ترك ایران افتادم . اگرچه اسب و یراق نداشتم ، اما آن قدر نقدینه که تا سرحدم رساند مانده بود . با لفظ مبارك (خدا بزرگ است) آسوده از قضا و بلاهای دیده و ندیده ، خود را بخدا سپردم .

—*‌*‌*—

گفتار شصت و دوم

(شنیدن حاجی بابا واقعهٔ حمام وچگونگی حال ملاباشی را)

از شامت آخوندی متنفر ، لباسش را از بر انداختم ، و خود را بصورت سوداگران آراستن همی خواستم . قافله کرمانشاهان را سراغ کردم . حاضر بود . استر خالی با سرنشین بی بالی هم اخت شدند .

روز هفتم بکرمانشاهان رسیده . در آنجا از نو ، بجستجوی قافلهٔ بغداد ناچار شدم . راه از کردان نا امن . تا قافله سنگین نمی شد نمیرفت : بایستی چند روز توقف کرد . شنیدم که روز پیش یکدسته زوار با نعش و نعش کشان رو بکربلا رفته اند . اگر اندك زور بیارم بدیشان توانم رسید .

چون آنی از ترس خالی نبودم ، دقیقهٔ فوت وقت را نمیخواستم . پای پیاده ، هی بر قدم زده ، در دستم بجز یك چماق چیزی نه ، ولی در کمرم نود و پنج طلا بود ، باین پشت گرمی از کرمانشاه بیرون رفتم .

روزانهٔ سیوم عصر تنگی بود که خسته و کوفته ، از دور دود و دمی دیده ، دانستم که کاروان گاه است . نزدیك رفته . تا از بارخانه ، سراغ جلودار گیرم . چادر سفید کوچکی بر افراشته ، کجاوه و تخت روانی در پهلوی وی ، زنی چند درمیان آن ، نشان زوار متشخص دیدم

با جلودار ، کرایهٔ قاطر را باهم کنار رفتیم . باآن حال ، شناسائی

بی معنی بود ، اما از افتخار عجبانه بازهم نتوانستم گذشت ، باری چند درمیان بارها دراز و نمد پیچیده دیدم ، گفتند نعش است بکربلا میبرند ، جلودار آنها مانند سایر جلو داران روده درازی گرفت ، که گویا غریبی ؟ تا حال نعش ندیدهٔ ؟ چیز عزیزی را بجای عزیزی میبریم : این نعش ها بکربلا نه ، بل یکسر به بهشت میرود .

گفتم :— « به بخشید ، غریب کور میشود . آیا این نعشها از کیست » ؟

جلودار :— « نعش ملا باشی است ! مگر از مردن و واقعهٔ غریب او خبر نداری که چه طور در حمام مرد ؟ و همزادش بجرمش دخول ، و بر در خانهٔ نسقچی باشی بر اسبش سوار ، و بدهش رفت . پس دستی جنبانید ، که « اوهو ! تا حالا کجا بودی » ؟

ازین سخن ترسان و هراسان ، تجاهلی تمامی نمودم . جلو دار حکایت را بنوعی نقل کرد ، که با اینکه من خود مؤسس و رکن اعظم آن قضیه بودم ، باز تعجب و حظ کردم .

گفت :— میدانیکه آنچه میگویم راست است ، بجهة آنکه خود در آنجا بودم . « گفتند ملا باشی بعد از نماز عصر ، با نوکران خود بحمام رفت ، و بخانه برگشته ، در خلوت نشست .

« در ایران بعض حمامها صبح زنانه بعد از ظهر مردانه میشود ، زن ملا باشی روز دیگر در اولین صدای بوق حمام ، با کنیزان ، بحمامیکه دوش شوهرش رفته بود رفت . بجهة جا سنگینی او حمام را قوروق کرده بودند ، هنوز تاریك بوده ، خواست بخزینه داخل شود ، دستش بپارچهٔ گوشتی خورد » .

فریاد کنان بیهوش شد ، همراهانش بی اختیار و بی اطلاع عربده و نعره کشیده ، فریاد کردند ، و داخل خزینه نتوانستند شد . درآخر پیره زنی ، دل بدریا زده ، داخل خزینهٔ حمام شد . نعش در

روی آب شناور دید . از فریاد فغان او زن ملا باشی بهوش آمده دید که نعش ملا باشی است . ازین قضیهٔ فاجعه باز بیهوش شد .

کنیزان فریاد و فغان کنان ، گفتند : سیمایش بآقای ما میماند ، اما نمی شود که او باشد .

دیگری میگفت :— بچشم خود دیدم آقا از حمام برگشت . رختخوابش را انداخته بودم ، زود خوابید ، صدای خور خورش را هم شنیدم . چه طور میشود که هم در رختخواب بخوابد ، و خره بکشد ، و هم درحمام بوده خفه بشود ؟ از این دلائل حیرت حاضران افزود ، ومعلوم شد آنکه کنیزك دیده ملاباشی نه ، همزادش بوده است .

زن ملا باشی باز بهوش آمد ، و به انگشت اشاره کرد که شوهرم است : از رویش که دیروز خراشیده بودم معلوم است .

کنیزی دیگر گفت :— آری ! باین دلیل که یکطرف ریشش هم که کندی معلوم است .

نشانها بجا ، گریه و زاری برپا شد . میگویند که اگر دست زنکش را نمیگرفتند خود را می کشت .

کنیزی گفت :— آخر خود چراغ را از من گرفت ، و در را بست ، و خود خرخرهٔ خوابش شنیدم ، برویم به بینیم در خانه چه خبر است ، زود خبرش را بیاوریم .

یکی گفت :— خوب گیرم که رفتی و دیدی که در خانه است ، پس این نعش کیست ؟ .

دیگری گفت :— که این همزاد او می شود ، چرا که یك روح در دو بدن نمیشود ، بدن که رخت عوضی نیست که هر ساعت تبدیل کنی .

یکی دیگر گفت :— این حکایت خیلی تازگی دارد . بعینه مثل همان است که کسی دو خانه داشته باشد ، یکی در ییلاق ، و یکی در قشلاق .

در این اثنا وقت قرق حمام گذشت و مشتریان دیگر در رسیدند ، و هر کس چیزی گفت . زن ملا باشی از گریه و زاری دست بر نمیداشت ، تا کنیزك از خانه برگشت و خبر آورد ، که « ملا باشی در رختخوابش نیست » .

واقعه به بیرون سرایت کرد ، زنان بیرون نرفته مردان داخل حمام شدند . گویا در ایران حمام زنانه به از آن نشده بود . صدای مرد و زن در هم ، گوش فلك را کر میکرد .

در انجام کار ، اقارب و اقوام ملا باشی ، نعشش را از حمام بردند ، و بعد از غسل و حنوط و کفن ، قرار بکربلا بردنش دادند .

زنش هم مصر شد که من نیز میروم . استرهای مرا کرایه کردند . آن چادر که می بینی از آن اوست ؛ و در آن دیگر نعش شوهر او . جمعی هم که نعش فرستادنی بودند ، این فرصت را از دست نداده خواستند که مردگان ایشان با عالمی محشور و همسفر چنان شود .

از فقرهٔ آخرین جلودار ، چنان ترسیدم ، که کم ماند من نیز از محشورین با ملا باشی شوم . معلوم شد که از بلائیکه میگریختم با پای خود در آن آمده‌ام . چه اگر از خدمتکاران ملا باشی کسی مرا می شناخت کارم تمام بود .

روی بجلودار نمودم ، که خوب « بعد از در آوردن نعش ملا باشی از حمام چه شد » ؟ تا فقرهٔ رختهای خود که در گوشهٔ حمام انداخته بودم معلومم شود .

گفت :— بسر امیرالمؤمنین ! درست در خاطر ندارم . این قدر میدانم که در اینباب روایات مختلف بود .

یکی می گفت :— ملا باشی بعد از خفه شدن در حمام ، در اندرون خود دیده شده است .

دیگری میگفت :— که فردای آن روز از در خانهٔ نسقچی باشی بهترین اسبش را گرفته و رفته ، و به نسقچی باشی با دست خود فتوای شراب خوردن داده است .

باری این قدر اختلاف بود ، که چیزی حالیم نشد ، غریب تر از همه اینکه ، بشهادت نوکران زنده اش از حمام بیرون آمده است . و مرده اش در حمام مانده ، اما چیز دیگر بروز کرد ، که قدری موجب رفع اشتباه مردم گردید . دو گوشهٔ حمام پارهٔ رخت کهنهٔ پیدا شد ، و بحدث دانستند ، رخت حاجی بابا نام آدم ملا نادان مفسد است ، ای بر پدر هر دو لعنت ، همه کس میگفت که قاتل حاجی بابا است ، و در بدر از پی او میگشتند . پارهٔ هم میگفتند ، ملا نادان هم در این کار بیمداخله نیست .

باری بهر طرف آدم بگرفتن هر دو فرستادند . کاش یکی از ایشان بدست من می افتاد : اینقدر مژدگانی میگرفتم که از این مرده کشی خلاص می شدم .

من خود چیزی نمیگویم ، ولی هرکه تصور کند قیاس حالم تواند کرد . منکه هرگز رو برو شدن با خطر را حاضر نبودم ، و همیشه از خطر روی میگردانیدم ؛ با پای خود بپایم وجان خودرا بخطر اندازم . نه پای واپس رفتن ، نه یارای پایداری ، متحیر که چکنم ؟ فکر کردم . که باز پیش رفتن بهتر است ؛ بلکه خودی بسرحد توانم رسانید ، و از بلا توانم رست . با خود قرار دادم : خود را بعبا پیچیده ، مانند کسیکه چارسویش را قضا و بلا احاطه کرده ، بانجام حال خود نگران باز مانم .

—*** *—

گفتار شصت و سیم
(گرفتاری حاجی بابا و خلاصی او)

فردا کاروان براه افتاد ، تخت روان از پیش ، شتران مرده‌کش در عقب آنان ، و قاطران و سر نشینان درعقب همه . من در پهلوی جلودار پنهان پنهان روان . چون چشمم بآدمی زشت رویے و بد لباس میافتاد که کسی بروِیش نمینگریست . بحالتش رشك می بردم و حسرت میخوردم . بیشتر ترسم از اینکه مبادا درمیان همراهان زن ملا باشی کسی مرا بشناسد . چون یکی از ایشان بعقب نگاه میکرد ، زهره ام آب میشد ، فوری روی را برمیگردانیدم .

روز اولم بسلامت گذشت : شب ، در بارخانه ، رویے بارها خوابیدم . روز دیگرم هم بد نبود . کم کم اندکی آسوده شده ، میل واکردن در گفتگوی با این و آن ، و بیرون آمدن از غلاف کردم .

اولین آشنایم راهبي ارمنی بود : خواستم باو بفهمانم که سخت مسعود بوده است که طرف صحبت یك مسلمانی واقع شده : ناگاه یکی از پهلویم گذشت . دیدم آخوندی بود که در خانهٔ ملا نادان میخواست صیغه بمن دهد . جگرم بدهانم آمد . اگر خود روح ملا باشی را میدیدم چندان نمی ترسیدم . بزودی رو را بر گردانیده . او هم مرا ندید . بلائی رسیده بود بخیر گذشت . و بجز ترس چیزی مایه نگذاشتم . باز خود را به پهلوی جلودار کشیدم ، و از آشنائی با راهب در گذشتم که برای من منحوس واقع شد .

روز سیم میبایست از دهنهٔ بگذریم، که کردان راهش بسته بودند، هرکس بفکر خود بیش از فکر من بود. اگر از آنجا میگذشتم بسرحد رسیده، و در صورت ظهور غائلهٔ بترکان التجاء بردن میتوانستم.

آن روز کذائی را هرگز فراموش نمیکنم. در آن روز قافله، هیئت لشکری گرفت. هرکس از سلاح معنی چیزی داشت بیرون آورد. روز ایلغار ترکمانان در سفر با عثمان آغا بخواطرم آمد. دیدم همان ترس در همین جا هم بی کم و کاست هست. معلوم شد کردان زرد هم برادر ترکمان سیاه اند. درمیان خودمان باشد، بنده را هم مرور و دهور دهر، چندان اژدها افکن و شیراوژن نساخته بود.

قافله با نظام تمام در پی هم، چاوش و بلد، با وابستگان ملا باشی، چرخه چی وار، در پیش. مرا برای آسودگی بجای یك دلائل متعدده بود. جز درد سر خود درد دیگر نداشتم، و دستگیری جز اشرفیها در کمرم نبود.

قافله ساکت و صامت، بجز آواز درآی، چیزی بگوش نمیرسید من در تفکر، که نود تومان در بغداد بچه کار اندازم، ناگاه بلدی با مردی خوش سر ووضع روی بمن تاخت. و بانگشت بنمود. که «همین است».

از این واقعه، گمان کردم عمرم تمام شد.

همراه بلد، دیدم عبدالکریم صد تومانی است. گفتم ای وای که گرفتار شدم. بلد روی بمن کرد، که «تو از همه عقب تر آمدی: هیچ نشنیدی کلب علی خان دزد در کدام سمتها بوده است؟

آنگاه اندکی دلم بجای آمد، و شکسته بسته جوابی دادم. اما چشم من بعبدالکریم و چشم او بر من. دلم برهم و درهم شد. از نگاه تند و تیزش، تاب زانویم رفت، و رنك از رویم پرید. او برای تشخیص



(گرفتاری حاجی بابا در قافله و رهائی او به برکت کردان)

تمام زیر چشمی همی نگریست ؛ و من برای غلط اندازی پهلو همی تهی کردم . تا اینکه عاقبتم بشناخت ، و نعرهٔ زد ، که « آری خودش است ! آنکه بریش من خندید ، و صدتومان را گرفت . و جست ، همین است » .

پس روی بهمراهان کرد ، که « اگر دزد میخواهید ، اینك دزد که پدر کلب علی خان است . شما را به پیمبر ! بامیرالمؤمنین ! این پدر سوخته را بگیرید به بندید ، بکشید » .

من بانکار و اصرار برخواستم ، شاید هم پیش میتوانستم برد . اما آخوند معهود ملا نادان از جائی در آمد ، و مرا باسم بخواند . رفع همهٔ شبهه و ماجری شد . همه یقین کردند که قاتل ملا باشی و مرتکب آن همه فسق و فجور من بوده‌ام . همهمه و آشوبی از کاروانیان برخاست . و بنقد چند دقیقه ، حرف کردان ازمیان رفت ، هر کس بمن چشم دوخت . عاقبت بگرفتند ، و دستم از قفا بستند ، و در کار بردن به نزد زن ملا باشی بودند .

ناگاه ستارهٔ میمون و طالع همایونم باز بمددگاری برخاست ، از دور نعره بلند شد : جمی سوار از کوه ، روی بدره سرا زیر شدند ، خدا پدر کردهارا بیامرزد ! هاهله کنان کردان در رسیده . کاروانیان از هم پاشیدند . کو دست ، کجا دل ، تا مقاومت کند ؟ سواران گریختند . قاطرچیان برای نجات خود و حیواناتش بند بارها را بریده بمیان صحرا ریختند . شتربانان نعش ها را از شتران بدین سوی و آنسوی انداختند . به چشم خویش دیدم که نعش ملا باشی بنهری بزرگ در افتاد . گویا خزانهٔ حمام و افتادن و خفه شدنش کم بود . که بنا کرد بشنا کردن . خلاصه ، بگریز ، بگریز ، همگانی شد .

من بخیال خود باز ماندم . بجد و جهد دست خود را گشودم . چشم کردان همه بر تخت روان بود ، بمین اقبال دیدم کسانیکه مرا

بدان روز انداختند بروز من افتادند . همراهان زن ملا باشی خیلی فریاد کردند ، اما در چنان روز و در چنان جا

(آنچه البته بجائی نرسد فریاد است)

کرد فریاد نمی شنود ، ببهانهٔ سلامت بها ، همه را بسلامت لخت کردند ، تیمناً و تبرکاً ژندگی لباس ، مرا از برهنه شدن رهانید ؛ و من بوسیلهٔ لباس قاطر را رهاندم . نه مرا به چیزی ، و نه قاطرم را به پشیزی شمردند . مجرد بی اندیشه . نه در فکر مال برده ، نه در خیال نعش مرده ، مانند چرخ آزاد ، و مانند قوش بی پروا ، بقاطر مرده کش جلودار سوار ، تنها با زمزمهٔ ،

باز شد رفع بلا از سر حاجی بابا
بارك الله زهی اختر حاجی بابا

روی به راه نهادم .

—***—

گفتار شصت و چهارم
(رسیدن حاجی بابا ببغداد و ملاقات وی با عثمان آقا)

زن و بچه و غلام و کنیز ملا باشی بدست کردان گرفتار، و من بصوب مقصود شتابان، برای نفی وجود اظهار حیات بهیچ کس نمیکردم؛ و دور از راه، راه می پیمودم.

گروهی از فراریان بدینسوی و آنسوی همی دویدند؛ و چون بیش و کم، هر یك را دردی از قبیل درد آشنا یا مال بود، بر دور نرفته بامید چاره بر گشتند. من بی درد، آزاده ترین همه، بعد از طی دو فرسنگ راه، خود را تنها و وارسته دیدم. چون ماجرای خود را پیش چشم آوردم، بجز یاری بخت بهیچ حمل نتوانستم کرد.

با خود گفتم، که "با این طالع ساز گار، وقت آن است که شاهراه حب جاه پیش گیرم. این همه مصیبت برای قافله، مخصوص سعادت من بود: (اذا اراد الله شیئاً هیئا اسبابه) با نود و نجتومان درمیان، و با این وسعت راه جهان، چه نمی توان؟ نادان را بدم خمپاره نهادند، بمن چه؟ زن و بچهٔ ملا باشی بدست کردان افتادند، بمن چه؟ چرا کلاه خود را کج نگذارم؟ و واست نه نشینم.

خلاصه، بالیمن والسعادة و الاقبال ببغداد رسیدم؛ و غریب الغربا ماند، داخل بغداد شدم. در بغداد کاروان سرا بسیار است، ولی خودرا باختیار قاطر سپردم. بحکم بلدی، آن زبان بسته، مرا بر در کاروان سرائی بزرگ برد، که گویا محط رحال رجال قافلهٔ ایران بود.

در دم در ، از فراق یاران و عزیزان بنای عراعر گذاشت . اگر می توان خوش بختی گفت ، خوش بخت شدم ، که در صحن کاروانسرا مشتی از همشهریان را دیدم ؛ و گمان کردم که مرا نخواهند شناخت ، اما چه چاره ؟ کار بعکس شد .

بمحض دیدار من ، منتظران زوار و قافله بر سرم ریختند . و من بایجاز بجواب سؤالات ایشان پرداخته ، عاقبت قاطر را در همانجا انداختم ، که " البته بصاحبش میرسد " . و خود بجانب دیگر شهر رفتم ؛ تا دور از شر خفته باشم ، و خواب آشفته نه بینم .

در اولین قدم اجتناب ، از روی احتیاط ، تغییر سر و وضع دادم . تو بره سرخ بنام فس بر سر ، جوالی فراخ بنام قبا در بر ، تنگی دراز بنام شال دو کمر ، عثمانی حسابی شدم . از پا افزار سرخ هم نتوانستم گذشت ، که ترکی بی پاپوش سرخ خری را ماند بی جل .

پس از آن بفکر خانه واهل و عیال عثمان آغا افتادم ؟ تا بواسطه ایشان خود را بکاری وا دارم .

بطرف راستهٔ بازار پوست فروشان ، که بزنگاه تجارت عثمان آقا بود ، رفتم ؛ و از نشانهائیکه در ایام رفاقت ، از جا و مکان خود داده بود ، گمان میکردم که بی سؤالهم توانم جست .

خدا راست آورد . بی زحمت ، دکان پوست فروشی بزرگی در راه دیدم . سربدرون بردم ، که « عثمان آغائی بود بغدادی ، بپوست بخارائی خریدن رفته بود ؛ خبر از او ندارید » ؟ از کنج دکان صدائی بگوشم آشنا رسید ، که « تو را به پیغمبر کیستی ؟ بیا به بینم : عثمان آغا منم » .

با حیرت تمام دیدم که « آن پیره مرد خود اوست » . ازین ملاقات تعجبها کردیم . من از حال خود آنچه گفتنی بود گفتم ؛ و او نیز حکایت خویش بدین نوع بیان کرد :—



(ملاقات حاجی بابا با عثمان آقا در اسلامبول بردکان پوست فروشی او)

که از طهران بقصد استانبول بیرون آمدم . واه میان ارض روم و ایروان بسته بود : بهتر آن دیدم که به بغداد بگذرم ، بنده بعد از آن غیبوبت دراز به مسقط الراس خود باز گشتم . پسرم بزرك شده بود ، و بنا بخبر مرگم تعزیه ام گرفته ، و میراثم را قسمت کرده ، حق مادر و خواهر را داده بود . اما بحکم مسلمانی پاك ، از دیدارم هراسان نشد ، و حق پسری و پدری را فراموش نکرد . زنم زنده است و دخترم پا بر بخت ، و من بهروز .

پس نگاهی غریب بمن کرد ، که « خوب حاجی ! آن متعهٔ طهرانی که بود ؟ بچه خیال بگردن منش بستی ؟ بنان و نمکی که با هم خورده ایم ، آن بحروز با آن زن بودن ، بدتر از چند سال با ترکمانان در اسارت ماندن گذشت . کسی با دوست دیرینه این کار میکند ؟

قسم خوردم ، که « غرضم از آن ، تمتع تو ، و خوش گذرانیت بود . آن ماعونه را همخوابهٔ خاص شاه گفته بودند . باین خیال هر قدر اساسش کهنه باشد ، باز آثار صنادید عجم در او نمودار خواهد بود . و در نظر کسیکه سالها با شتر بسر برده باشد جلوه تواند کرد » .

عثمان آغا گفت :— « چه شتران ! بحق خدا آن شتران با آن لب و لنج در نزد او فرشته ، و از مشك وعنبر سرشته بودند . کاشکی شتری به تمتع گرفته بودم ! اقلاً راحتم میگذاشت ؛ آن اژدهای مردم اوبار ، آن زهر هلاهل ، هردم منت بر سرم میگذاشت ، « که سخت بختیاری که مرا در کنار گرفتی ؛ من همانم که ویش شاه را میکندم » . علاوه برین هر ساعت سیلی بصورتم میزد ، و مشتی از ریشم میکند ، پس رخساره مالیدن گرفت ، که « اکنون نیز صدای سیلی بگوشم می آید » .

در آخر با قسم و آیه خاطر نشانش کردم ، که « غرضم خوش بختی تو بود » . پس با کمال مردانگی گفت ، « تا در بغدادی مهمان منی ؛

بیا و در خانهٔ من منزل کن ».

مُبهم معلوم است چنین اشارتی که بشارت بود از خدا میخواستم.

این صحبتها در میان دکان بود، و هنوز بجز دوقاز قهوه صرف نشده بود، پس از آن بدکان پسرش رفتیم، دکان او نیز در آن نزدیکی بود، اسمش سلیمان، کوتاه قد، فربه اندام، قوز پشت، شکم کنده، تخم پدرش، بمحض معرفی پدر، که « این حاجی باباست »، مرحبا گفته قلیان را از دهان خود باز گرفت بدهان من داد.

پس ازین حالات، خیال کردم که با آن مردمان خوب ساده، در بغداد با راحت و استراحت توانم زیست. اما برای خود نمائی که یار شاطرم، نه بار خواطر، گفتم: «مرا صد تومان نقد است، با آن چه میتوانم کرد؟ از نکبت زندگی به آوارگی بستوه آمدم. غرضم اینکه بعد از این آدم وار لقمهٔ نانی بکف آرم و براحت عمر گذارم. بسا مردم که با مایهٔ کمتر از آن من بمال و دولت رسیده اند».

هر دو تصدیقم نمودند، و عثمان آغا که ببرکت سفر بایران، و معاشرت با ایرانیان تك و توك نظمی هم داخل نثر میکرد. گفت بلی،

(قطره قطره جمع گردد و آنگهی دریا شود)

با عثمان آغا بخانهٔ او رفتیم.

—*** *—

گفتار شصت و نجم

(در چبوق خریدن حاجی بابا)

(و مهر ناپایداری بدل دختر خاجهٔ خود افکندن)

خانهٔ عثمان آغا در کوچه تنگی رو بجادهٔ بزرگ بود. درخانه اش زخاکروبه پر، روبی تل خاکروبه، یکسو چند بچه گربه در ماو ماو، سوی دیگر چند توله سگ در عاو عاو: در خانه، میان این دو دسته سازنده. صحن خانه کوچك، و اطاق ها از پاکی و پیرایه خالی، چون برگ وساز من منحصر بیك احرامی بود و بس، کوچ نمودن از کاروانسرا بخانه چندان دشوار نمود؛ احرامی را در گوشهٔ از اطاق بزرگی انداختم، که رختخواب عثمان آغا هم در گوشهٔ دیگرش بود.

بمبارك باد قدومم شیلانی کشید، برهٔ بریان با پلاؤ فراوان و خرما و پیاز از حرم سرا بدر آمد. دست بخت زن و دختر، کنیز منحصر بفرد، که هنوز بمناسبت تازه رسی، رویشان ندیده، و برای حرمت و ادب احوال شان نپرسیده بودم.

یکی از رفقای راه بخارایش نیز موعود بود. تا نصف شب سخن در تجارت رفت. من از بی سر رشتگی دهان نگشودم، ولی چون نیت تجارت داشتم، بگفتگویشان نیك دقت مینمودم.

از نکات و دقائق موضوع چیزی فرو گذار نکردم. هر کس فتگوی ایشان را می شنید، گمان بربا شدن قیامت می نمود، از استانبول خبر کسادی بایشان رسیده بود. عاقبت مصلحت ن دیدند، که «من سرمایهٔ خود را بتجارت پوست نگذارم،

بلکه چپوق بخرم ؛ که هرگز قیمت اورا تنزلی نیست . وعادت چپوق کشی را تبدلی نه .

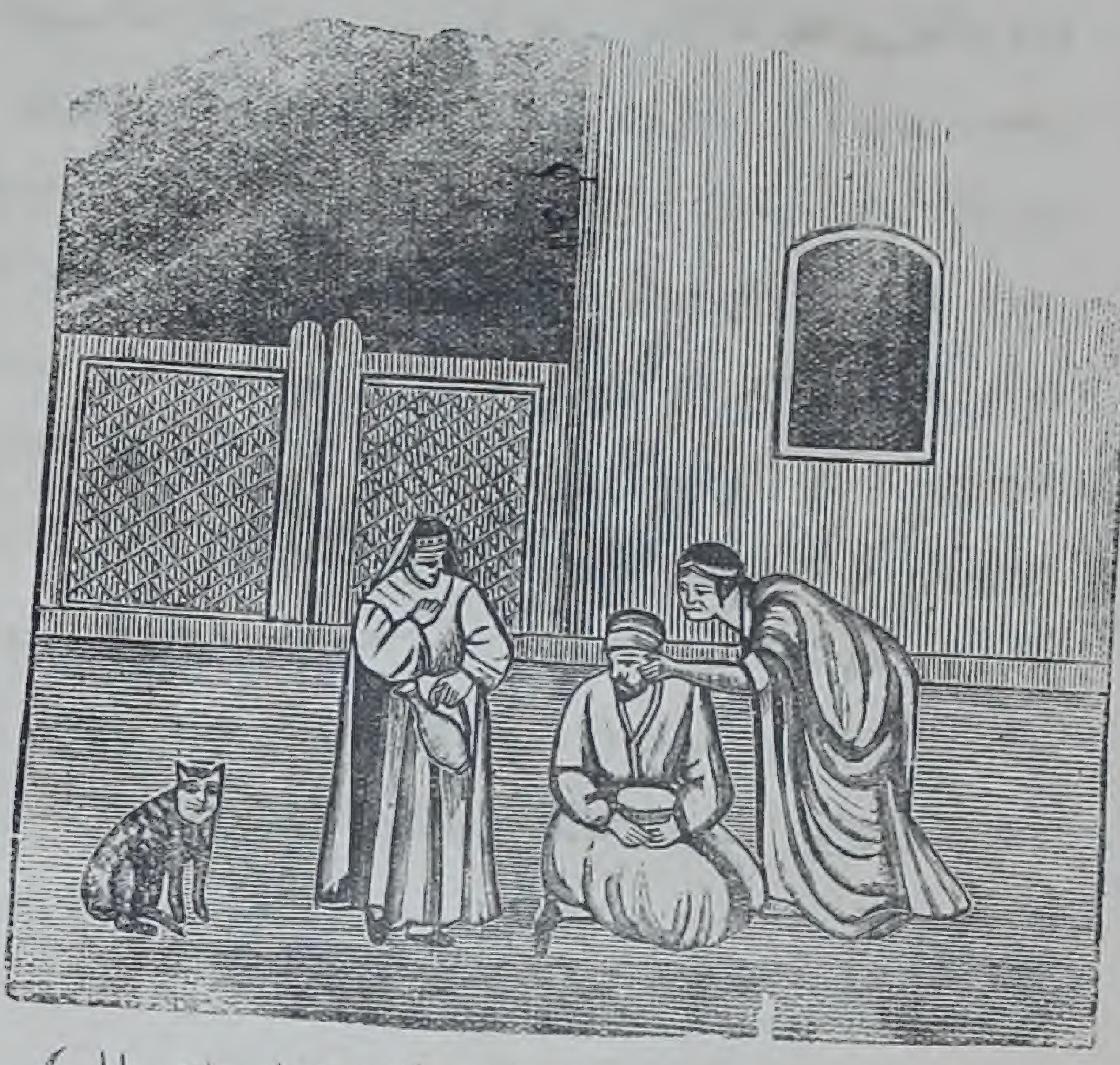
بعد از این قیل و قالها ، و رفتن مهمان ، باندیشهٔ شنیده ها ، همه ذهنم بچپوق رفت . همه شب در این فکر که چند چپوق بیك تومان توان خرید ، و از هر چپوقی چند تومان بتوان اندوخت . از نشأهٔ این خیالات مست باندیشهای باطل افتادم . حکایت سعدیے با تاجر جریده کیش ، در پیش حکایت من افسانه . در فکر آن بودم ، که « انجیر ازمیری بفرنگستان برم ، و فس فرنگی بمصر آورم ، از مصر پول بافریقا برم ؛ و از آنجا سیر بیمن آرم و ببهای گران بفروشم ، از یمن بمکه روم : از مکه به یمن برگردم . قهوهٔ یمنی بایران برم . در ایران به سوداگری پردازم : از سود سوداگری رتبه و منصب بگیرم : و از پای ننشینم تا صدر اعظم و شخص اول ایران شوم » .

با استواری این خیالات بخریدن متاع پرداختم . با کسیکه بکوهستان بختیاری و لرستان میرفت که چوب مهاب آرد ، قرار دادم که فلان قدر چوب چپوق در بغداد تسلیم من کند ، و من آنها را سوراخ نموده بار استانبول نمایم .

بعد ازین مقدمات . در انتظار چوب چپوق ، ببلای زخم خرما یا دمّل بغدادی که در آنجا عام البلویے است دوچار شدم .

از قضا این زخم درمیان رخسارم بر آمد ، بنوعیکه یك گوشهٔ ریش مبارك را نیز خرابکاری کرد .

شب و روز بی شکیب و نالان ، با بخت ستیزه کنان ، که « ایے زخم بی پیر ! مگر جای دیگر قحط بود که باید در رخسار من جای کنی ؛ و مرا روی دیدن این و آن نگذاری » ؟ پس آهی از جگر برکشیدم ، که « چه باید کرد » ؟ حکما راست گفته اند ، که « اگر هرچه خواستی شدی همهٔ سنگهای بیابان الماس شدیے » . هم چنین ،



(مرهم نهادن زن و دختر عثمان اغا به دنبل حاجی بابا)

اگر « هرکس دمّل را از جایی دلخواه خود در آوردی ، در بغداد صورت زشت پیدا نکردی » .

با این حال باز جایی شکرش خالی بود . چه عثمان آغا با اینکه آن دمّل را بصورت دیگر درآورده بود . باز صورتش آئینه زشتی درست می نمود ؛ و او بجای دلسوزی بر من ریشخند می کرد ، که « با آن بلا ها که بر سر تو آمده است ؛ زخم بغدادی دارو و مرهم است . اگر یکطرف صورتت نادرست میشود ، طرف دیگرش درست خواهد بود . نمی بینی که « فیروزه با آن گرانبهائی ، یك طرفش احسن الوان ، و طرف دیگرش با خرمهره یکسان است ، و باز هم گران بها است ؟ تو درمیان مردم همیشه طرف درست رو را نما ، و از نا درستی بپرهیز » .

دیدم که با آن کثافت بشرهٔ خود ، خوش روئی کسیرا نمیخواهد ، مانند نا پرهیز کاران که روی پرهیز کاران را نمی‌توانند دید ؛ و مانند سگان بازاری که چون سگ شکاری بینند فریاد و فغان بر آرند . با همان صورت دلکش ، مطبوع طبع دلارام ، دختر عثمان آغا شدم . دلارام با غمزه و کرشمه اظهار عشقبازی نمود ، و با مادر ، که در معالجهٔ این زخم یکتا بود ، بمداواتم پرداخت .

جای تعجب اینکه ، « تاریخ سرزدن این زخم ریش ، با تاریخ گل کردن عشق دلارام مطابق افتاد ؛ یعنی در یکروز واقع شد ، شش ماه روز گار هر دو ، روز افزون ؛ هرچه زخم بزرگتر شدی عشق دلارام قاهر تر گردیدی . راستی ، این علت ساریهٔ عشق ، از جانب من سر نزد ، چرا که دختر عثمان آغا با پدرش گلی بود بدونیم شده . عجب تر اینکه در همان نظر اول ، این دختر بصورت شتر پیری بمن جلوه نمود ؛ و هر وقت او را میدیدم شکل شتر بنظرم جلوه گر می شد .

ای عزیزان ز لب و لنج شتر فیض برید
خاصه وقتیکه شود مست ادا ها اشتر
اگر زند فیل ز پهنا سیے شکم طعنه بخرس
می کند ناز بخر از قدو بالا اشتر
بودیش جا سیے زمنزل گه خور بالا تر
جا سیے خر داشتی ار حضرت عیسی اشتر
ای خوش آندم که شود مست نواخوانی ومن
گویم از ذوق که جان وقف لبت یا اشتر

چون ورم ریش بسرحد کمال انجامید ، عشق دلارام هم کمال یافت ؛ یعنی بهرزگی منجر شد . از این رو سیے چون وقت سفر نزدیک رسید ، بحکم (والعشق داء و دوائها السفر) خوشوقت شدم ، بارها سیے چپوق را بستم ، و تدارك راه را تمام دیده ، در ساعتی که سکنزیلدوز در عقب ، و رجال الغیب در جلو رو براه نهادم .

بینوا دلارام از فراق من بی آرام ماند ؛ و چون فروکشی باد ریش مرا میدید آه سرد می کشید ؛ گویا آن زخم بنظر او سررشته تنهائی بود ؛ که با من وصلهٔ وصل او میتوانست بشود ،
(افسوس که آن رشته بزودی بگسست)
نه زخم من نیك فرجام ماند
نه عشق دلارام نا کام ماند

—***—

گفتار شصت و ششم

(بسوداگری رفتن حاجی بابا باستانبول)

در روزی از روزهای خوش نوبهار ، از دروازهٔ بغداد ، باستانبول بیرون رفتیم .

احرامی را بر روی بار قاطر گسترده ، و با کمال وقار چار زانو بر روی آن نشسته ، باساز داری کاروان ، خود را سوداگری معتبر می شمردم .

همراهانم ، بجز عثمان آغا ، چند تن پوست فروش ، و پارهٔ ایرانی . حکایت ملاباشی طهرانم اندکی کهنه شده ؛ سر و وضع بغدادی ، چنانچه بغدادی قلم میرفتم ، و از ایرانی گری چندان علامتی نداشتم .

اگر بخواهم تفصیل راه را چنانچه واقع شده بود ، ازقبیل ترس دزدان و نزاع کاروانیان ، و هایهوی مسافران ، بیان کنم ، درد سرآورد ؛ بنده بتفصیل اولین تأثیر استانبول بر قلب خود اکتفا میکنم .

من ایرانی و اصفهانی و باین اعتقاد

جهان را اگر اصفهانی نبود
جهان آفرین را جهانی نبود

اگر کسی میگفت که پای تخت روم از پای تخت ایران بهتر است ، دندانش را می شکستم . همینکه سواد اعظم و بلد معظم استانبول را دیدم ، نه تنها متحیر ، بلکه دلگیر و متأثر گردیدم . چه دیدم :—

سواد او بمثل چون پرند مینا رنگ
هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
بخاصیت همه سنگش عقیق لؤلؤ خیز
به منقبت همه خاکش عبیر غالیه بر
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی
هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر

مسجد شاه اصفهان را بهترین مساجد دنیا دانسته بودم ، در آنجا صد مسجد شاه دیدم ، هر یك از دیگر بهتر و عالی تر . در اصفهان یك آئینه خانه ، و در استانبول با آن دریا همه آئینه خانه . اگر اصفهان را یك رشك بهشت است ، استانبول همه جا بهشت است . اصفهان را بزرگترین شهر ها میدانستم . دیدم هر محله استانبول اصفهانی ، و در هر اصفهانی کوهی ، و در هر کوهی بناهائی ، که چشم را خیره میسازد .

عمارتهاش هر یك دلربائی
خراج کشوری خرج سرائی
گرفته جای در آغوش کهسار
عماراتش همه همدوش کهسار
بدریا روی دارد پشت بر کوه
زهر کوهیش ویران کوه اندوه
گل اندامی چنین نبود بعالم
که باشد پشت ورویش بهتر از هم
پناهائی که باشد رو بدریا
قوی گردیده زانها پشت دنیا

با خود گفتم ، که « اگر اصفهان نصف جهان است ، استانبول همهٔ جهان است : و آنگهی بجای اینکه ، مثل اصفهان از کوههای خشك و خالی ، کثیف ، پر سن ، محیط باشد ، بر لب چندین دریا واقع است ،

هر دریائی او را بمثابه خیابانی با عکس آنهمه زیبائی و جمال ، و وقتیکه در آب دریا دیده میشود ، دو چندان می نماید و این خود بالطبع دلرباست . (علی‌الخصوص که پیرایهٔ هم بر او بستند) کشتیها از هر نوع و بهر اندازه از بالا بپائین ؛ از پائین ببالا ؛ از راست بچپ ، از چپ براست ؛ پویان و شنا کنان . در اینگر اندازش بیشتر از درختان جنگل مازندران دگلهای کشتیهای بزرگ همه سر بآسمان .

ز زورقها که هر جانب روانه است
بدریا بیشتر از شهر خانه است
درین اندیشه صبر آنست دوالك
بنابر آب و سر رفته بافلاك

گفتم ! « پروردگارا ! بهشت موعود تو ، البته همین جاست . اگر حضرت آدم در این بهشت میبود هرگز بیرون نمیرفت » . اما همینکه بخواطرم آمد که این مملکت بدین زیبائی در دست کسانی است که عقلشان انتظام چنین شهر را نشاید ،

گفتم :— « زهی افتخار این قوم که باز مانند منی درمیان خود خواهند داشت : من نسبت باینان مردی ، و ما ایرانیان درپهلوی اینان مردمانی هستیم . بوی پیاز در نزد بوی سیر ، بوی عنبر و عبیر است ، (نعم‌المسکن و بئس‌الساکن) . عاقبت تسلیت خود بدین دادم ، که « این قوم با این دنیا درآن دنیا چگونه محشور خواهند شد ، و با این ملك در حضور پادشاه لمن‌الملك چه جواب خواهند داد .

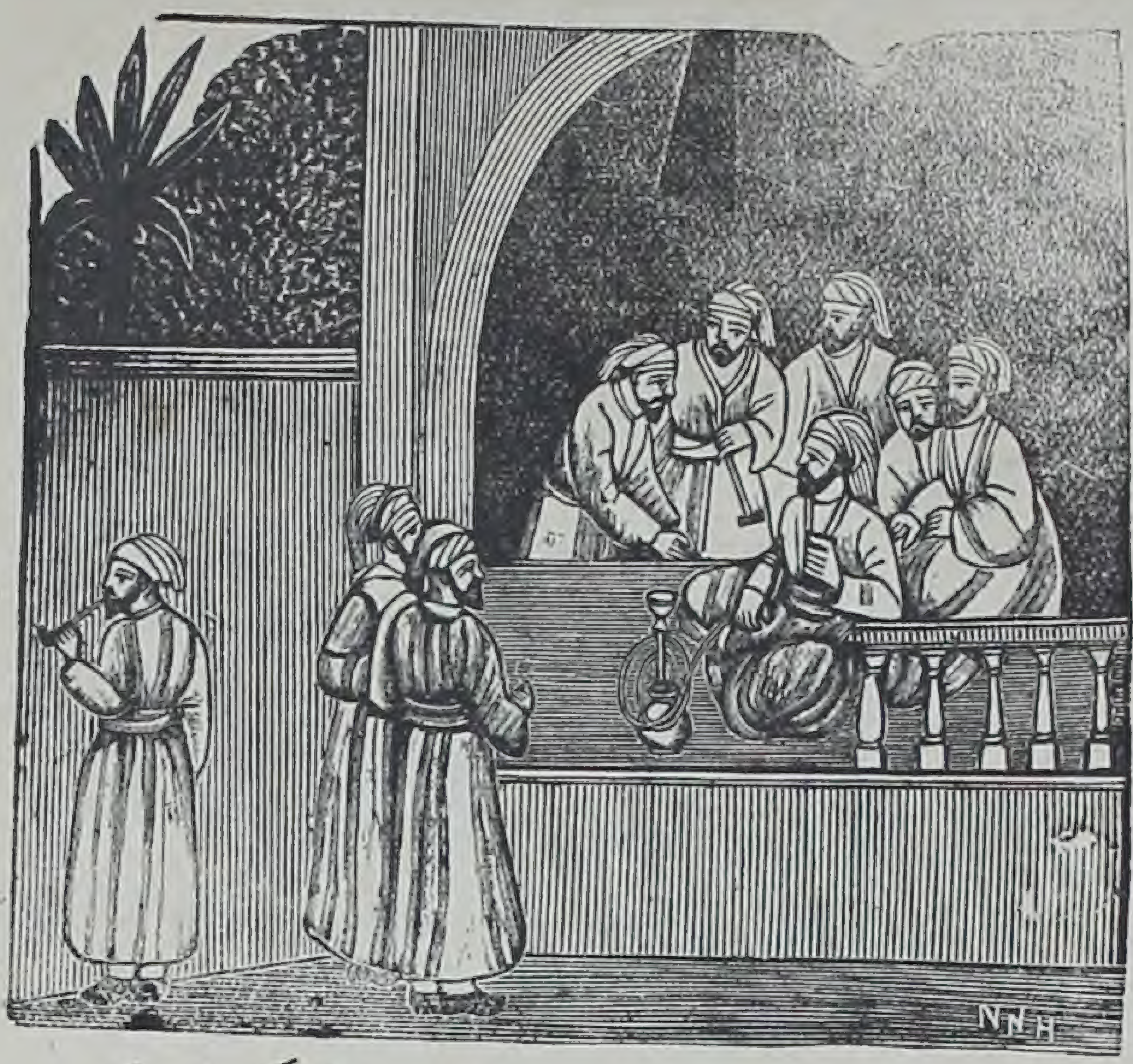
خلاصه اگر بخواهم تفصیل آنچه به نظر و بعقلم آمد بگویم ، و شرح آنچه در اطراف و حوالی خود دیدم بدهم ، خدا میداند .

بکجا میرود این اشتر بگسسته مهار

بعد از گذراندن بر زخ گمرك ، از اسکدار با زورقی باستانبول گذشتیم ؛ و در کاروان سرایے « والده » که گویا مال پدر ایرانیان .

است منزل کردیم . چون امتعه و اقمشهٔ دکانها و مغازها و دبدبه و طنطنهٔ پاشایان و افندیان استانبول را با آن خدم و حشم و اسب و عرابه وزیب وزینت دیدم ؛ اندك غرور ایرانی بودنم فروکش کرده آهسته با خود گفتم ، « ماکجا و اینان کجا ؟ شکوه و حشمت استانبول کجا فقر و فاقهٔ ایران کجا ؟ اگر اینجا جائی است ، پس ایران کجاست ؟ اینجا دارالنعیم است ، آنجا دارالجهیم : اینجا دارالصفا ، آنجا دارالعزا : اینجا عزت است وگنج ، انجا ذلت است و رنج : اینجا سلطنت است و نظافت ، آنجا درویشی است وکثافت : اینجا تماشا خانه ، آنجا تکیه خانه : اینجا بازی ، آنجا شبیه : اینجا عیش ، آنجا تعزیه : اینجا آوازه ، آنجا روضه . خوشگذرانی و عیش و نوش ترکان ، باآن عزا داری شبانه روز ایران ، ایرانیان را بخواطر آورده بر بخت بد نگریستم . و راستی را بگریستم .

باری با عثمان آغا در کاروان سرا اطاقی گرفتیم ، و مال التجارهٔ خود بدآنجا نهادیم . من در روز ، چپوقهارا بر روی تخته چیده ، بجههٔ گونه گونه و خوش نمونه بودنش ، هم فروش زیاد میکردم و هم سود بسیار می بردم . هر چند اندوخته ام بیشتر می شد سرتشخصم بیشتر درد میکرد . جابندی را عوض کردم : دستمالی بجیب نهادم : جورابی بپا کردم : حمام پاکی رفتم : چپوق را دهنهٔ کهربا نهادم : کیسهٔ تنباکو را از شال کشمیری دوزاندم : از موزهٔ زرد هم نگذشتم . هرچه را میدیدم دلم خریدن میخواست ، لذت خرید و فروش را در میافتم ، و فکر می کردم که راستی در عالم زندگانی که بکار بخورد هم بوده است . تماشا گاه و محل سیر من بی حد و حساب بود . اما من برایے خود تماشای مصطبهٔ قهوه خانه را گزیدم . چپوق در دهان ، فنجان قهوه در دست ، با تحریر و تفیر چپوق می کشیدم ، و قهوه میخوردم ، وآینده و رونده را تماشا میکردم .



(نشستن حاجی بابا در قهوه خانهٔ قرب خانهٔ شکر لب)



بحکم آنکه :— « ز ریسمان متنفر بود گزیدهٔ مار » .

بقدر امکان از ایرانیان کناره جوئی ، و باترکان آمیزش مینمودم .

اما بمقتضای فطرت و جبلت خود ، ایرانیان پژوهشکار و کنج کاو چه بودنم و که بودنم را بزودی فهمیدند . بنابراین با ایشان مدارا میکردم . نه مرا با ایشان کاری بود ، و نه ایشان را با من . در پارهٔ جاها ببرکت سر و صورت ظاهری ، خود را سوداگر بغدادی معتبر خرج داده بودم ؛ و برای فریب ترکان بهتر از صورت ظاهر چیزی نه . تقلید کم گوئی ، و زیرك ، و سنگینی ، و کوتاه سخنی ترکان نموده ، بآسانی و بزودی در اندك زمان ترکی (قح) شدم . سلام را « به صباحلر ، و احتشام لر ، و وقت شریف لر ، خیر اولسون ؛ و بسم الله را به بیورك ؛ سر فرود آوردن و کورنش را بتعظیم دستی ؛ سر تراشیدن را بریش نتراشیدن ؛ و ریش تراشیدن را بسر نتراشیدن بدل کردم . وضو را بنا کردم بوارونه گرفتن ، نماز را با بیطهارتی دست بسته نمودن مبدل کردم .

خلاصه ، حرکات و سکنات ترکان را خوب تقلید نمودم ، وگاه گاه لفظ ، ماشاء الله ! و انشاء الله ! والله ! نیز با مخرج ، در کلام خود داخل میکودم . تسبیح از دستم نمی افتاد . این بود که در اندك مدت در قهوه خانه قبول عامه پیدا کردم .

قهوه چی قهوه ام را بدست خود می بخت ، و با لفظ : سلطانم ، و آفندم ، بقدحم میریخت .

همچنین در سایهٔ صورت ظاهر ، آدمی شده بودم ؛ که هر گاه در قهوه خانه سخن از اسب ، و سلاح ، و سگ ، و تنباکو ، میرفت (که اکثر سخن هم ازین قبیل ها بود) مرا حکم قرار میدادند ، و من با یك لفظ « بلی » یا « خیر » قطع وفصل دعوا را می نمودم .

—***—

گفتار شصت و هفتم

(در گرفتن حاجی بابا زن شیخی را)

(و ترسیدنش در اول و آرام شدنش در آخر)

مدتی ، بدین منوال گذراندم . تا اینکه سه شب پی در پی در وقت بیرون آمدن از قهوه خانه در سر راه ، پیره زنی را دیدم بر من نگران و آشنائی خواهان ، و از پنجرئیکه در زیرش ایستاده بود اشارت کنان .

شب اول به بی اعتنائی ، شب دویم بتعجب و حیرت ، شب سوم بتحقیق و تدقیق گذشت . شب چهارم بر خود مصمم کردم که « اگر به بینم ، سبب سر راه گرفتنش را بپرسم » .

بخیال اینکه فراخی در کارم پیدا خواهد شد ، و طالعم در سازگاری است ، باسر و وضعی از سائر اوقات پاکیزه تر ، همینکه از قهوه خانه بیرون آمدم ، آهسته آهسته روی به پیره زن رفتم . در خم گردش کوچه ، همینکه از نظر قهوه گیان پنهان شدم ، قفسهٔ بالا رفت . زنی زیبا ، گشاده روی ، گلی در دست ، بر دل چسبانید و بوسید و بمن انداخت ، وباشتاب تمام قفسه را فرود آورد . دهانم باز ، چشمانم بقفسه دوخته ، متحیر ، تا اینکه پیره زن آستینم را کشیده گل را برداشته بدستم داد .

گفتم :— « تو را بخدا این چیست ؟ این کوچه ، کوچهٔ پریان و سر زمین جنیان است ؟ آن گارو که بود ، و این گل خود چیست ؟

پیره زن :— تو احمقی ؟ سفیهی ؟ چه چیزی ؟ باین ریش و پشم و سر و وضع به‌آدم جهان دیده نمی نمائی ! گویا از کار جهان همین سر و وضع را میدانی و بس . مگر نمیدانی ، که اگر زنی بمردی گل بادام اندازد یعنی چه ؟ .

من :— میدانم میخواهد بگوید که :—

بسا آن مغز و بادامی که از تو ام جدا کردد
در آغوشم نمایان است خالی بودن جایت

اما در سایهٔ ریش و پشم ، این را هم دانسته ام ، که این اشارت و رموز ، گاه خیلی گلوسوز می افتد . چنانچه مغز بادام خورده می شود ، پوستش هم کنده می شود .

پیر زن :— مترس عزیزم ، مترس . ما نه گلوسوزیم ، نه پوست کن . اگر دست رد بسینه ما گذاری ، پای به بخت خود زدهٔ . خر نیستی که از سایه به رمی ، و حال آنکه ترس تو سایه است و بس .

من :— خوب حالا که چنین است ، آن زن که دیدم کیست ، و تکلیفم چیست ؟

پیره زن :— پر شتاب مدار ، حالا درش را بگذار ، که نه وقت مقتضی است ، و نه جایے مناسب . فردا ظهر در قبرستان ایوب . در پهلوی اولین سنگ قبر سرسبز ، مرا با شال سرخ درگردن بجوی . بالفعل خود را نگهدار .

این بگفت و برفت ، و من بحجرهٔ خود در آمدم ، و باندیشهٔ عریض و عمیق این کار افتادم . میدانستم که در فتوحی بر رویم گشوده است ؛ اما میترسیدم که آن گشایش ، نتیجهٔ سخت گیری و رشك شوهر او باشد . خطر هایے زینب ، قصهٔ مریم و یوسف ، عشق دلارام ، وریش وصورت من ، بخواطرم آمد . نخست آتش عشقم فرونشست . اما گرمی خون و غرور جوانی روز افزون تاب نیاورده ؛ هرچه

بادا باد گویان قصد آن کردم :—

دل بدریا زنم و رخت بصحرا فکنم

روز دیگر بحسب وعده به میعادگاه رفتم ، و پیر معلومه را با شال سرخ در پهلوی سنگ قبر سرسبز دیدم . و دور از راه در زیر درختان سرو ، در منظرهٔ خوش استانبول ، عقد انجمن عشق برپا ، و آغاز مذاکرهٔ مهر و وفا شد .

پیره زن اول استقامت صدق و عدم آن را بستود ، پس از آن به بی‌ترسی و امنیت راهی که درپیش است سوگند ها یاد نمود . بعد از آن باقتضای پیری ، خانهٔ گفتگو را گشوده داد زنخ زنی از درهٔ تپه بداد ، که « غرضم خدمت بتوست ، و تو را از پسر خود عزیز تر میدارم » . دیدم که در آن هم بجز تخلیهٔ کیسه ، و نقصان سرمایه ، و سوزش چپوقهای من ، چیزی نیست .

گفتم :— بسیار خوب ، بیائیم بر سر مسئله ، دو کلمه هم ازخانم بگو .

تفاصیل و تکرار عبارات و پیچ و تاب تغییراترا که طی کردیم خلاصهٔ کلام اینکه :—

خانمی که دیدی (من گیس سفید آنم) دختر تاجری دولتمند حلبی است . این تاجر دولتمند حلبی ، غیر ازین دختر دو پسرهم دارد . خود در این اوقات ، یعنی دوسه ماه کم یا بیش ازین ، وفات کرد . هرچه خاك اوست عمر شما باد ! ورثهٔ او یعنی بازماندگانش که پسرانش باشند بجای او بنشستند . و در این شهر تاجری بزرگند . بانویے مرا که اسمش شکر اب است ، در جوانی ، بسن شانزده هفده سالگی ، به شیخی پیرمتمول دادند . این شیخ پیر متمول عادتش این بود که بیش از یك زن نمیگرفت ، و میدانست که دو زن در یکخانه باعث خرابی و اوقات تلخی صاحب خانه است . از آشوب و غوغا خیلی مجتنب ، راحت و آسودگی را طالب بود . این بود که زن جوان



(گفتگوی حاجی بابا با گیس سفید در قبرستان دربارهٔ)
(مزاوجت شکرلب)

گرفت، تا در خور خود، در زیردست خود، بتربیت خود، بار آورد.
حقیقةً خیلی خوشوقت و خوش بخت بود که با بانوی من همسری کرد؛ برای اینکه همسر او (بانوی من) نازك طبع، خنده رو، پاکیزه خوست: زنی به نازکی طبع و خنده روئی و پاکیزه خوئی او، در دنیا نمی‌شود. ولی در یك چیز ستارهٔ این زن و مرد باهم اخت نیفتاد، و مرافقتشان سازگار نشد، و سبب مرگ شیخ هم همان شد. شکر لب بورك را با شیر میخواست، و شیخ با پنیر. پنجسال تمام در وقت غذا، در سر هرسفره، این دعوا بود. تا اینکه شش‌ماه پیش روزی، شیخ برغم شکر لب، از بس بورك پنیری بخورد، بمرد. خدا رحمت کند. چهار یك مال و منال شیخ، یعنی آن خانه که دیدی، با کنیزان و اثاث‌البیت، و سایر لوازمات خانه، خلاصه هر چه شرعاً بشکر لب بایستی برسد، رسید.

حالا با جوانی و جمال و با توانگری و کمال میدانی البته بی خواستدر نمی ماند. اما چون خانم نسبت بسن وسال خود ازهمهٔ زنان عاقلتر و هوشیارتر است، در انتخاب شوهر تازه مشکل پسندی نموده، میخواست که شوهر نمودنش فقط برای جلب نفع و تحصیل افتخار نباشد، ازین رو همیشه در جستجوی شوهری آراسته بود.

چون خانهٔ ما رو بروی بهترین قهوه خانهای این شهر است، بنا کردیم آینده و روندگان آنجا را از نظر خریداری‌گذراندن. بی همه چیز و بی ریشخند و تملق، درمیان آنهمه از تو برازنده تر و متشخص تر ندیدیم، برادر من صاحب آنقهوه خانه است. میانهٔ او با ما خوب است. در سر تو بعضی سئوال و جوابها کردیم. جوابهایش خانم را خوش‌آمد، به پیوند تو میل کردیم. اینك مختصر قضیه. حالا تو خود ببین و بسنج خدمت خوبی کرده ام یانه؟

از برداشت صحبت پیره زن هیچ گمان نمیکردم که این حکایت بچنین

جا منجر شود . بقدر کسیکه از پای دار خلاص شود خورسند شدم . دیدم که بی رازداری ونهفته کاری ، و بی تبدیل اساس وتغییر لباس ، بجای مشغلهٔ کوی و برزن ، وخزش سوراخ و روزن ، بخوردن زخم و کشیدن قمه ، خلاصه بی همهمه ، بجز مال و منال ، و آسودگی حال ، چیزی درمیان نیست . بطالع خود آفرین گویان دانستم که نانم در روغن افتاد .

دولت قرین من شد و اقبال رهبرم

از شادی هزار حرف بی معنی به پیره زن گفتم ، و عهد کردم که با بانو ، تا لب گور همزانو باشم . و به پیره زن احسانی بزرگ کنم .

پیره زن گفت :— حالا چیز دیگر هست . خانم بمن سفارش بلیغ نموده که « پیش از وقت وعمل ، همه چیز را دوست خبردار شوم . نسب و حسب و پایه و مایه و بضاعت و سرمایهٔ تو را بفهمم » . میدانیکه خویشاوندان او مردمانیند ؛ اگر بفهمند که خواهر شان با فرومایه تر از خود شوهر کرده ، دیگر بر رویش نگاه نمی کنند ؛ و شاید هم بقصد او و شوهرش بر خیزند .

اگر جواب این سخنان را پیش از وقت حاضر نکرده بودم ، دست و پا را گم میکردم . اما به یمن نیروی بخت ، و بملاحظهٔ وسعت میدان ، اسب فصاحت را سبك عنان کردم ، که " اما از حسب و نسبم ، در دنیا کس نیست که حاجی بابا را نشناسد . از اقصای یمن تا حدود عراق ، از نهایت دریای عمان تا غایت صحرای قپچاق ، اسمم معروف و مشهور است .

پیره زن :— خوب ، پدرت کیست ؟

من :— پدرم ، مردی بود توانگر : بیشتر از یك قبیلهٔ وهابی ، سرها از زیر تیغش گذشت . چه ریشها که نتراشید ، و چه دندانها که نکند !

پس دم در کشیدم ، و شجرهٔ نسبی برای خود ساختم ، که « اگر از نژاد پاك و تبار تابناکم میخواهی ، مرا بنگرید : خواه بانو ، خواه برادرانش و خواه هر که باشد ؛ در علو حسب و نسب بغوزك پایم نمیرسند . خون پاك عربی در عروق و اعصابم روان . نیاکانم از اعراب منصوریهٔ دیار نجد عربستان . شاه اسمعیل صفوی ما را از آنجا کوچانیده در بهترین ناحیهٔ ایران نشانید ، تاکنون بهمین منوال هستیم . نیاکان دیرینم استر بن خر بن مادیان ، از قبیلهٔ قریش و بنی قحطان ، بلا واسطه بسلسلهٔ بنی هاشم بند ، و بخط مستقیم بذریهٔ نبوت هم پیوند : خلاصه با مبارکترین خون اسلام همدم ، و با قدیمترین سلسله همقدم .

پیره زن :ــ ماشاءالله ! ماشاءالله ! هم سیادت در حسب ، و هم شهریاری در نسب : درین باب اینقدر کافی است . اگر تو چنینی ، خانم نیز چنین میخواهد . اگر مایه ات هم بقدر پایه ات باشد ، زهی سعادت .

من :ــ « اما مایه ام ، اگر نقد بسیار در دستم نیست عیب نباشد ، کدام تاجر نقد بسیار در دست نگاه میدارد ؟ بدانکه در هرجا مضاربه کاران دارم ، که مال مرا بداد و ستد می‌اندازند ، و در وقتش سرمایه را با سود میپردازند . حریر و دیباج و مخملم از طرف خراسان میرود ، و پوست بخارا میآورد . گماشتگان با نقود من ، و سنجاب و سمور مشهد ، بتجارهٔ شال کشمیری و جواهر هند گماشته اند . توك و کرباسم در هشدر خان با مهره معاوضه ؛ و مال هندی که از بصره خریده بحاب فرستاده ام ، با پوست بره و شالکی معاوضه می شود . خلاصه اگر حقیقت مقدارم را بخواهی ، دشتی فرض کن پر کشت ؛ و کشتی پر زرع ، و زرعی پر خوشه ، و خوشه ها پر از دانه . اگر شمار این میدانی ، شمار آنهم می توانی ، وگرنه خود دانی . بدرستی و

تحقیق ببانو بگو ، که چشمش بکسی افتاده که اگر مال و منالش را فراهم آرد ، خود ، و برادران ، و خانواده ، و اهل ، و یارانش ، را در گرداب حیرت غوطه ور گذارد .

پیره زن :— حالت همه دانسته وفهمیده شد . کاری که ماند پیوند عالم مهر و محبت است . تو در اول شب ، در سر کوچه باش ، راهش را میجویم که با شکر لب به پیوندی . اگر دل خودش بخواهد کسی مانع نمی تواند شد . اما اگر چه گستاخی است ، نصیحتی مادرانه بتو میکنم ، تو هم فرزندانه قبول کن : بووك با شیر بخور ، نه با پنیر . دیگر از هیچ راه دلتنگ مباش که خانم بسیار نرمخوست . خداوند موافقت ستاره و سازگاری طالع کرامت کند ! چون این بگفت من دو طلا بمشتش نهادم . او آهسته آهسته برفت ، و من با فکرهای عریض و عمیق در زیر سر و پا ماندم .

—***—

گفتار شصت و هشتم
(ملاقات حاجی‌بابا با شکرلب و ترتیب ازدواج ایشان)

در زیر درختان چندان نماندم. (همانا فرض‌تر از آن کار بودم) برای اظهار تشخص لباس، و برای ابراز حیات نقد، از آن گذشته برای پسند خاطر خانم، حمام وخضابی لازم بود؛ وعطر از آن لازم تر. در راه خود ستائیها همی کردم، که «حاجی لایق ریش پدرت، فرق دیوانه و عاقل را باز نمودی؟ ای جناب سید منصوری! ای هاشمی نسب! ای قرشی حسب»!.

سعادت بخت و نیروی اقبال را تفکر کنان بکاروان سرا برگشتم. چه دیدم، عثمان آغا در یك گوشهٔ حجره مشغول شمردن سودهای سوداگری، در گوشهٔ دیگر، دوبستهٔ چپوقهای بنده بدعای دوستان موجود. این حالت ذلت، با آن حالت رفعت، که در سرداشتم؛ چنان بر من تأثیر کرد، که بی اختیار باد کرده اظهار خود فروشی که هرگز نکرده بودم نمودم، و نمیدانم که عثمان آغا دریافت یانه؛ اما همینکه گفتم، «اموالم را همه بگیر و پنجاه تومان قرض بده»، متعجب ماند.

عثمان آغا :— «فرزند! این حرفها یعنی چه؟ اینقدر پول، این قدر تعجیل، دیوانه شدهٔ، یا قمار باخته»؟

من :— نه دیوانه شده ام، نه قمار باخته ام؛ خبط دماغ هم بهم نرسانده ام. همه کس بعقل و هوشم آفرین میخواند. تو حالا پنجاه تومان را بده. بعد از آن تفصیلش را بشنو.

چون قیمت اموالم را میدانست ، و در این معامله ضرری نمیدید ، بیمضایقه حاجتم را روا ساخت ؛ و بی خدا نگهدار بخدایش سپردم . فی الفور سر و تنی آراستم ؛ بحمام رفته ، مثل آدمی بزرگ از حمام بیرون آمدم .

بعد ازین مقدمات وقت معهود رسید . با کثرت اضطراب و قلت شتاب بمیعاد معهود شتافتم . پیره زن در آنجا حاضر . باحتیاط تمام بدینسوی و آنسوی نگران در پنهانی ، از دری کوچك ، باندرون طپانیدم .

از وضع خانه خوشم آمد . برای اینکه مال خود می پنداشتم . یکسر باندرون رفتیم ، چرا که بعد از مرگ شیخ در بیرونی باز نمی شد . چنان با احتیاط ، تکلیف و تکلف بکار میرفت که گویا شیخ زنده‌است . از در کوچك بحیاطی کوچك ، و از پلهٔ حیاط کوچك بالایم برده پردهٔ منقش بالا کرد ، ومرا در کفش کن برد . روشنائیش عبارت از یك قندیل ، اسبابش عبارت از چند زوج کفش زنانه . تا آنوقت از چهار در تو رفته بودم . پیره زن مرا در آنجا نشاند ، و خود برای خبر دادن ببانو رفت . انواع و اقسام صداها شنیدم ، و البته صدای صاحبان کفشها بود ؛ کفش ها و چشمهای صاحبان کفشها از پشت پنجره بمن دوخته بود . در آخر از کنج کفش کن دری باز شد ؛ و پیره زن مرا بدخول اشارت کرد .

هر چه پیشتر رفتم ، طپش قلبم بیشتر شد ، دست و پایی را جمع کردم ؛ و آستین و دامنی فراهم آوردم ، با احترام تمام داخل اطاق شدم ، یك شمع بیش روشن نبود .

اطاق را دیدم آراسته و پیراسته ، فرشهایی نفیس گسترده ؛ رو پوشهای فاخر ؛ پردهایی حریر ؛ و محبوبه سر تاپا محجوبه ؛ بجز چشمان سیاهش که بچشمان آهوان خطائی میماند چیز دیگرش پیدا نه .

در گوشهٔ پهلوی پنجره نشسته با دست اشارت کرد، که « بنشین ».
گفتم :— چه به از این که من بنده وار در خدمت کمر به بندم و تو شاه وار بنشینی .

بعد از تکلف بسیار کفشها را بر آورده، و در برابر وی به دو زانوی ادب بنشستم . آنقدر جم و خم وفر و فر و لابه و نیاز بکار بردم، که حالا هم وقتی بیادم می آید خنده ام میگیرد .

مدتی دراز روبروی یکدیگر نشستیم؛ و بجز الفاظ آداب و رسوم حرفی بمیان نیامد . نازنینم بعایشه (که کنیزکش بود) اشارت به بیرون رفتن فرمود؛ و به بهانهٔ برداشتن باد زن پرده از رخسار بگشود .

تو گفتی گشت طالع آفتابی — که شد از طلعتش روشن درو بام
بخود گفتم شگفتی را ندیدم — نیاید آفتاب اندر دل شام
دو زلفش از سراپا تا سر دوش — همه چین و شکنج و حلقهٔ و دام
نه هرگزچون رخش فردوس خرم — نه هرگزچون قدش شمشاد بد وام
ندیدم مار را از سر و گردون — ندیدم سرو را از سیم اندام
نگه دلدوز تر از تیر رستم — مژه برگشته تر از خنجر سام
دهانش غنچه را ماند و لیکن — نباشد چون دهانش غنچه بسام
بزلفش هر چه در گیتی است چنبر — به چشمش هرچه در آفاق اسقام
در آن یك شهر زنده دل بزندان — در این یك ملك تقوی کار بدنام

این اشارت (یعنی برداشتن پرده) بشارت ترك تکلف بود . مانند بت پرستی که پیش بت بسجده افتد بیفتادم؛ و برای اظهار اشتیاق ورندی و سابقه، بنوعیکه هیچ جای شبهه و شك نماند، اظهار عاشقی و حیرت تمام کردم . خلاصه بیوهٔ شیخ گویا از موضوع منتخب بدلایل متعددهٔ خود بی امتنان نماند، و جاهم داشت؛ و بسی بر نگذشت که با این الفاظ درر نثار مرا دمساز و محرم راز خویش ساخت .
گفت :— « حالم خراب است و دلم بیتاب . امان از چشم بد که

مرا بستوه آورده است ! و احوالم را پریشان نموده » ! از تو چه پنهان ؟ « بهوای ارث مرحوم شوهر ، و برای جهیز خودم ، که در حقیقة کلی است ، جمعی انبوه به پیش و پسم افتاده اند ؛ بنوعیکه کم مانده است دیوانه ام کنند . خویشاوندانم هر یك را گویا بر من حقی است ، مرا هم جزوی از مال و منال خود می شمارند ، برادرانم بجز فائدهٔ خود چیزی بنظر نمی آرند : اگر شوهری برایم بجویند ، مثل این میجویند ، که جوالی پشم را با زنبیلی جو معاوضه کنند . یکی از پسران برادر شوهرم قاضی است ، میگوید که « بموجب شرع اگر از اقربای میت جبهٔ خودرا برروی زن وی اندازد ، اثبات حقی ، مانند حق شفعه بدو میسازد » . دیگری از خویشان شوهرم مدعی است بر اینکه : « باین همه ارث تو را حقی نیست » . و مرا ، میخواهد بمرافعه کشد .

خلاصه ، از این نا ملایمات دلتنگ و دلخون ، و برای آسودگی و راحت بی تاب و آرام ، برای خلاصی بجز یك راه پیش ندیدم : یعنی شوهر کردن . خداوند تو را براهم انداخت : اکنون گویا دیگر اشکالی نمانده باشد » .

پس از آن گفت : که « همهٔ اسباب ازدواج حاضر و آماده است : اگر راضی بشوی ، اینك قاضی در آن اطاق حاضر ، و از جانب من وکیل ، کار عقد را تمام کند » .

منکه حاضر این شتاب نبودم ، مانند کسیکه درمیان زمین و آسمان معلق باشد ، دلم بطپیدن آغازید ؛ اما برندی ، بی گم کردن دست و پا ، بمناسبت مقام ، اظهار مهربانی ها و عشقبازیهای خوش آیند نمودم .

چنان بی شکیب بود که فی‌الفور مرا بنزد قاضی حاضر کرد . قاضی حاضر کرده اش با خود محرری آورده بود ، تا او نیز از طرف من ، وکیل شود . قبالهٔ از جیب بدر آورد ؛ جهاز و اموال خانم در آن ثبت و ضبط . از من پرسید ، که « بصاحب این جهاز چند مهر معجل و چند مهر موجل میدهی » ؟



(مجلس عقد خوانی شکرلب با حاجی بابا)

من خود را واپس کشیدم ، و جوابی بهتر از آنکه بعایشه ، یعنی به پیره زن ، داده بودم ندیدم . که « سرمایهٔ تاجران همه نقد نیست ، نخواه است ، و آنهم در محل شك و شبهه . » اما باز خود را نباخته برندی گفتم : « منهم اموالم را بخانم می بخشم ، اگر او نیز همین کند » .

قاضی :— این سخاوت اندکی بافراط است . (لا افراط ولا تفریط) ما را چیزی نقد تر از اینها هم باید ، مثلاً تو در استانبول چه قدر مال داری ؟ ازین همه راه دور البته با مایهٔ کم بداد وستد نیامدهٔ ؟ آنچه اینجا از نقد و جنس داری ، اگر بقبالهٔ خانم اندازی کافی است .

گفتم :— این طور باشد . به بینم — .

پس مانند کسیکه گویا در پیش خود حساب میکند قدری بفکر فرورفته گفتم : « بنویسید صد و ده تومان نقد ، پنجاه تومان هم جنس » .

ازین سخن درمیان قاضی و زن ، شور و صلاحی شد . قاضی خبر برد ، و بعد از مکالمهٔ مختصر ، خبر ترتیب و تنظیم کار آورد ؛ و با رضای طرفین قبالهٔ مهر تمام شد . وکیلین طرف ایجاب و قبول ، صیغهٔ عقد را بآئین شرع شریف محمدی اجرا نمودند ، و از اطراف و جوانب صداهای مبارك باد باند شد .

اجرت عقد بندی و انعام و احسان خدمتگاران هیچ یك را دریغ ننمودم ، و بجای اینکه بروم و در پیش چپوقهای خود خرخرهٔ عثمان آغا را بشنوم ، با وقار ترکی موقر ، و با هیبت شیخی مهیب ، در لحاف (یر قوا وصل یصل وصلاً فهو واصل و ذالك موصل) .

الف در دو شاخ الف لام شد
کلیدی بقفل زر خام شد

—*—*—*—

گفتار شصت و نهم

(بزرگ شدن حاجی بابا از چپقچیگری)

(و به رنج و زحمت افتادن او از شهرت فروشی)

دیدم ، سخت گیر افتاده ام . یکی از حکمای چین از روی بصیرت گفته است ، که « اگر کار خوردن منحصر بهمان جنبانیدن چانه و لذت کام بودی ، هیچ به از خوردن نبودی ، و همه کس در همه وقت بخوردن پرداختندی ؛ اما معده و سایر آلات هضم ، بلکه تمام اعضا را در آن دخل است ، و به نیك و بد آن حاکم » . زن گرفتن نیز همین حکم را دارد . اگر زنا شوئی عبارت از همان بوس و کنار بودی ، چه خوش بودی ؛ اما سازگاری خویشان و ترتیب منزل و مکان ، و سایر کارها نیز هست ، که سعادت و نکبت کار زنا شوئی بدان ها وابسته است ، و نیك و بد آن از آنجا دانسته می شود .

چون روز بعد از نکاح حلیلهٔ جلیله ، از حسد و کینه خویشاوندان از بهر سود خویش ، علی‌الخصوص از حرکات پر فتنه و تشویش ایشان ، چندان افسانهای درهم برهم شنیدم ، که گمان کردم ، بسوراخ کژدم افتاده ام . مصلحت آن دیدیم ، که کیفیت عقد را در پیش برادران با احتیاط بگشائیم . چه شکراب میگفت : « هر قدر این عقد بموافقت شرع است ، اما مطابقت ایشان هم شرط است . سخنشان دو رو دارد ، و توانگرند . و بقدر قوهٔ امکان بدوستی و استمالت ایشان باید کوشید » .

اما از راه پیش بینی بهر سوی آوازه پراکند، که با سوداگر توانگر بغدادی سر زنا شوئی دارد. و یکی از برادران بوقوع واقعه اعتراف نموده سر راز بگشود، و برای آفتابی نمودن این کار ساخته، خواست ولیمه دهد، و به بیگانه و خویش نماید، که پیوندی کامل، نه سرسریست.

من نیز ازین قضیه خورسند، که باین واسطه توانگر شمرده می شوم. بنای تشخص را از گرفتن خدم و حشم، با اسمها و رسمهای مختلف نهادم. چپوقهای خانه را نو کردم، فنجانهای قهوه را قابهای مفضض و مطلا و میناکاری خریدم؛ و برای نفس خود دو سه تای آن را مرصع ومجوهر ساختم. بعد از تصرف عیال ازمال شیخ، کفشش را در پا، و پوستینش را در بر کردم. رختهای مرحوم دیدنی بود: یك صندوق پر از قبا و پوستین داشت، بقول بیوه اش همه ارثی است. پیش از مهمانی، خانه را آراستم و پیراستم. با دلاك زادگی ذاتی، سر و وضع و صفائی بر خود گرفتم، که همانا مرا آدمی بزرگ می نمود.

این را هم بگویم که پیش ازمهمانی، بدیدن برادر زنان رفتم. اگرچه در باطن مضطرب، اما همینکه باسب یراق مرصع شیخ سوار شده، و خدمتگاران اطرافم را بگرفتند، دیدم که همه بتواضع می ایستند. بی نهایت خوشنود شدم. از شیحهٔ اسب بر خود میبالیدم، که «براکب خود می نازد». از سواری خود و پیادگی دیگران غرور کنان، چشمم جائی را نمیدید.

(گر بدولت برسی مست نگردی مردی)

الذ لذاتم ملاقات هم سفران و همشهریان راه بغدادم بود. چون آنان را با آن لباسهای کثیف کرباسین. و کلاه های لتهٔ نمدین، و کیوهای بی جوراب، و خود را با آن لباسهای لطیف حریر عثمانیان

میدیدم ، گمان میکردم که آنان برای بزرگ کردن من آمده اند . نمیدانم آنان مرا می شناختند یا نه ، اما من از دیدارشان روی بر میتافتم ، و التجا بسایهٔ عمامه و عبا و خرقه و ردای خود میبردم . نتیجهٔ زیارت بهتر از مأمولم شد ، نمیدانم چرا ، برادر زنان از پیوندم با ایشان ، با امتنان و اظهار خورسندی این معنی را مایهٔ مباهات و افتخار خود دانستند . چون بازرگان بودند ، همهٔ صحبت ایشان در سر داد و ستد و سود و زیان شد . من هم بگردهٔ ایشان رفته ، کلی بودن سرمایه را خاطر نشان ساختم . اما نیك ملتفت بودم ، که در گفتگوی تجارت حرف نا همواری براو نیاوردم . آنان از تجارت بغداد ، و مال بصره ، و متاع عربستان ، و حاصل هندوستان ، سخن میگفتند . و من ، با جوابهای متعارف و معتاد به جزئیات و تحقیقات می پرداختم ، تا مبادا از بی اطلاعی رسوا گردم .

بعد ازین دیدنها کاری دیگر ماند . یعنی اطلاع عثمان آغا از سعادت حال خود و دعوت وی بمهمانی ، که آیا بکنم یا نکنم ، در تردد بودم . چه از افتادن بخیه ام بروی کار میترسیدم ، و با اینکه عثمان آغا سکوت محض بود ، عاقبت رأیم بدین قرار گرفت ، که باو نیز اعتماد نکنم . بالفعل با او هم ترك مراوده را نموده ، تا در جای خود پا برجا مانم ، و رفع هر نوع بیم و هراسی را از خود کرده باشم .

—***—

گفتار هفتادم

(خود نمائی کردن و ببلا)
(افتادن حاجی بابا و شکر آبیش با شکر لب)

مهمانی با دبدبه و طنطنه انجامیده ، تشخص و تمولم را دلیلی کافی و وافی شد . پس با اطمینان ازحال و کار ، بذوق و صفا شروع کردم ، چنانچه گشودگی در خانه و سفره داریم ، نقل مجالس گردید . ولی در باطن از این خود فروشی در سایهٔ زن همیشه محزون و دلخون . دیدم موضوع اختلاف منحصر بهمان مسئلهٔ بورك شیری و پنیری که عایشه گفته بود نیست : غیر از آنهم موضوع بسیار دارد . بارها گفتم : که « شیخ چه قدر آدمی حلیم و سلیم و با حوصله بوده است ، که در عمر خود با زنش تنها در یك مسئله اختلاف داشته . اما من در هر مسئله که دو شق تصور میتوان کرد ، با زن تازه ام ، هر یك طرف دیگر میگرفتیم » .

خلاصه ، دلم خواست که از یك لذت هم که از دولت بدست می آید نگذرم ، یعنی بهم شهریان ، خود فروشی بزرگی کرده باشم ، و هم تعجب عثمان آغا را به بینم ؟

بگمانم که همه چیز برجاییے خود برقرار خواهد بود ، باغوای نفس بی تاب شده ، گرانمایه ترین رختهای خود را پوشیده ، به بهترین اسب سر طویلهٔ شیخ سوار شدم ، و با نوکران خود در وقت ازدحام ، به (خان والده) که روز اول به شغل چپوقچی گری آمده بودم رفتم .

در وقت دخول از در، کسی مرا نشناخت، و بهوایی اینکه بخرید آمده ام احترام کردند. سراغ عثمان آغا را گرفتم: همراهانم در صحن کاروان سرا جانمازی ایرانی انداختند؛ نشستم. بهترین چپوقهای آنجا را چاق کرده بدستم دادند. عثمان آغا بیامد، مرا نشناخت، و در گوشهٔ سجاده با کمال ادب به نشست. چون در صحبت گشوده شد، قدری بتعجب نگریسته، بی اختیار گفت، «بمحاسن پاک پیغمبر! که تو حاجی بابائی؛ غیر او نیستی»؛ و شروع کرد بخندیدن.

پس از اندکی گفتگو، حکایت حال خود و فایدهٔ نجاه تومان را بیان کردم، اما عثمان آغا بحکم تجربه و کار آزمودگی، این حال را بفال خیر نگرفت، چون همشهریانم دیدند که در زیر آن عمامهٔ بزرگ، و درمیان آن پوستین فاخر، بجز حاجی بابا کسی دیگر نیست؛ و چپوقها و خدمت کاران از اوست، رگ غیرت و حسد ایشان بحرکت آمده، از بد گوئی و بد خواهی خود داری نتوانستند.

دانستم که خطا کرده ام، اما کار از کار گذشته بود، خواستم بیک شیوهٔ از میدان این خبط بجهم، نشد.

یکی گفت:ــ «حاجی بابا پسر دلاك که میگویند این است؟ گور پدرش مادرش را . . . .

دیگری گفت:ــ کهنه اصفهانی خوب کردی! تو بریش ترکان . . .؛ ما بریش تو . . . .؛ عمامهٔ گنده اش را ببین؟ شلوار فراخش را باش، چپوق درازش را تماشا کن، با باش هم اینها را در خواب ندیده بود».

همشهریان با این سخنان سرزنش و آشوب کنان. من برخاستم و بروی بزرگواری خود نیاورده سوار شدم، و از میان آن شور و آشوب بیرون رفتم.

اول قدری فحش به آنان دادم. بعد از آن بخویش باز آمده



(آغاز مناقشهٔ حاجی بابا با شکر لب)

گفتم ، « خوب فلان فلان شده ! دیگر کار نداشتی ؟ بکش که سزای تواست ، چشمت کور شود . برگ حسن دلاك که خوب کردند بلکه کم کردند .

سگ فربه ز پنجهٔ گرگان　　با سلامت یقین بدان نرهد
شهری‌خام ازکف کردان　　پیش ازدزدی وکتك نجهد

کو روزی که تو آدم بشوی ؟ هیهات ! هیهات ! ازین غلطها خیلی باید بکنی ، و خیلی نان باید بخوری ، تا عقلت بسر آید . این ریشرا چه فائده وقتی که از کدوی سی آویزان است ؟ جلدی است بی خرما . مگر سخن آن خردمند را نشنیده بودی که گفته است .

(رفعت کس نه پسندند کسان جز بر دار)

با این ذکر و فکر خود را بخانه رساندم ، و بحرم خزیدم . بلکه با استراحت تلخی و ترشی این آشوب دشوار را قدری فراموش کنم ، اما اشتباه کرده بودم : تلخی کامم دو چندان شد . شکرلب مثل کسیکه جن بپوستینش افتاده باشد برخاست ، که « آغا ! مهر معجل مرا بده ، میخواهم لباس درست کنم » . و چنان بیمزگی کرد ، که خواستم داغ دل همشهریان را از او بر آرم ، و زهر دل مسموم را باو ریزم . چشم بسته ، و دهان گشاده . آنچه بزبانم آمد گفتم ، چنانچه سراپایش با خلعت دشنام و ناسزا آراسته شد . « بگور پدر سگ آنان ، و بکلهٔ پدر خر تو هر دو ، . . . » . بیا به بین که حاجی نرمخو با آن آتش دل ، از ببر بیشهٔ مازندران خشمناکتر و درنده تر شده است .

شکرلب اول متعجب ، از ترس بگوشهٔ خزید ، و پس از آنکه تیرهای ترکش من فرو کشید ، با عایشهٔ بیرق دار ، و کنیزکان مردم شکار ، روی بمن آورد ، و دهان بگشود . نمیدانم آن سخنان درشت ، بآن دهان کوچك چگونه می‌گنجید . طلاقت لسان او بزبان عایشه اطلاق نمود ، و اطلاق زبان عایشه زبان کنیزانرا اطلاق

کرد . خلاصه علی الاطلاق ، مرا از لتهٔ حیض خود بد تر کردند ، و چنان طوفان فریاد و فغان را بر سرم باریدند که پایداری را محال دیدم . فتنه چنان بزرگ شد که در اطاق جایی نماند ، لازم آمد که من جای خالی کنم که :—

(یا تو باشی درین سرا یا من)

برادر ، بد ندیدهٔ ، معلوم شد که آن کنیزکان غنچه دهن شیرین سخن ، از آن جواری و لؤلؤ مکنونها که قرآن عظیم الشان بما وعده داده ، نبودند .

(پرا گنده خاطر پرا گنده دل)

(سر افگنده وخسته ومضمحل)

با تفاصیل تمام آن روز ، خود را باطاق کشیدم ، و آنهمه سر و سامان نیك کردار بجا بباد فنا رفت . شومی درد وغم گریبانگیر ، و نحوست عملم پای پیچ شد . دیدم که اگر به پیش از آن دروغگوئی ناچار شوم ، کار بجای بد میکشد . و بالمره خراب می شوم .

با خود گفتم ، که اگر دروغ نگفته بودم حالا سری فارغ و دلی آسوده داشتم . اگر دروغ نگفته بودم زنم هرچه میخواست داد و بیداد بکند چه میتوانست کرد ؟ کاش از اول دروغ نگفته بودم ! اکنون چه خاك بسر بریزم که با دروغگوئی بسته شدم ، آنهم با سند و قباله . در پیش مردم نامم بدروغ زنی و افسون سازی علم آمد ، آنهم با امضا و با سجل » .

—* * *—

گفتار هفتاد و یکم

(بروز تزویر حاجی بابا و طلاق دادن شکراب را)

شبی تبدار گذرانیدم ، و تا بانگ صبح دیده برهم ندوختم . بامدادان هنوز بقدر یك ساعت نخوابیده ، از صدای خدمتگاران بیدار شدم ، که در زده گفتند :— « برخیز ، برادران زنت با جمعی بدیدن تو آمده اند » .

اولاً بی اختیار لرزه ام گرفت ، چنانچه تاب و توشم نماند . نتیجهٔ دروغگوئی مجسم شده در پیش رویم سخن میگفت . خیالاتی چند ، هر یك از یك هولناکتر بذهنم راه یافت . پایم که هنوز درس مشهد را فراموش نکرده بود ، بخار خار افتاد . درآخر با خود اندیشیدم ، که « شکرلب زنم باشد ، هرچه می شود بشود . گیرم که بقدر آنچه گفته ام توانگر نبوده ام — منتها این است ، کاری که هزار کس پیش از من کرده منهم کرده ام » . پس گفتم ، « چپوق و قهوه حاضر کنید » .

رختخوابم را بر چیدند ، و زایران یگان یگان آمده بر روی مسند بنشستند ، دستهٔ ایشان عبارت بود از دو برادر زن و عمو ، و عمو زاده ، و یك نفر خیره نگاه ، که هرگز ندیده بودم . خدمتگاران نیز در مقابل صف کشیدند ، و درمیان ایشان دو نفر نزن بهادر سبیل چخماقی نیز ، دگنك بدست ایستاده ، قیقاج قیقاج بر من می نگریستند .

خیلی کوشیدم که اظهار امتنانی از تشریف آوری ایشان و بیگناهی و صاف وسادگی خود بنمایم ؛ اما بسخنان مطولم جوابهای مختصر دادند .

پس از سفارش قهوه ، برای دانستن مقصود رویے به برادر زن بزرگ نمودم ، که « انشاءالله ، مکروه وملالی ندارید ؟ سخت صبح زودی مارا مشرف فرموده‌اید . اگر خدمتی هست بفرمائید » .

برادر بزرگ ، (بعد از اندکی تأمل) گفت :— حاجی بمن نگاه کن ! تو ما را ساده و سندله گیر آوردهٔ . احمق می شماری ؟ خر میدانی ؟ یا اینکه خیال میکنی ریشمان را بدست تو داده اند تا بدلخواه خود باز کشی ؟

من :— « اینها چه فرمایش است ؟ آغا جان ! من کیستم و چه کاره ام ؟ من خاکپای شما هستم » .

برادر کوچك :— چه کارهٔ ؟ ها ، چه کاره ؟ چه طور اینهمه کارها بسر مردم میاورد ؟ عجب چه کارهٔ ؛ که « از بغداد بر خیزد ، بیاید اینجا ما را مثل میمون ببازاند » .

من :— الله ، الله ! « اینها چه حرفهاست ؟ مگر من چه کرده‌ام ؟ بفرمائید ، شما را بخدا ! راستش را بفرمائید » ؟

عمو (ریشش را گرفته) :— « دیگر مثل خودت یك شیاد و در بدری تصور میتوانی کرد ، که بمردم چنین هرزهٔ بخوراند و بگوید ، « عافیت باشد » ؟ نه ، نه ، ما این بی ادبیها را هضم نمی کنیم » .

من :— « عمو جان ! چه کرده ام ؟ بجان من بگو » .

برادر بزرگ :— « می پنداری تو دلاك زادهٔ از اصفهان آمده ، زنی از خاندان بزرگ گرفتی ، و مایهٔ افتخار شان شدی ؟ نه » .

برادر دیگر :— « گمان میکنی ، که مانند تو لات و لوتی باما شأن همسری دارد ؟ نه » .

عمو (باستهزاء) :— خیر ، حاجی تاجری است بزرگ ، ابریشم و حریرش از بخارا بما بوست میآورد ؛ شالهایش از کشمیر و لاهور خواهد رسید ؛ کشتیهایش روی دریاهای چین وهند را سیاه کرده‌است » .

عمو زاده (باریشخند) :— « دلاك زاده یعنی چه ؟ استغفرالله ! تراشهٔ کندهٔ قریش ! و اگر خدا بخواهد ، هم از صلب پاك بنی هاشم ، و یا عرب منصوری ! که را یارای لاف حسب و نسب اوست ؟ » .

من :— « اینها چه حرف است ؟ و این فرمایشات چه را ، و چه معنی دارد ؟ من اینها را نمی فهمم » . اما چون دیدم که طوفان نزدیك است بطوفیدن ، گفتم : « اگر غرض شما کشتن من است بکشید ، و اینطور پارچه پارچه پوستم را مکنید » .

خیره نگاه ، (که تا آنگاه خاموش بود) :— با آواز هولناك بصدا برآمد ، که مردکهٔ بیشرم بی ادب ، من راست و پاك با تو میگویم ؛ تو از آن خیثان نیستی که شایستهٔ زندگی باشی . اگر همین حالا داعیهٔ این نکاح را از سر بدر نکنی ، و زن را طلاق ندهی ، و ازین خانه و اسباب چشم نپوشی ، یکدقیقه نمی کشد ، (اشارت بسبیل چقماقیان) که این جوانان را که می بینی ، تسمه از گرده ات بیرون می کشند ، و سرت را مثل سر کنجشك از بدن میکنند » ، من آنچه باید بگویم گفتم ؛ باقی را تو خود دان .

پس دهان همهٔ حاضران گشود . و بی سر حساب ، و بی (دور از جناب) هزار راست نا گوار بنافم بستند .

چون فرصت حرف زدن نداشتم ، بآسودگی فکر کردم ، که شات و شوتی خرج دهم .

بخیره نگاه گفتم :— خوب آغا ! تو کیستی ؟ که آمدهٔ در خانهٔ من مرا بجای سگ میگذاری ؟ اینان برادر زنان و خویشان ، خوش آمدند و صفا آوردند ، خانهٔ خود شان است . اما تورا کجا میبرند ؟ نه برادری ، نه عمو ، نه دخترت را گرفته ام ، نه خواهرت را ، تو چه کارهٔ ؟

خیره نگاه خود و بزن برادرانش مثل شیر ژیان برمن نگران .

گفت :— « میخواهی بدانی کیستم » ؟ از اینان که آورده‌اند بپرس . « من نوکر پادشاهم » .

دانستم که محتسب است ، و خیلی تیز . حساب کار خود کردم ، و با نرمی و خوشی گفتم ، « در صورتیکه غرض شما ها مفارقت است ، چون مواصلات شرعی شده است ، باری مهلت بدهید تا بحضور حاکم شرع برویم ، و مفارقت هم بروفق شرع شود . ما مسلمانیم و پیرو شرع و قرآن . بنظرم که شما هم ازحکم قرآن سر پیچ نباشید . و انگهی از کجا که زنم در اینباب با شما هم داستان شده و میل جدائی داشته باشد ؟ من اول به پی او نیفتادم ، او به پی من فرستاد . من خانهٔ او نمیدانستم ؛ او مرا بخانه آورد . از مال و منال و خانه اش خبری نداشتم . اینکار تقدیر وقسمت‌است . اگر بتقدیر وقسمت معتقد نیستید زهی مسلمانی !

برادر بزرگ :— « درباب میل شکر لب . خاطرجمع باش که او از همه بتو بی میل تر است » .

پس نعرهٔ برخاست ، که بلی بلی ، شما را بخدا ! دست بسرش کنید ! برود گم بشود . نجاه ، بلکه بیشتر از این قبیل سخنان از طرف اندرون بگوشم خورد . رو بدر اندرون نمودم ؛ دیدم فوج کنیزان همه چادرها یك شاخ ، عایشهٔ علمدار ، شکر لب سردار کل ؛ مگو که این سخنان تلخ از آن لب شیرین بوده است ؛ که برای مشاهدهٔ کار بعمد بدآنجا خواسته بودند . دانستم که شد نیها شده است .

(کشور من تاب این سپاه ندارد)

من غریب ، و در دیار غربت ، نه یار نه هوادار ؛ بجز سپر انداختن و تلخ را شیرین خوردن چاره ندیدم . از جای برخاستم که حالا که چنین است چنین باشد . در صورتیکه او مرا نمیخواهد ، منهم ، نه خودش ، نه مالش ، نه خویشش ، نه هیچش ، هیچیك را نه میخواهم .

(هی طالق طالق طلقة طالق مرة ثانية طالق ثلثة)



(بیرون کردن شکر لب حاجی بابا را از خانهٔ خود)

اما این را هم بگویم ، که آنچه شما بمن کردید ، لایق مسلمانی نبود ؛ اگر من سگ بودم درفرنگستان با من به ازین حرکت میکردند ، انشاءالله عذابیکه بمنکر خدا و رسول میرسد ، بکسی که بمن ظلم کرد خواهد رسید . (وسیعلم الذین ظلموا ایے منقلب ینقلبون) .

پس آنچه آیات و احادیث مناسب از بر داشتم همه را خواندم ؛ و ختم سخن برین کردم ، که « فالذین کفروا قطعت لهم ثیاب من نار یصب من فوق رؤسهم الحمیم ، یصهر به ما فی بطونهم والجلود و لهم مقامع من حدید ، کلما ارادوا ان یخرجوا منها من غم اعیدوا فیها و ذوقوا عذاب الحریق » .

در آخر برخاستم ، و با غیظ و غضب تمام ، بمیان اطاق برآمده ، آنچه از مال شکراب در برم بود انداختم ، و لباس ژندهٔ خواسته بدوش گرفتم ، و با تعجب نظارگیان همان دم درآمده گفتم ، « تف بکله پدر هرچه بیغیرت است ؛ سگ بگور پدرشان بنشیند » ، و بیرون آمدم .

—***—

گفتار هفتاد و دوم

(واقعهٔ که در کوچه روی داد)

(و اندك اندوه حاجی بابا را کاست و دلسوزی)

(و دلداری عثمان آغا و اندرز دادن وی او را)

تا دیری در کوچه تند تند رفتم ، بی آنکه بدانم بکجا میروم . اینقدر غم و اندوه در نظرم جلوه گر شد ، که کم مانده بود دیوانه شوم ، تا اینکه بلب دریا رسیده ، خیال کردم : اگر خودرا در دریا غرق کنم . بهتر باشد .

ناگاه حادثهٔ روی داد ، که بدانواسطه از آنصرافت افتادم ، اینواقعه اگر چه چیزی نبود ، ولی بر من تأثیر کلی کرد ، و از هلاکم رهانید ، در تماشای یکی از آن سگان جنگی استانبول ، که هیچگاه در کوچها کم نیست واقع شدم - سگی رفته از محلهٔ سگان دیگر استخوانی که حق آنان شناخته شده ربوده بود ، فی‌الفور رستخیز عظیمی برپا شد ، همه سگان آن محله حمله‌آور شدند ، سگ استخوانرا تا دم محلهٔ خود آورد ، و یاران خویش را آواز داده با آن سگان روبرو شدند ، کارزاری بزرگ و عربدهٔ سترگ بر خاست .

از این تماشا متنبه شده گفتم « بار خدایا ، حکمتهای تو چه قدر عمیق است ، عقل خفیف بشر ، باندك مایهٔ دانش دریافت حکمتهای بالغه تورا نمی تواند نمود ، و اعتراض بدانها ما را چه یارا ؟

حل معمای حکمتت نتواند
آنکه کند حل صد هزار معما

مرا بحکمت تماشای جنگ سگان ، از خواب غفلت بیدار کردی ، و راه چاره کارم بنمودیی ، اگرچه مدرس بنظر حقیر است ، اما درسش بزرگ تر از شرح کبیر است ، راهی که میجستم چه خوب یافتم .

هر رهی جوئی همان پیشت رسد
گفت پیغمبر که من جد وجد

سبحان‌الله ! « حیوان لا یعقل هم مانند انسان عاقل ، در کار خود دانا و بیناست » ؟

پس از این حکمت بافیها ، رو بسوی بمنزل ناصح وفادار ، و یار غار خود ، عثمان آغا نهادم ، که با همه سنی گریی باز مثل آدم با من رفتار میکرد ، و مرا بچشم همشهری خویش میدید . بعادت خود نیکم پذیرفت . و بعد از استماع بلایای من یکی پر زور بچپوق خود زده ، با یك پارچهٔ دود آه کشان گفت :— « خدا کریم است ، رفیق ، من همان وقت که آمدن تورا با آن جاه و جلال به پیش ایرانیان دیدم ، دانستم که بلائی بسرت خواهد آمد ، تو هنوز خام و نا پختهٔ ، نمیدانیکه درد همچشمی چه درد بی درمانی است ؟ خوب ، میتوان فرض کرد که قلم فروش یا تنبا کو فروش ، که در یك روز با هزار زحمت و تکاپو یك نیزهٔ قلم یا صد درم تنبا کو میفروشد ، تحمل کند (حاجی بابا با آن جاه و جلال که هرگز او را در خواب نیز بخیال نمیرسد) پیش او جلوه گر شود ؟ بلی ، اگر با لباسی از لباس ایشان اندك بهتر ، و بر اسپی از خر خرکی قدری ارزنده تر آمده بودی ، بالکه بتأویل اینکه تو از ایشان اندکی خوش طالع تری می بالعیدند ؛ اما با آن دبدبه و کبکبهٔ تشخص فروشی ، چه طور میخواستی در پیش آن رو سیاهیان سفید شویی ؟ و خار چشمشان نشوی ؛ و تورا بروز خود بگذارند ؟ بی‌شك یکی از ایشان رفته و به برادران زن تو ، بغدادی نبودن و لات ولوت و دلاك زادگی و خورده فروشی بودنت را حالی کرده است ؛ که زن

نگهدار نیست . سودا گر بخارا و کشمیری یعنی چه ؟ کشتی قماش و قافله حریرش از کجا ؟ اگر تو مثل حاجی بابای اصفهانی ، نه مثل یك افندی استانبولی ، به بنده منزل آمده بودیـے و شور میکردی ، من نمی گذاشتم تو اینکار را بکنی ، حالا چشم بگشا ، که بعد ازین دیگر از اینکارها نکنی » . این بگفت و باز بچپوق کشیدن مشغول شد .

گفتم :— « شاید حق دارید ، گذشته گذشت ، قدمش با لایـے چشم . اما هیچ نباشد ، ما مسلمانیم ، در شرع ما عدالت است . هیچ تا حالا شنیده نشده که زن مرد را طلاق دهد ؟ یا یکی را از خانه اش مثل اینکه سگ را ازمسجد میرانند براند ، محض از برای اینکه زنی در شب او را خواسته صبح نخواسته است ؟ اینجا را اسلامبول گفته اند ، قاضی هست ، مفتی هست ، شیخ الاسلامی هست ، مرجع داد خواهان ، ماجأستم رسیدگان اند . پول دولت را از برایـے چه میگیرند ؟ تنها برای تسبیح گردانیدن و روزه و نماز نمیگیرند ، تکالیف ایشان رفع ظلم است . ظلمیکه بر من وارد شده است بالا تر از او می شود » ؟

عثمان آغا :— « حاجی ، تورا بخدا ، هیچ میفهمی چه میگوئی ؟ میخواهی بازن شیخ از کبار مشایخ اسلامبول ، با آنهمه اعتبار ، و برادرانی ، باآنهمه توانگریـے و یسار ، بکشاکش مرافعه و دعوا اوفتی ؟ مگر نمیدانی که هر که را زر در ترازوست زور در بازوست ، و هر که را زر در دست حق در دست ؟ و اگر همه سوره و آیات قرآن و احادیث و کلمات نبویـے بدادخواهی بر خیزند ، و تورا زر در دست نباشد ، در صورتیکه مدعی تو را زراست ، کار او سکه است و کار تو روده » ؟ .

گفتم :— یا امیرالمؤمنین ، تو بفریادم برس ! یا امام رضایـے غریب ، تو داد غریبان را بگیر ! .

« ای عثمان آغا ، اگر مردم اینقدر که تو میگوئی خبیثند ، پس

باید من دست از همه چیز شسته ، باز بسر چپوقچیگری خود روم .
اما چکنم ؟ جد و جهد بکنم یا نکنم ؟ نه ، نه ، باین آسانی دست برنمیدارم .
میروم بالای پشت بامشان ، و از آنجا فریاد دادخواهی بر میآورم » .

پس از شدت اندوه بنا کردم بهایهای گریه کردن ، وریش خودرا کندن و برباد دادن .

عثمان آغا ، بدلداریے من برخاست ، که « شکر خدا بکن . گذشته هایت را بخواطر بیاور ، که در دست ترکمانان اسیر بودی ؛ این حالت نسبت بانحالت باز بهشت است ، تقدیر چنین بوده است . اگر بحکم تقدیر گردن ننهیم چکنیم ؟ بعد از این هم خدا کریم است » .

گفتم :— « ای عثمان آغا . تو هم دست بردار ، خدا کریم است . خدا کریم است یعنی چه ، من ایرانیم ؛ خدا کریم است سرم نمی شود . عدالت یکی از اصول دین من است ، چرا زیر دست بیعدالتی ترکان شوم ؟ و انگهی ما مثل ترکان نیستیم ؛ دینی ، وطنی ، زبانی ، ملتی ، دولتی ، داشته ایم ؛ چنگیز و تیمور و نادری از ما بیرون آمده است ، که پدر همه را سوزانده است . پیش ایلچی خودمان میروم ، اگر آدم است البته داد مرا میخواهد ، زنم را پس میگیرد ، بدستم میدهد ، به بینم کیست که از دستم باز گیرد . »

باین هوا بجوابهای عثمان آغا اعتماد نکرده ، با فکر نو ، و دست آویز نو . برخاستم ؛ و نزد سفیر کبیر اعلیحضرت اقدس شهریار ایران ، که در آن اوقات بمأموریت خاصهٔ استانبول آمده بود رفتم .

—***—

گفتار هفتاد و سوم

(دوست جستن حاجی بابا برای انتقام)
(از دشمنان ، و اندکی از شرح حال میرزا فیروز)

سراغ منزل ایلچی را گرفتم . در (اسکدار) خانهٔ باو داده بودند . دومیان قایق به اسکدار ، با فرصتی تمام ، باندیشهٔ کار ، و ترتیب افکار و چگونگی بیان حال ، بایلچی افتادم ، تا جان گداز تر و موثر تر افتد .

در دهلیز خانهٔ ایلچی ، مشق یاوه گویی ، بر ایما و اشاره دیدم ، که فرق اهالی انجا را با ایران نیك بخواطر آورد .

با همه زی ترکی ، از زبانم ایرانی بودنم را دانستند ، و بحضور بردنم را متعهد شدند . خواستم از اوضاع و احوال ایلچی سررشتهٔ بهمرسانم ، تا دستور العمل حضور شود . با یکی از نوکران در گفتگو گشادم : آنهم بدلخواه من مقصودم را بعمل آورد . اینك خلاصهٔ افادهٔ او و استفادهٔ من :—

ایلچی اسمش میرزا فیروز است ، شیرازی ، از خانوادهٔ بسیار با حرمت ، اما نه چندان با منزلت . مادرش ، همشیرهٔ همین صدراعظم که سبب سلطنت یافتن این پادشاه شد . میرزا فیروز دختر او را گرفت ، بآن سبب بدرخانهٔ شاه آمد ، بنا بمصالحی چند ، بسفر پارهٔ ممالك خارجه ناچار ، و بدان سبب بسفارت انجا نامزد گردید . مردی است با دانش ، اما تیز خو ، زود خشم و زود آشتی : تند از جا میرود ، و نرم فرو می نشیند . در رفتار چست و چابك ، و در کردار معقول و نازك ،



{ بیان حاجی بابا سرگذشت شکر لب را بمیرزا فیروز سفیر ایران }

شرم رو ، مردمدار ، خوش اطوار ، خنده رو ، بذله گو . اگرچه درعالم کج خاقی ازچوب وفلك مضایقه ندارد ، اما شیرین زبان و دلجوست در گفتگو از دست پاچکی زود بدام می افتد ، اما بزودی زود رفع رجوع آن را می کنند . با همراهان گاهی شیرین و نرم مانند راحةالحلقوم ، و گاهی تلخ و کشنده مانند زهر و زقوم . گاهی چنان که مثل او کسی نیست ، گهی چنین که مثل او کسی نباشد . ولی رویهم رفته (خدا عمرش دهد) آدمی است در خانه اش باز ، سهل‌القول ، پاکیزه اخلاق ، مجلس آرا ، سخندان ، زنده دل ، عیش دوست ، خوش صحبت ، خوش گذران .

باری ، مرا بحضور چنین سفیری بردند ، برسم ایرانیان در گوشهٔ اطاقش خزیده بود ، ازین جهة بلندی و کوتاهی قدش معلوم نشد . ولی پاکیزه اندام ، پهن سینه ، و باآن لباس تنگ موزونی اندامش معلوم ، اسطبر شکم ، پاکیزه صورت ، شاهین بینی ، چشمانش بزرگ و درخشان ، لب ودهانش یك از یك بهتر ، مکذر از ریشش ، از همه بالاتر . خلاصه میتوان گفت که گزیدهٔ ایران و ایرانیان است .

بعد از سلام و کرنش

سفیر :— تو ایرانی ؟

من :— « بلی »

سفیر :— « پس این جل و پلاس عثمانی چیست ؟ حمد خدا را ! ما هنوز نمرده ایم ، و مایهٔ شرم و ننگ دنیا هم نیستیم : پادشاهی داریم ، قوم ، و ملتی هستیم » .

من :— « راست میفرمائید ، مرده شو این لباس را ببرد ، که با این لباس از سگ کمتر شدم . از روزی که با این قوم معاشر شده ام ، روزم سیاه وجگرم خون شد . امروز بجز خدا وخداوند پناهی ندارم » .

سفیر :— « نفهمیدم چه میخواهی بگوئی ؟ از زبانت باصفهانی

می مانی ؛ ازناله وزاری گویا به ترکتازی ، یا ترکتازی عثمانیان گیر کرده باشی ؟ خیلی عجیب است ! ما این همه راه می آئیم تا بریش ترکان بخندیم ، نه اینکه بریش ما بخندند » .

پس سرگذشت خودرا از اول تا آخر بیان کردم ، از اول سرگذشت خوشش آمد . از تفاصیل زن گیریم حظ کرد ، اما از معرکه بقبالهٔ شکراب انداخته بودم و از گفتگوهائیکه با او درمیان آمده بود چنان لذت برد که کم مانده بود ازخنده غش کند . ازنقل بازیها که بر سر ترکان (خر بقول من ، وکا و بقول او) آورده بودم ، حظ کنان می گفت :— آفرین ، کهنه اصفهانی ، آفرین . دستت درد نکند ! بخدا ، قیامت کردهٔ ؛ بیداد کردهٔ ؛ معرکه کردهٔ ؛ خوب کردهٔ ! اگر منهم می بودم باین گاوان به ازین نمی توانستم کرد . چون بخطه و وسوائی همشهریان ، و عر و تیز فوج مخبران ، و شور و آشوب شکراب ، با دستهٔ بهادران ، و طعن و سرزنش خویشان ، همه را بعینه ، وآن اصفهانی بازی خود را با آن آیات و احادیث و اخبار همه را بالفظه بیان کردم ؛ بجای اظهار دلسوزی چنان خنده سر داد ، و چنان از شوق و شعف پر شد ، که گفتم . « حالا رگ پیشانیش میترکد » . از خنده بر روی فرشها غلطیدن گرفت .

گفتم :— « سرکار ایلچی ! همه را مخندید ؛ قدری هم برحال من گریه کنید ، که دیشب در واج سمور خفته بودم و امشب باید در اب شور بخسپم . دیروز باسی با برگ و ساز زرین سوار بودم ، و امروز خداوند یك خر انگهم نیستم . آنهمه مال ، و منال ، و جاه و جلال ، و کنیزان صاحبجمال ، اسبان ، و غلامان ، آنحمام ، آن خانه ، آن قهوه خوریهای شاهانه ، آن چپوقهای کذائی را ، با این لات و لوتی و آسمان جلی حالائی قیاس بکنید ؛ به بینید ؛ که آنچه در حال شما خنده انگیخت ، در دل من بجز خنده چها که نینگیخت ،

به بینید کجایم می سوزد ، جا دارد ؟ وچطور آتش میگیرم ، حق دارم ؟ .

دیروز چنان عالم جان افروزی   امروز چنین عالم انده سوزی
افسوس که در دفتر عمرم ایام   آنرا روزی نویسد این را روزی

میرزا فیروز (باز در خنده) :— تعجب است ، که چگونه این گاومیشان با آن ریش و فش ، و با آن کلهٔ بی مغز ، حرف الا نگی ایرانی را باور کرده بودند . اگر الدنکی دیگر کار را بهم نزده بود حالا هم باور میکردند . خوب ، برای چه میخواهی پای مرا دوین کار بمیان بکشی ؟ من پدر یا برادر تو نیستم ، که بروم با تجار حلب برای خاطر تو بکش مکش بیفتم ، ونه قاضی ومفتی ، که حق تورا از ایشان بطلبم » .

من :— خیر سرکار ایلچی ، شما ایلچی ومرخص پادشاه ایرانید : هیچ نباشد احقاق حق میتوانید کرد . من بیچاره را بدین روز انداختن رواست ؟ مرا بانیبا ازخانه بیرون کردن ، بسر شما میگنجد ؟

میرزا فیروز :— چه میخواهی ؟ غرضت اینکه باز زنکه را بگیری و جانت را بگیرند ؟ ازخوابگاه سموری ، که فردا نعش آدمی در او بر خیزد ، چه سود ؟ نه خیر ، گوش بمن بدار ؛ پندمرا بشنو : این جل و پلاس عثمانی را ازبرت دور بینداز ، باز ایرانی شو . من تو را فراموش نمیکنم . کاری از برایت می بینم . از حکایتت هم خوشم آمد . باهوش و گوشی . این را هم بدان ، که در دنیا بجز قهوه خوری ، چپوق کشی ، خواب در رختخواب سموری ، سواری اسب فربه ، کارهای کردنی خیلی است . بالفعل در اینجا بمان : با همراهان من باش ، اما باید یك باردگر سرگذشت خودترا نقل کنی بخندیم .

با اظهار امتنان دامنش را بوسیده ، از کار معوق ، و با حال معاق خود در حیرت و تردد . از اطاق بیرون آمدم .

—***—

گفتار هفتاد و چهارم

(اطمینان دادن سفیر بحاجی بابا و خدمت او بسفیر)

چو باشد احتیاج ای مرد تمیز سواری سخت وتند وتیز ومهمیز
ازان کاری که گردد لنگ شبرنگ کند آن کار را با اشتری لنگ

دلگیر و دودل ، سرگردان و پا در گل ، از امید خوشی نومید ، برای رفع پریشانی باز از نو ، به پیر خرد خود مراجعت نمودن را لازم دیدم .

با خود اندیشیدم ، که « اگر دستگاهی از کفم رفت ، دستگیری بچنگم آمد . پناهش را نعمت و وجودش را غنیمت شمارم . همان خداوند توانا که ازظلمت آباد نیستی ، بطلسم پیچا پیچ هستی رهنمونم نمود ، هرآینه با چراغ هدایت گمراهی نا پذیر ، رهبریم خواهد کرد » .

قرار بر این دادم ، که بدلجوئی و خاطر پسندی او بکوشم . از التفاتهای روز افزون خورسندم ساخت . در پارهٔ کارهای ذاتی و امور دواتی ، و بدآنچه بمأموریت او وابسته بود ، با اطمینان با من شور و صلاح میکرد .

چون همهٔ عمر خود را باکتساب سعادت حال خود صرف کرده و بدیگران نپرداخته ، از کار و بار جهان و جهانیان بی خبر بودم . از ملل و اقوام بجز ترکان کسی را نمی شناختم . از چین ، و هند ، و افغان ، و تاتار ، و کرد ، و عرب ، اسمی شنیده و بس . از افریقه هم بواسطهٔ غلامان و کنیزان که در خانهای ما یافت می شود ،

سیاهی بنظر داشتم. حالت روس در ایران معلوم است و مشهور؛ اما از انگلیس و فرانسه چیزی گوش زدم شده بود. چون در استانبول آن ملتهای گوناگون و رنگارنگ را میدیدم، تعجب میکردم؛ اما فرصت مخالطهٔ با ایشان نداشتم.

در ادارهٔ سفارت، عالمم عالم دیگر شد. بنا کردم حرفهای نشنیده شنیدن، و نفهمیده، فهمیدن، و پژوهش کنج کاوی کردن. سفیر، کارگذار و هوشیارم دید؛ خوشنود شد؛ رفته رفته راز دارم ساخت.

روزی سحرگاهان چاپاری رسید. بعد از ملاحظهٔ مراسلات، خلوت کرده مرا خواست، و بنشاند، که «حاجی دلم میخواهد قدری باتو گفتگو کنم، خدمتگذاران من بسیار؛ اما بنی و بین‌الله خیلی خرند. با اینکه ایرانیند و در بعضی کارها ازسایر مردم چشم باز تر، اما در کاروبار دولتی چشم دوخته و بی خبرند؛ چنانچه بهیچ نمی ارزند. اگر کاری بایشان محول شود، بجای سر و صورت دادن، چنان سر و صورتش را ملوث می کنند، که بیا و ببین. حقیقتاً تو از آن قبیل نیستی؛ کار آزموده و چکیدهٔ کار بنظرم می آئی. امیدی بتو میتوان داشت که باریش این و آن بتوان بازی کنی؛ و بی آنکه استخوان خبر شود مغزش را بر آری. وجود چون تو، مرا، و بالکه دولت را ضروری است. اگر بنوکر بابی میل داشته باشی، انشاءالله کاری میکنم که مایهٔ رو سفیدی ملت ایران توانی شد، و خود مان هم کلاه افتخاری باتو بر افرازیم».

من :— سرکار ایلچی، بندهٔ هستم فرمان بردار و تابع رأی سرکار. گوشم در دست تواست، بگیر، بفرست ببازار برده فروشان، هر چه بکنی مختاری. در خدمت تو هر چه از دستم بر آید کوتاهی نخواهم کرد.

میرزا فیروز :— حاجی، شاید دومیان مردم شنیدهٔ، که محض از

برای چند کنیز خواننده و سازنده و بازیگر خریدن ، و پارهٔ متاع و قماش حریر و سایر اسباب پیرایه و زینت برای اندرون پادشاهی بردن ، بدانجا آمده ام ؛ اما اینها چشم بندی و کوچهٔ غلطی نمودن است ، کسی مثل منی را برای چنین کاری میفرستند ؟ اعلیحضرت شهریاری (چشم بد دور) باآنهمه عقل و شعور ، البته میداند که را بکجا بفرستد ، همینکه مرا اینجا فرستاده ، دلیل بزرگی است . حالا آنچه من میگویم تو بشنو :— « چند ماه پیش ازین از جانب (بوناپارت) نامی ، که پادشاه فرانسه است ، سفیری با پیشکش و هدایا و عرایض عبودیت نما ، بدارالسلطنهٔ طهران رسید . سفیر کاغذی بنام اعتمادنامه از جانب پادشاه خود ، که (گفتارم گفتار پادشاه است ، و بهر کار مختار و مرخصم) بنمود . این مرد خود را بسیار بزرگ ، و سایر فرنگان را بسیار خوار می شمرد ؛ و نام دیگران را چنان باستخفاف و استحقار میبرد ، و محاشان نمی گذاشت ، که گویا

پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

از زبان پادشاه خود میگفت : که ، گرجستان را بروسیه ، و تفلیس و بادکوبه و دربند و سایر شیروانات که درقدیم الایام در دست ایرانیان بوده است بایران رد میکنم ، و هندوستان را هم از دست انگلیس گرفته بشما میدهم » .

در واقع ما شنیده بودیم که فرانسه هم هست ، قماش خوب ، پارچهٔ خوب ، زربفت خوب دارد ؛ اما باین طورها که سفیرش میگفت نشنیده بودیم . بلی وقتی قهوه و حنا گران شد ، گفتند بسبب جنگ فرانسه است بامصر . یکی از نواب سلسلهٔ صفویه هم میگفت ، که « شنیده ام وقتی ازجانب لوی نامی پادشاه فرانسه ، یکی بدیار مرحوم شاه سلطان حسین شهید آمده بوده است ؛ ولی (بوناپارت) که بوده ، و چه بوده ، و چه طور شاهش کرده اند ، در ایران کسی سرش نمی شد » . یکی از

تجار ارامنه که خیلی جاها را گشته بود میگفت ، « واقعاً همچنین آدمی هست ، اما خیلی باعر و تیز ، و با همه کس با عربده و ستیز است » . این بود که پادشاه سفیر را قبول کرد . اما در رقیمه جاتش آنچه وعده داده راستیش معلوم نبود . وزراء بزرگ و کوچك از اینکار ها بی سرشته اند ، و از راست و دروغش چیزی بعقلشان نمیرسد ؛ باز خدا عمر به پادشاه بدهد ، آنهم با اینکه ذرهٔ بر رأی جهان آرایش پوشیده نیست ، درین باب چیزی نمیدانست ، بلی خواجه عابد ارمنی که چهل روز در شهر (مارسیلیا) حبسش کرده بودند ، که ناخوشی بفرانسه میبری ، و کشیشی ارمنی که چند سال در تکیهٔ ایشان چله نشینی کرده بود تصدیق سفیر فرانس را میکردند . اما کسیکه ما را مطلع و خبردار تواند ساخت ، که (بوناپارت) میخواهد کلاه ما را بر دارد ، یا اینکه نانی به پرشال ما گذارد نبود .

خلاصه چندان در شبهه نماندیم ، چرا که تجار انگلیس که درمیان ایران و هندوستان پیله وری میکنند ، و در بندر بوشهر هم خیلی دکان دارند ، بمحض شنیدن وصول این سفیر ، کار گذاری بجا باری فرستاده و برای قبول نکردن این سفیر ، قال وقیل و ها یهو ها کردند . معلوم شد که درمیان این سگان البته استخوانی متنازع فیه هست ، و اینهمه عرو تیز بی چیز نیست .

پادشاه میگفت ، بجیقهٔ شاه قسم ، که اینها همه از باندی طالع من است . من در اینجا در تخت پادشاهی مستقر ، از همه جا بی خبر ، این پدر سوختگان از شرق و غرب و جنوب و شمال با پیشکش و هدایا بپایی بوسم میدوند ، و دستوری جنگ و جدال با یکدیگر از من میخواهند .

وقتیکه من در طهران بودم منتظر سفیر انگلیس بودند ، و این کاغذ هاے امروز ، در باب چگونگی پذیرائی او ، و در خصوص

عهد نامه ایست که میخواهند با ما به بندند . اما پادشاه پیش از آنکه از من خبری بگیرد ، نمیخواست باین کار دست بزند . چون در استامبول از هر دولت و از هر ملت نمونه و سفیری است ، اعلیحضرت شهریاری بارأی رزین ، وفکر متین ، مرا بفرستادن انجا مناسب دیدند ، تابحسب وقوف و اطلاعات من کار کنند : و منهم بقدر امکان شبههٔ که از فرانسه و انگلیس در ایران عارض شده رفع کرده ، صحت و سقم افعال و اقوال ایشان را وارسی کنم .

اکنون من یك آدم ، و این مأموریت کار پنجاه آدم است . فرنگان در انجا بسیارند : هنوز صدائی نبریده که صدائی دیگر بر می آید . از پشت سر آن یکی دیگر ، یکی دیگر . آدم می پندارد که در آغول گرازان است . چنانچه از اول بتو گفتم ، از نوکرانم بمن فائدهٔ نیست ؛ این است که چشم بتو انداختم . و امیدم بجبههٔ تواست ، باید با این بیکتابان نجس العین مراوده و گفتگو بنا کنی . ترکی سرت می شود ، آنچه مطلوب ماست میتوانی حاصل کرد . من یك نسخه از دستخط مبارك بتو میدهم تا دستورالعمل تو شود ، و از آن روی رفتار کنی ؛ اما پیش از شروع بکار ، برو در گوشهٔ بنشین ، و دوست فکر و خیالات را بسنج ، ببین در اینباب از چه راه باید برائی و از کجا شروع نمائی .

پس براهنمائی امید آینده ، و بامید بخت پیش آمد کار دستورم داد .

—***—

گفتار هفتاد و پنجم

(ابتدای سر شناسی حاجی بابا و فائده رساندنش بسفیر)

از سفیر یك کتابچهٔ دستورالعمل گرفته بقبرستانی رفته . بی زحمت زندگان مطالعه کردم . آن کتابچه را همیشه درمیان کلاه خود نگاه می داشتم . چون سر بمیان سران آوردنم از آنجا شروع کرد . مطالب عمدهٔ آنرا در عمر فراموش نکرده ام . نوشته بود :—

سفارت مآبا ــ اولاً بر ذمت همت تو لازم است ، که بدرستی تحقیق کنی که وسعت ملك فرنگستان چه قدر است . کسی بنام پادشاه فرنگ هست یا نه ، و در صورت بودن پای تختش کجاست ؟ .

ثانیاً ــ فرنگستان عبارت از چند ایل است ؟ شهر نشینند یا چادر نشین ؟ خوانین و سر کردگان ایشان کیانند ؟

ثالثاً ــ درباب فرانسه غور رسی خوبی بکن ، و ببین فرانسه هم یکی از ایلات فرنگست یا گروهی دیگر ، و ملکی دیگر دارد . (بوناپارت) نام کافری که خود را پادشاه فرانسه میداند کیست و چه کاره است ؟

رابعاً ــ درباب انگلیسان تحقیق جداگانه و علاحده بکن و ببین ، که درسایهٔ ماهوت و پهلوی قلمتراش ، که اینهمه شهرت پیدا کردهاند ، از چه قماش مردم و از چه قبیل قومند ؟ اینکه میگویند در جزیره ساکنند ، ییلاق و قشلاق ندارند ، قوت غالبشان ماهی است ، راست است یا نه ؟ اگر راست باشد ، چه طور می شود که یکی در جزیره بنشیند و هندوستان را فتح کند ؟ پس از آن در حل این مسئله که

این همه در ایران بدهانها افتاده، صرف مساعی و اقدام نما، و نیك بفهم، که درمیان انگلستان و لندن چه نسبت است؟ آیا لندن جزوی از انگلستان است، یا انگلستان جزوی از لندن.

خامساً ـ بعلم الیقین تحقیق بکن، که (کومپانی هند) که این همه مورد مباحث و گفتگوست، با انگلیسان چه رابطه دارد؟ بنا به اشهر اقوال عبارت است از یك پیره زن، یا علی قول بعضهم، مرکب است از چند پیره زن؛ و آیا راستست که مانند (مرغز تبت) یعنی خداوند تاتاران زندهٔ جاوید است، و او را مرگ نیست، یاآنکه فنا پذیر است؟ همچنین درباب ایندولت لاینفهم انگلیسان، با دقت تمام وارسی نموده، بدان که بچگونه حکمرانیست و صورت حکمرانی او چگونه است.

سادساً ـ از روی قطع و یقین، غور رسی حالت ینگی دنیا را نموده در این باب سرموئی فرو نگذار.

سابعاً و بالکه آخراً ـ تاریخ فرنگستان را بنویس و در مقام تفحص وتجسس آن برآی که اسلم شقوق و احسن طرق برای هدایت فرنگان گمراه بشاهراه اسلام و باز داشتن ایشان از اکل میته و لحم خنزیر کدام است.

بعد از مطالعه کتابچه، تفکر وتدبر بسیار کردم. بخواطرم آمد که درایام عزت، یکی از منشیان رئیس الکتاب، یعنی وزیر خارجهٔ عثمانی، با من آشنائی داشت. باین اندیشه افتادم که باو مراجعه نموده از وی سررشتهٔ بدست آرم.

میدانستم بکدام قهوه خانه میرود، و در چه ساعت. با اینکه او از پر گوئی خوش نداشت، دانستمی که بعد از فنجانی قهوه و تکلیف چپوقی رایگان، کوك کرده بسر سخن آوردن و پارهٔ چیز ها از وی فهمیدن میتوان.

این تدبیر را بسفیر گشودم. چنان حظ کرد که از روی التفات

بر من ، (همهٔ محسنات آن تدبیر را بر خود حمل کرده) گفت :—
« من بتو نگفتم چنین بکن ؟ نگفتم تو آدم کارآمدی ؟ ببین که من خر نبودم : آدم میشناختم . برای دانستن اینکه ، خرس کجا تخم میکند ، یعنی هنر کجا پیدا میشود ، خیلی هنر لازم است . اگر برای خواطر من نبود ، این منشی که از همه جا با خبراست ، و از همه چیز مطلع ، از کجا میجستی ؟ و امر قبلهٔ عالم از کجا بجا میآمد » ؟ .

پس از آن گفت :— که « اگر لازم باشد ، قدری پولهم اذن داری باو بدهی ؛ تا اگر درمسئلهٔ در ماند ، از سرچشمهٔ آن ، یعنی از رئیس الکتاب ، تحقیق نماید . که پول حلال مشکلات است » .

دوساعت معلوم بقهوه خانهٔ معهود رفتم . رفیق را آنجا دیده دیدم ، با کمال تواضع والتفات روبروی او نشستم ، قهوه سفارش دادم . برای دانستن وقت ، ساعت خود را از بغل در آورد . من او را دست آویز ساخته سر سخن بدانگونه کشودم :—

من :— این ساعت کار فرنگستان است ؟

منشی :— بلی ، در دنیا ساعت بهتر ازین نمی شود .

من :— این فرنگان مردمان غریبی هستند ؟

منشی :— اما چه فائده که پلید و مرداراند .

من (بعد از تعارف کردن چپوق خود باو) :— تو را بخدا . در باب ایشان قدری اطلاع بمن بده . این فرنگستان مملکت بزرگی است یا نه ؟ پادشاهش در کجا می نشیند ؟

منشی :— چه میگوئی رفیق . مملکت بزرگ یعنی چه ؟ ممالک است ؛ تنها یك پادشاه نه بلکه پادشاهان بسیار دارد .

من :— شنیده ام اگر چه چندین حکومت است ، اما در واقع و نفس الامر یك ملت است .

منشی :— میخواهی یك ملت بگو ، میخواهی چندین ملت ؛ بلکه

در واقع همه یك ملت است ، چرا که همه چانه را میتراشند ؛ و همه سر را نمی تراشند ؛ همه شبقه بر سر می نهند ، همه لباس تنگ میپوشند ، همه شراب مینوشند ؛ همه گوشت خوك میخورند ؛ همه به پیغمبر ما اعتقاد ندارند . اما معلوم است تبعهٔ پادشاهی علیحده اند : نمی بینی چه قدر سفیر بآستانهٔ علیه برخ سائی آمده‌اند ؟ این از سگ کمتران ، درین دیار ازسگ بیشتر اند . از خباثت ونحوست ایشان باید پناهید ، و از کثافت ایشان نعوذبالله .

من :— تو را بخدا . اینهاکه میگوئی بنویسم . بخداکه تو آدم خیلی عمیق و دقیق بودهٔ . پس من قلم و دوات در آورده ، و او نیز برای یاد آوری مطالب قدری با ریش و سبیل خود بازی کرد ، و ازنجا باطلاع بخشی شروع نمود .

منشی :— ای مرد ؛ اینهمه زحمت چه لازم ؛ همهٔ فرنگ از یك نوع و از یك جنسند ، یعنی سگ زردشان برادر شغال سیاه است . اگر قرآن برحق است (و ما باید بقول پیغمبر خود بگرویم) اینان همه باید معذب بعذاب ابدی باشند ، و در آتش جاوید بسوزند . اما بانگشت حساب کنان (اولاً ، همسایه ما ، کفار نمسه ، لعنةالله فی‌الاوقات الخمسه) است . این کافر طایفه ایست بی صدا و ندا ؛ و بما ماهوت و پولاد و کاسه و کوزه میفروشند ، محکوم پادشاهی از سلسلهٔ قدیم خویشند ، و بخرج خزینهٔ ما وکیلی اینجا دارند .

بعد از آن زنادقه روس منحوس است ، که ملتی نجس‌العین و عین نجاستند . مملکت روس آنقدر وسیع است که در یکطرف آن از برودت ، زمهریر میبارد ، و از طرف دیگرش حرارت آتش جهنم میسوزد . دشمن حقیقی ما این است . هر وقت یکی از این قوم را بکشیم ، بیکدیگر مبارکباد و دست مریزاد میگوئیم . نر و ماده به نوبت پادشاهی میکنند . از آنجا که اکثر اوقات پادشاه خود را می کشند با ما مشابهتی تام دارند .

پس از آن کفار پروسیای روسیاه است ، که بما سفیر میفرستد .

اما خدا میداند برای چه ، بجهة اینکه مارا بجاست ایشان ضرورتی نیست : میدانیکه در سعادت ما ، بصالح و طالح ، و پاك و ناپاك گشوده است . مانند رحمت الهی که بگلستان و مزبله هر دو می بارد .

بخدا نمیدانم بعد ازین که را بگویم : وا ایست ، به بینم : دو خرس شالیست که در کنج دنیا افتاده اند ؛ اینان را دانیمارك و اسوج میگویند . قومی کوچکند ، و از شمار آدمیان معدود نه ؛ با اینهمه ، پادشاه دانیمارك مستقل ترین پادشاهان فرنگستان است ، و در مقابل قدرت و قوت خود یك ینگچری هم ندارد . اما اهل اسوج همه ، بیکی از پادشاهان خود ، که وقتی در اروپا دیوانه وار جنگ و کار زار کرده است می نازند . این پادشاه جنگجو بود ، و برای او همین بس ، که جنگ باشد ، در هر کجا که باشد ، و با هرکه باشد . در حالتی نومید و مأیوس بخاك ما آمد . عاقبت مانند درندگان دشتی اسیرش کردیم . این است که مارا از احوالات ایشان اندك اطلاعیاست ، وگرنه نبایستی بدانیم که در دنیا چنین ماتی هم موجود است .

کافری دیگر نیز فلمنگی است ، توانگر و دنیا دار ، مانند ارمنیان درمیان ما : در دنیا بجز سود خود و کسب مال چیزی نمیدانند ، و بچیزی نمی‌اندیشند . عادت ایشان این بود که سفیری تریاکی بما میفرستادند ، برای اینکه پنیر و کرهٔ گندیده ، وماهی شور بما بفروشند . اما از وقتی که (بوناپارت) نام پادشاهی طلوع کرد ایشان غروب کردند . پوست سگ از دندان گراز درید . اما این (بوناپارت) حقیقةً از آن پادشاهان است ، که اگر ازقبیل نادر شاه و سلطان سلیمانش بشماریم جا دارد .

سخن منشی را در اینجا بریدم ، و بدستاویزی این نام گفتم . « ای راستی ! بزنگاه مرام و جان کلام اینجاست . در باب این مرد مرا اندك اطلاعی بده . شنیده ام که این کافر خیلی بهادراست » .

منشی :— چه بگویم رفیق ! این آدم اول هیچ نبوده ، و سربازی

متعارف بوده است ، حالا پادشاهی بزرگ شده . (ان الله یعز من یشاء ویذل من یشاء) و بهمهٔ فرنگان حکم نه ، بلکه تعدی میکند . دست رد بر سینهٔ ما هم نگذاشته ، برای تسخیر مصر لشکر کشید ، اما شمشیرش جای درهٔ عمر ، و ذوالفقار حیدر را نگرفت . چشم مملوکی چند را ترساند ، و پارهٔ فلاحان بادیه را اینسوی و آنسوی دواند ، عاقبت با پای بیکفش برفت :

من :— اما انگلیس نام ایلی دیگر هست که در دنیا عجب ترین قومند . در جزیره می نشینند و قلمتراش می سازند ؟

منشی :— بلی ، درمیان فرنگان ایشان از دیرگاهی باز سر بر آستان دولت علیه دارند ، و پادشاه جمجاه ما ایشان را با عزوجاه میدارد ، از حیثیت قوت دریائی فائق بر همه جهانیانند ، و ساعتشان بی نظیر است .

من :— بسیار خوب ، اما از حکومتشان چه شنیدهٔ ؟ آیا سلطنت ایشان بجز پادشاهی عبارت از چیز دیگر هم هست ؟ .

منشی :— بلی ، من سررشتهٔ کاملی در اینباب دارم : اما من و تو از این چیز ها چه می فهمیم ! این قوم پادشاهی دارند که معناً بسیار کوچك می شمارند ، و ظاهراً بسیار بزرگ میدارند . خوراك و پوشاك و پول جیبش را ملت میدهد ، مانند تاجدار اطرافش را میگیرند ، سخنان نازك باو میگویند ؛ لقبهای عالی میدهند ؛ چنانچه ما میکنیم ، اما قدرت یکی از دریا بگیان ما فنگی ما از او بیشتر است . بیك وزیر نه ، بلکه بیك مجرم ، بهر جرمی که مؤاخذ باشد ، جرأت یك چوب زدن ندارد ، تا چه رسد بفلکه ، وحال آنکه یکی از اربابان ما در صورت ایجاب گوش نیمهٔ اهل شهری را میبرند ؛ و در مقابل عطیه و احسانهم میبرند .

گذشته از این تیمارخانه وار چند خانه دارند ، پر از دیوانه .

نیمهٔ سال دا در آنجا جمع میشوند ، و بر روی یك مسئلهٔ پر و پوچ اینقدر کش مکش می نمایند ، و هر یك در یکروز اینقدر روده درازی میکنند ، که یك واعظ ما در تمام سال نتواند کرد . خلاصه هیچ امری واقع نمی شود ، که بی هیاهوی ایشان تمام شود ، اگرچه مانند سر آغائی را بریدن یا مال کسی را مصادوه کردن یا چیز جزوی دیگر باشد .

برادر ! چه گویم ؟ خداوند بپارهٔ عقل داده ، و بپارهٔ جنون . خدا و رسول را شکر ، که ما مانند این طائفهٔ انگلیس بی تمیز ، برای مردار خواری و کثافت کاری نزاده ایم ؛ با ذوق و صفای کامل ، در ساحل خلیج قسطنطنیه ، بر مسند ها والمیده ، با استراحت تمام قهوه میخوریم و چپوقی می کشیم .

من :— عجیب ! چیزهای نشنیده نقل میکنی ؛ من هیچ اینها را نشنیده بودم . اگر من می شنیدم باور نمیکردم . که مثلا هندوستان بدان بزرگی در دست اینان باشد و پیره زنان در آنجا حکمرانی کنند . تو این را نشنیدهٔ ؟ .

منشی :— از قراری که شنیده ام این انگلیسان آنقدر جرت نورزند ، که هرچه بگوئی از ایشان بر می آید ، و جای تعجب نیست ؛ اما اینکه پیره زنان شان در هندوستان حکمرانی می کنند هیچ بگوشم نخورده است . شاید هم چنین باشد : که میگویند ؟ خدا بهتر میداند . از انجور دیوانگان این جور دیوانگی دور نیست .

من (بعد از تأمل) :— همهٔ فرنگان همین اند که گفتی ، یا اینکه بازهم هست ؟ تورا بخدا ! بگو ، چرا که در دنیا بعقل کسی نمیرسد که یك ملت از این همهٔ مخلوق مرکب باشد .

منشی (بعد از تفکری اندك) :— بلی دو سه ملت دیگر هستند که اسم بردن آنها را فراموش کردم ، چرا که بزحمتش نمی آرزد . مثلاً اسپانیول ، و پورتگیز ، و ایتالیایند ، که خوك میخورند و

بت می پرستند ، اما درمیان فرنگان جزو جائی نیستند . اولین در سایهٔ ریال خود معروف ماست ، دومین یهودی چندی بما یادگار فرستاده است ؛ سیمین هر سال یك مشت درویش و قلندر می فرستند ، که پول بسیار جمع بخزینه بدهند ، وکنیسه بسازند ، وناقوس بزنند . اما چیزی هم از جاثلیق کبیر باید شنید . این یارو در رومیة الکبری خلیفهٔ فرنگان است ، مردم را بدین خود دعوت میکند . اما ما کلاه او را بر میداریم . زیرا که پیش از آنکه او بدین خود می آورد ، ما از آنها بدین اسلام می آوریم ، باوجودیکه پیش از قبول هدایت ، کفار باید آن عذاب الیم و سخت را متحمل شوند .

من :— یك سؤال دیگر هم بکنم کافی است . در باب ینگی دنیا چیزی شنیدهٔ یانه ؟ من اینقدر روایات مختلف در اینباب شنیده‌ام ، که گیج شده ام . درصورتیکه میگویند ، او درآن رویے دنیاست ؛ آیا از زیر زمین بدانجا میروند یا از جای دیگر ؟ .

منشی :— با آنان چندان داد و ستدی نداریم ، و از حالشان وقوفی نیست . اما اینقدر میدانیم که بدآنجا با کشتی میروند ، برای اینکه اینجا کشتی دارند .

پس آهی کشید ، که « رفیق ! ینگی دنیای ایشانهم مثل ایسکی دنیای ایشان ، کافرستان است : الکفر ملته واحده . انشاءالله خداوند با عذاب جاویدی همه را معذب بدارد .

جون سخن بدینجا رسید ، منشی اظهار عجز نمود وقلم را سربشگست ،

قدری هم از دره و تپه بی زحمت افاده و استفاده صحبت داشتیم . پس قهوهٔ دیگر خواستم ، و با وعدهٔ ملاقات جدا شدیم .

—***—

گفتار هفتاد و ششم

(نوشتن حاجی بابا تاریخ اروپا را)

(و برگشتن او نزد سفیر ایران)

بعد از استفتاح عالم سیاست ، با آنهمه اطلاعات مکتسبه ، به نزد سفیر برگشتم . بسیار حظ کرد . در مدت اقامت در استانبول برایے کسب وقوف مرا باین سوی و آن سوی میفرستاد ، تا اینکه بزعم خود ، چندان موضوع که بجهة نوشتن تاریخ فرنگستان کافی بود ، بدست آوردم ؛ چه پادشاه در کتابچهٔ خود چنین امر فرموده بود . این اطلاعات حقیقی و حقائق اطلاعی را من بنده ترتیب و مسوده نموده برای تصحیح بسفیر دادم ؛ و او برایے مطابقت با سلیقه و مذاق شاه پارهٔ حك و اصلاح کرد . آنچه بچاك قبایے پادشاهی بر میخورد قلم میکشید . بجا بهائیکه مناسب می نمود پارهٔ بیفزود ، و بکاست . بخوش نویسی نویساندیم ، کتابکی شد . جلد و تذهیب نمودیم ، و بنام وقایع فیروزیے در جنتهٔ حریرین نهادیم . گفت ، « اینك قابل پیشکش حضور پادشاه » .

میرزا فیروز بعد از انجام خدمات محوله عازم ایران شد ، و تعهد بردن من با خود ، و در آنجا بخدمتی از خدمات دولتی گماشتن کرد ، که آدمی چنین پر از هر گونه اطلاعات فرنگستان برایے ما لازم است ، تا با سفرای ایشان در طهران بجوال تواند رفت .

تکلیفی به از این بمن نمی توانست کرد ، که از ترکان و از شهرشان سیرشوم ، چه هر وقت شکراب بخواطرم می‌آمد از تلخ کامی خود داوری

نمیتوانستم نمود . حکایت ملاباشی طهران کهنه شد و رفت . شنیدم که ملا نادان را هم بدم خمپاره نهادند . زن ملا باشی که بدست کردان افتاد دیگر روی طهران ندید . عبدالکریمش هم کذالك : بنوعیکه ابداً ترس اعادهٔ صد تومان را نداشتم . نسقچی باشی هم بعد از گرفتاری ملانادان اسبش را گرفته بود .

پس با خواطر جمعی بطهران رفتن و خود نمائی نمودن میتوانستم . باعتقاد خودم ، احتمال آن میرفت که کسی دست بترکیبم نزند ، چرا که لا محاله از بزرگان برای حمایتم یکی پیدا می شد .

خلاصه هیچ عذر نرفتن درمیان نمیدیدم ؛ و انگهی همینکه میدانستند نوکر پادشاهم ، با همه تقصیر مانند بی قصوران ، کلاه را کج نهاده ، هرجا میتوانستم رفت . لذا به مقدمات تدارك راه پرداختم . اما پیش از رفتن خواستم برغم حال اولین خود ، بهمشهریان خانوالده دیدنی کرده ، وتشخص و جلالی فروخته باشم ، میدانستم که از وابستگان سفارت بودنم را میدانند ؛ از بی اعتنائی ایشان چندان خوفی نبود خورد خورد بدآنجا شتافتم . برای بستگی بسفارتم همه به چاپلوسی با لقب « آقا ، و میرزا ، و سرکار ، وجناب ، خطابم نمودند » . و با الفاظ رعایت آمیز از قبیل « سایهٔ شما از سر ما کم نشود ، عمر و دولت سرکار زیاد باشد ؛ از مرحمت جناب ، از لطف عالی ، و سایر تعبیراتم پذیرفتند » . هر که اینهارا می شنید هیچ باور نمیکرد که از دهان مردمان دو ماه پیش از آن باشد ؛ بلکه بر عکس . کسیکه از مرحله بیخبر بود ، گمان میکرد که من جان بخش و جان ستان ایشانم . اما در وقت وداع ، پیر مرشد یعنی عثمان آغا را دیدم ، که باز بهمان نوع که با پسر حسن دلاك اصفهانی معامله میکرد میکند . اظهار دلسوزیی و مهربانی کنان گفت ، « فرزند ! برو ، خواه اسیر ترکمان ، و خواه سوداگر چپوق ، و خواه شوهر شکرلب ، خواه نوکر باب درخانهٔ پادشاه باشی ، هرچه باشی ،

و هر جا باشی دعای خیر منت همراه است ، خدا خوبت کند ؛ و توفیقت دهد » .

پس سفیر ، با اذن حکومت عثمانی ، و تشییع دو سه فرسخی جمی کثیر از ایرانی وغیره ، از طرف (اسکدار) بیرون آمد . سفرمان خوش گذشت ، و تا بایروان قضیهٔ که قابل ذکر باشد واقع نشد . و خبری نشنیدیم . در ایروان اخبار چندیرا شنیدیم ، که شایستهٔ وثوق و اعتماد نبود . ولی در تبریز ، در دیوانخانهٔ عباس میرزای نایب‌السلطنه ، پارهٔ چیز ها نقل کردند . که مهمترین آنها رقابت سفیر فرانسه و انگلیس بود . غرض فرانسویان اینکه انگلیسان را از ایران بیرون کنند .

درباب تدابیر ایشان روایتهای مختلف شنیده شد . همهٔ ایرانیان در تعجب بودند ، که « این پدر سوختگان چرا با اینهمه مخارج اینهمه راه آمده . در طهران بسر و مغز یکدیگر میزنند ؟ این است صورت محاوره و گفتگوی ایشان :—

سفیر فرانسه (با خود نمائی) :— پادشاه ما بزرگ و قادر است : اشکرش کران تا کران عالم را میگیرد .

پادشاه :— بسیار خوب ، اما بما چه ؟ فرانسه کجا ایران کجا ؟

سفیر فرانسه :— درست است ولی ما میخواهیم هندوستانرا از دست انگلیسها بگیریم . شما باید بما راه بدهید ، و آذوقهٔ اشکرمارا متحمل شوید .

پادشاه :— شما میخواهید ، هندوستان را از دست انگلیس بگیرید ، بما چه ؟ ما نمیخواهیم ، بشما راه بدهیم ، و آذوقهٔ لشکر شما را متحمل بشویم .

سفیر فرانسه :— ما گرجستان را برای شما از روس میگیریم : تفلیس را بشما باز پس میدهیم : درد سر روس را از سر شما کم میکنیم .

پادشاه :— این حرف شما حسابی ، و اینمسئلهٔ دیگر است . هر وقت شما این تعهد را بجای آوردید ، و ما بچشم خود دیدیم ، که درقفقازیه

یك تن از روسیان نمانده . آنوقت بشما جواب میدهیم ؛ اما پیش از آن ، ما را بگذاشتن گذشتن لشکر شما از ایران امکان مساعدت نیست . و با دوستان قدیمی خود انگلیسها نمیخواهیم ، میانه را برهم بزنیم .

از طرف دیگر . انگلیسها چنین میگفتند :—

انگلیس :— فرانسه بایران نمی آید ، مگر برای اینکه ما را بزحمت و مرارت بیندازد ، و شما باید ایشان را راه ندهید .

پادشاه :— چه بکنم ؟ این تکلیف با قاعدهٔ مهمان نوازی درست نمی آید .

انگلیس :— ما میگوئیم که یا باما باید ساخت یا با فرانسه . دو هندوانه دو یك بغل نگنجد .

شاه :— هم شما هم فرانسه . ما چرا دشمن برای خود بتراشیم ؟ ما با همه دوستیم .

انگلیس :— آخر ما بشما یاری میکنیم . شما را مقتدر می‌سازیم ، پول میدهیم .

شاه :— اها ! این حرف دیگر است . شما مبلغش‌را بیان کنید ؛ بعد از آن ما فکرش را میکنیم .

در وقت خروج ما از تبریز ، حال بدین منوال بود ، چون سفیران در طهران بشدت منتظر قدوم ما بودند ، بی درنگ بسیار ، با ولیعهد براه افتادیم .

در سلطانیه ، از دور ، قافلهٔ دیدیم که بایرانی نمی ماند ، چون نزدیکتر شدیم ، معلوم شد که فرنگی ؛ و سفیر فرانسه است . که ایرانیها بهواداری انگلیسان با مهمانداری معزز و محترم از طهران بیرونش کرده بودند . از قرار یکه میگفتند سفیر انگلیس بازی را برده‌بود . از نجا معلوم شد ، که کار در خانه بچه پایه بوده ؛ و پادشاه در این معامله گول خورده یا نخورده است . سفیر فرانسه در تعجب ، که چرا تکالیف

مفیدهٔ او را نفهمیده رد کردند ؛ ولی دانایان را معلوم بود ، که زبان فصیح درهم و دینار ، حل آن مسائل دشوار را بآسانی نموده‌است .

ازین ملاقات بسیار خورسند شدیم ، چه فرصتی نیك بود برای تماشای اطوار و اوضاع ملتی ، که اینهمه وصفش شنیده بودیم . یکروز با هم لنگ کردیم ، سفیر ما بسفیر فرانسه معرفی شد .

بقاعده سفیر فرانسه می بایست دل شکسته و شرمنده باشد ؛ چرا که بیرونش کرده بودند . اما بر عکس ، بدرجهٔ تحیر ما ، خوشنود و شادمان بود ، هرگز قومی بدان دیوانگی ندیده بودیم : همه می رقصیدند ، آوازه میخواندند ، حرکات زشت نما میکردند ، همه باهم . بدتر از ما ، بیکبار حرف میزدند ؛ نه رعایتی ، و نه پایهٔ ، و نه رتبهٔ درکار بود ؛ گویا همه همشأن بودند . بفرشهای ما خیلی بی ادبی کردند ؛ باکفشهای پر مدیخ همه جا را سودند و فرسودند ؛ و با دهانهای کثیف همی خندیدند و تفیدند . من بحکم اندکی با خبری از چند و چونشان ، خواستم به بینم زبانشانرا با زبان ما هیچ مناسبتی هست یا نه ، ندیدم — و یك کلمه حرف از آنچه می گفتند نفهمیدم . با هزار جهد و کوشش ، با نوشتن و از بر کردن ، اینقدر توانستم دریافت ، که سه لفظ را بسیار تکرار میکردند :

ساکری ؛ پاری . آمپرور .

روی هم رفته ، از یکدیگر بد مان نیامد : جنسمان بهم نزدیك می نمود ، و در پارهٔ عادات با هم مشابهتی تام داشتیم . اعتقاد ما این بود این جور مردم با همان شنگی ، و خوشمزگی ، که در سلطانیه داشتند ؛ بدوزخ هم بهمان طور می روند .

روز دیگر از یکدیگر جدا شدیم : آنان خندان و شادان ویاوه سرایان ، که « شاه با ما چگونه حرکت کرد» ؛ و ما سر در گریبان ، اندوه خواران و اندیشه ناك ، که « شاه باما چگونه حرکت خواهدکرد » .

—***—

گفتار هفتاد وهفتم

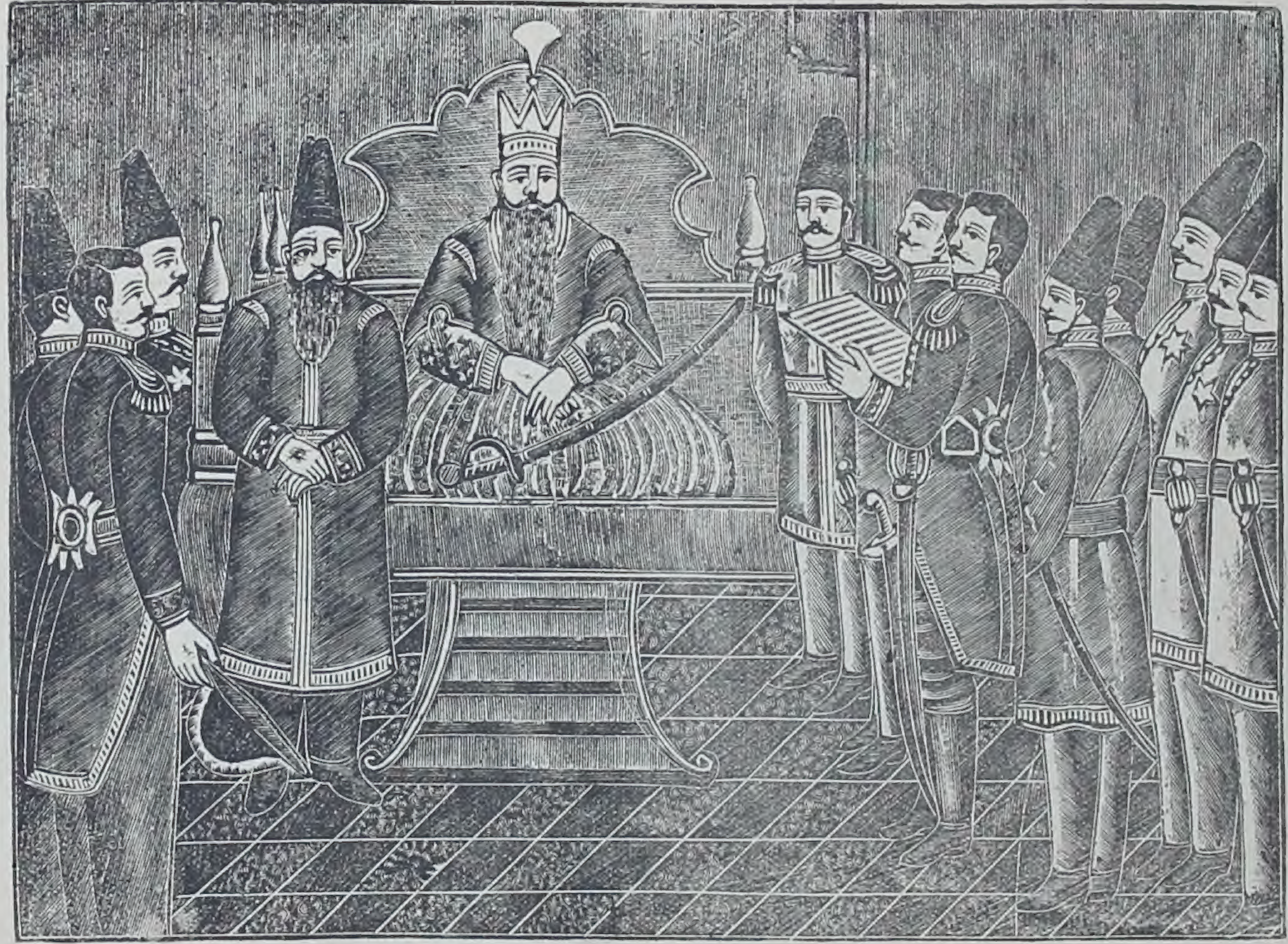
(در پذیرائی ایلچی فرنگ در طهران)

میرزا فیروز را شاه با کمال التفات پذیرفت ، از جوابهایش بمسائل مهمهٔ اروپا بغایت ممنون گردید ، دراینباب کسی ماهرتر ازو در دربار نبود . بهر سؤال ، در حال ، جواب دادی ؛ نه از نادانی دست پا چه شدی ، و نه از دشواری به تلاش افتادی . لفظ « نمیدانم » ، که درحضور بادشاه عیب بزرگ است ، بر زبانش نگذشت . در هر باب چنان با علم الیقین و استواری ، سخن گفت ، که شنوندگان پنداشتند همان است ، و جز آن نیست ، در حق فرنگان چنان داد تحقیق و تدقیق بداد ، که گمان کردند زاده و بزرگ شدهٔ فرنگستان است .

از آنجا که من هم بمیرزائی او مشهور ، و بخبرپژوهی و سررشته داری فرنگستان معروف ، و در تاریخ نویسی با او مشترك بوده ام ؛ از این افتخار ، بی بهره نماندم ، اگرچه بقدر او بی باك و بی پروا نه . اما باز در جواب ، معقول دست و پائی میکردم . ولی بسیار دقت روی میداد ، که حرفهای آقا ونوکر مخالف نیفتد ، و مشتها وا نشود . سخنان جهان دیدگان کرامت بود و معجزه . چه خوش گفته اند .

در دیار بی زبانان هر نوا کاید بگوش
گرچه صوت خر بود آوازهٔ خنیا گر است

ایلچی انگلیس چند روز پیش از ما ، بطهران رسیده ؛ باعتباری



(آمدن ایلچی فرنگ در دربار ایران و خواندن خطابه)

که سگی نجس و پلید ، از خلیفهٔ مثل هارون الرشید پذیرفته شود ، شده بود . عوام الناس ازین معنی دلتنگ ، و ملایان در انداانه ، که « این همه احترام یعنی تقصیر خود ماست که برای خود در این دنیا عذاب دوزخ میتراشیم » . در وقت ورود ، در راهگذارش ، گاوها قربان کرده ، وجابجا نقلها نثار نمودند . امتیاز شیپور زدن در وقت سواری ، که خاصهٔ پادشاه است ، باو احسان شده بود .

پس از آن در مهمان نوازی سرموئی دریغ نداشته ، بغصب ، خانهٔ یکی از خوانین بنام ، باو منزل دادند ، و تمام اسباب فرش و ظروف آنخانه را از همسایگان بزور اخذ نموده ، باغچهٔ یکی را هم با طویلهٔ دیگری بدآنخانه الحاق کردند . بصدر اعظم حکم شده بود که در مدت اقامت ایلچی در طهران ، خرج مطبخش از جیب او باشد ، چنانچه در این مواقع معتاد و متعارف است . پول خلعت و شالش را از بر آن گرفته بودند . شهزادگان ، و سائر ارکان ، و اعیان را حکم شده بود که پیشکشها و هدایا به او بفرستند . دستخط مبارک صادر شده بود باین مضمون که « ایشان مهمان ذات اقدس جهان پناهند و اگرچه کافر ، اکرام ایشان واجب » ، (من اکرمهم فقد اکرمنی و من اهانهم فقد اهانی) این همه التفات و اعزاز هرآینه از برای کفار کافی و دلپسند بود ، و بایستی کلاه خود را بهوا اندازند . اما درباب رسوم و آداب حضور پادشاه دشواریها نمایان آمد . ایلچی فرنگ با یکدندگی و سرسختی ، اولاً درباب نشستن در حضور ، نخواست بر زمین نشیند ، و بسندلی نشست ، ولی مقدار دوری از تخت خود جا معین کرد . ثانیاً ملعون غافل از (فاخلع نعلیك) ، با کفش کثیف بتالار فردوس اساس درآمد . ثالثاً درباب کلاه برداشتن آنچه گفتند ، سر برهنگی بی ادبی است ، گوش نکرد که « من فرنگیم » و کلاه را در آورد . که ادب و احترام ماست . رابعاً در باب لباس که محل دعوای بزرگ است ، هرچه پیغام دادند ، که

« شال و کلاه برایت میفرستیم ، تا آدم وار بدربار داخل شوی » با ریشخند رد کرد ، و عذرش این بود که « من چون با همین لباس بحضور شاه خود میروم ، بحضور شاه شما هم نیز با همین لباس می آیم » ؛ اما چون کسی تا آنگاه طریقهٔ بار عام فرنگان و چگونه بودن لباسشان را نمیدانست . احتمال داشت ، که با ارخالق و شب کلاه بیاید . کار خیلی گیر کرد . ناگاه بخواطرم آمد ، که در عمارت چهل ستون اصفهان نقش قبول ایلچیان در حضور شاه عباس نقش شده ، شاه عباس تاج بر سر با فاخر ترین لباس بر تخت نشسته است . من این سر را بمیرزا فیروز گشودم . و او بصدر اعظم ، و صدر اعظم بشاه گشود .

چاپاری باصفهان فرستادند ، و بزودی یکصورت از آن نقش آورده ، و بایلچی نمودند که « بسم الله ، با این هیئت بیا ؛ دیگر راه اعتراض بسته شد » انگلیس ماموں چون آن نقش را بدید ، اینقدر خندید ، که کم مانده بود بترکد و گفت ، « فهمیدم شما میخواهید ، میمون برقصانید » خلاصه سخن لباس اینقدر دراز کشید . که پادشاه بستوه آمد ، و گفت « با هر لباس که میخواهد بیاید ، بجهنم » .

سلام پادشاه بهتر از آن شد . که از ملتی غیر مربی میتواند شد . تعجب کردیم ، که انگلیسان با آن بی تربیتی چگونه آن همه تربیت را خرج دادند : هیچ خلاف ادبی از ایشان سرنزد .

پادشاه با فاخرترین البسهٔ خود ، که چشم انگلیسان را خیره میکرد ، بر تخت زرین نشسته . هر کس میدید میگفت .

مگر جمشید یا داراست این شاه
بدین جاه و بدین جاه و بدین جاه
چنین شاهی که دیده بر سر تخت
بدین رخت و بدین رخت و بدین رخت

شکوهش باشد از نوشیراوان بیش
بدین ریش و بدین ریش و بدین ریش
زخطش ملک نوشروان خراب است
ز ریشش ریشهٔ ایران در آب است

شاهزادگان والاتبار، با آب و رنگی بیشتر از آب و رنگی جواهر و مروارید آبدار بر و بالایے پادشاه از چپ وراست صف زده. اندکی دورتر دو سه وزیر فلاطون تدبیر، که هر یك مخزن عقل و معدن حکمت بودند، با شال و کلاه و کلجها، بی حرکت مانند صورت، پشت بر دیوار داده، در پهلویے آنان غلامان فرخ رخ پریوار، فرشته کردار، که بجملهٔ عرش و خزنهٔ فردوس میماندند، ایستاده؛ فرنگان پدرسوخته با قباهای ببدن دوخته وتنبانهایے بساق چسپیده وصورتهای تا بروت نیز تراشیده، مانند شتر مرغ یا عنتر، درمیانه، مباینت اساس و مخالفت لباس خود را می نمودند. بشکوه و حشمت پادشاهی وقعی نگذاشته، از هیبت وهیأت او بیم و هراسی نداشتند، اما اطوارشان بعینه مثل اطوار ما بود.

ایلچی خطبهٔ خواند با عباراتی چنان عوامانه و راست حسینی، و با الفاظی چنان از فصاحت و بلاغت و صنائع بدیعه عاری، که گفتی استربانی با اشتربان حرف میزند. خدا پدر ترجمان ما را بیامرزد، وگرنه پادشاه را شاهنشاه شرق و غرب و قبلهٔ عالم و عالمیان هم نمی گفتند.

اگر بخواهم فرق اوضاع و اطوار باطنی و ظاهری ایشان را با خودمان بنویسم، قلم و دواتی جاویدی درکار است. گروهی از عقلایے ما بحکمت استدلال می کردند، که «اینهمه تفاوت باید از تأثیر آب و هوایے اقلیمشان باشد، که تیره و تار و پر از رطوبت و بخاراست. چگونه میتوان درمیان دو قوم قیاس مشابهت ومشاکلت

کرد ، که یکی از آب محاط است ، و روی آفتاب نمی بیند ، و دیگری روز تاشام در آفتاب می سوزد » ؟

اما علما بطوری ساده تر و بعقل نزدیکتر تاویل کردند . که « این فرق از دینداری ما و بیدینی ایشان است ، ایشان را نور ایمان در روی نیست ، و دلشان ازظلمت الحاد وزندقه تیره است : و ما ، بحمدالله ، رویمان از نور ایمان منور و قلب مان از لوث کفر مطهراست ، اگر این ایلچی و همراهانش با همهٔ ملت انگلیس مسلمان شوند ، هر آینه و سمت پلیدی و نجاست از ایشان برداشته شود ، و شاید که از درکات جهنم رسته در درجات علیین بهشت برین با ما هم نشین شوند » .

— *** —

گفتار هفتاد وهشتم

(مورد التفات صدر اعظم شدن حاجی بابا)

میرزا فیروز میرزا ابوالحسن شیرازی است . چنانچه گفتم برای کامکاری او همه چیز بکام من میگشت ، و برای نامداری وی همه چیز بنام من میبود ، چون از اوضاع فرنگستان با خبرم میدانستند ، کارهایی فرنگیان که در ایران بود ، بمن حواله کردند ، و به اینواسطه با صدر اعظم و سایر ارکان دولت راهی و رابطهٔ پیدا کردم .

میرزا فیروز مردیست بود ، توانگر بکسی احتیاجی نداشت . بعد از ورود بطهران از کار کناره کشید ، و چون دید من راه گذرانی پیدا کرده‌ام حظ کرد . در هر جا توصیف و تعریف و خوش طبعی و کار آمدی من کردی ، و من کوشیدم تا تکذیب او نکنم ، بطوری که نبودی ، بد و نیك ، مسلم و غیر مسلم را ، درحق خود خیرخواه دیدم ، و بخود راغب ساختم . طالعیکه بی او هیچ نشاید کرد ، بگوشم میگفت :—

شادمان باش که ناسازی ایام گذشت

صدراعظم مردی بود مدبر . با سلیقه ، حراف ، عراف ، حاضرجواب ، در نزد پادشاه حرفش در رو داشت . از ابتدایی جلوس پادشاه بتخت ، او نیز در مسند صدارت اینقدر با خواص وعوام خوب راه رفته و بکار مردم خورده بود ، که وجودش را مانند آفتاب عالمتاب ضروری میدانستند ، و چون بکار فرنگان اهتمام و اعتنائی علیحده می نمود ، لا محاله از هر روز چیز گفتنی یا شنیدنی با ایشان داشتی . ازین رو مرا پیغام بر ، و پیغام آور سفارت انگلیس ساخت . از زبان ایشان

بیکدیگر پیغام میبردم و میآوردم ؛ و گاهی نیز بمقتضای مقام و مناسبت حال ، چیزی از خود علاوه می‌نمودم ، و تعریف این در نزد آن ، و تعریف آن در نزد این میکردم ، و خود درمیانه محبوب طرفین واقع شده بودم . چون بزرگترین نا خوشی صدر اعظم رشوت بود ، منهم آن نقطه را قبلهٔ مقصود خود ساخته گاهی از ایلچی بفراخور حال صدراعظم (ومفید بحال خود) هدیه ها میگرفتم : اما چون هدیه دادن و گرفتن طبیعی است ، این معنی از هنر من شمرده میشد ؛ ولی در دو سه کار عمده مرا واسطه قرار دادند ، و چنان خوب از عهده برآمدم ، که از آنگاه ببعد صدر اعظم با من از در التفات برآمد . درمیان دو دولت معاهدها بایست بسته شود . صدراعظم ازجانب شاه ، و من از طرف او ، وکیل مطلق بودم ؛ با بیکارگی خود در چنان امور ، باز ، درمیانه (مانند سگی که درعروسی بخیال استخوان افتد) بتکادو افتادم ، تا اینکه شبی مجلس ، خیلی دراز کشید . صبح صدراعظم مرا بخلوت خاص خود که بجز محرمان حریمش را در آنجا راه نبود بخواست . هنوز در رختخواب بود ، و تنها .

با بی تکلفی گفت : « حاجی پیشتر بیا ، بنشین ، حرفی عمده دارم با تو بگویم » .

ازین التفات متعجب ، واطاعت امرشرا واجب دانسته به دوزانو بنشستم ، بی هیچ کنایه و استعاره گفت « اوقاتم خیلی تلخ است . ایلچی انگلیس تکلیفهای ممتنع بما می کند ، و چیزهایی نشدنی میخواهد . میگوید ، که اگر آنچه میگویم نکنید ، و آنچه میخواهم ندهید ، بیرقم را میخوابانم و از طهران میروم . از جانب دیگر پادشاه مرا تهدید میکند که ، اگر ایلچی دل آزرده برود ، سرت را میبرم ، و حال آنکه پادشاه بهیچ یك از تکالیف ایلچی تن در نمیدهد . حاجی چه باید کرد ؟ چارهٔ این بچه می شود » ؟

گفتم :— « با رشوت نمی شود » ؟ و نگاهی باو کردم ، مثل اینکه این لفظ را معنی دیگر است .

وزیر :— چگونه با رشوت ؟ رشوت کجا ؟ و انگهی این فرنگان اینقدر خرند که نمیدانند رشوت چیست ! گوش بده ، حاجی ، آنان هر چه میخواهند خر باشند ، ما خر نیستیم . ایلچی خیلی اصرار دارد که کارش بگذرد ، و منهم تا ممکن است بمفتی نمیگذرانم . میروی ، با او حرف میزنی ؛ تو با او دوستی ؛ میگوئی ، من با صدر اعظم دوستم ، و پارهٔ حرفها که من نمی توانم زد میزنی . فهمیدی که . . . . . ؟ سر فرود آورده و گفتم ، « بچشم ، هر چه میفرمائید چنان میکنم . امیدوارم که روسفید بر گردم » .

بر خاستم ، و بامید تمام بخانهٔ ایلچی انگلیس رفتم .

حاجت آن نیست که بگویم چگونه ایلچی را در این کار بسر تیر آوردم . با دوکلمه ، مطلب را چنان نیك حالی کردم ، که با کیسهٔ پر از طلا بر گشتم . این کیسه مقدمة الجیش بود ، و تا صورت قرار کار ، بموافق طبع ایلچی عقبهٔ کلی داشت . و نیز بطریق قطع و یقین با من پیمان کرد . انگشتری الماسین سخت گران بها ، از انگشت دولت انگلیس ، بانگشت دولت ایران ، مانند نشان دوستی درمیان آن دو دولت ابد مدت میگذرانم .

وزیر نگاهی بکیسه کرد ونگاهی بمن ، وگفت ، « احسنت ، حاجی ! حالا تو از مائی . آخر ما در ایران چیزیی هستیم ؛ تو را بیش ازین نمیگذاریم بی کلاه راه بروی ، عریضهٔ بنویس ؛ امضایش با من » .

با اظهار امتنان وشکرانه گفتم :— « بنده تا جان دارم ، صادقانه و عاقلانه بخدمت سرکار حاضرم ، و محبت سرکار در حق من کافی است » .

این حرفها را چنان با خاکساری و با بی طمعی گفتم ، که اگر ممکن

بود یك حرف ایرانی را باید چیزیے باور کند . باید این حرفها را باور کرده باشد .

اما معنی کلام را از من بهتر فهمید . گفت «حرف مزن ، من هم وقتی مثل تو بدین سوی وآن سوی میدویدم ؛ هر خدمتیکه بمن بکنی میدانم . تو از راه خود بر مگرد ، فرنگان خوب باب کار تو اند ؛ هرطور دلت میخواهد مرخصی ؛ بکن ، هم خیلی پول دارند ، و هم خیلی بما محتاجند ، زیاده بر این گفتگو لازم نیست ، مردم ایران مثل زمین کشتزارند ؛ بیمایه حاصل نمیدهند : پیش از حاصل باید مایه گذاشت ، فرنگان میگویند که ، « همه قصد ما خیرخواهی مملکت خوداست و بس » . اما این سخن در پیش ما اهل ایران حرف مفت است . ما هر خدمتی که بکنیم ، خواه من ، خواه پادشاه ، فردا همینکه به میریم همه فراموش میشود ، و بهدر میرود ؛ ولیعهدی می آید برایے آبادی خود ؛ آباد کردهای ما را همه خراب میکند . راست است پادشاه فی حد ذاته حق دارد ، داشته باشد ، اما وزیر هم حق دارد ؛ چرا نگیرد » ؟

از این سخن ذهنم روشن گردید ، و پردهٔ غفلت از پیش‌چشمم برداشته شد . شاه راه وسیعی در پیش ، و فائدهٔ عظیمی برای خویش ؛ در جلو دیدم . سخن وزیر که « فرنگان خوب با بکار تو اند » بگوشم طنین انداز و نواساز ، زیر وزرنگ بایجاد تدابیر و رنگ افتادم .

—***—

گفتار هفتاد و نهم

(در چگونگی اعتبار حاجی بابا)

(و از نو مظهر التفات ومنظور نظر عنایت وزیر شدن)

بهزار مرارت ، در شهر ، خود را محرم راز صدر اعظم قلم دادم . و بانگلیسان لا مذهب حالی کردم ، که تا پای من درمیان نباشد ، کار عالمی بنظام نرسد . این تدبیر بزودیے ثمر بخشید . و طرفین با کمال خوشنودی مرا واسطهٔ کار قرار دادند .

غرض اصلی انگلیسان (بنا بقول خودشان) اینکه بزور بما خوبی کنند . بجهة حصول این مطلب زحمت بسیار کشیده ، و خرج بسیار نموده بودند . درد ما را بهتر از ما میدانستند و بدرمانش بیشتر میکوشیدند ، نمیدانم درما لایق دوستی خود چه میدیدند (که ما خود نمیدیدیم) با اینکه ما ایشان را بیدین و پلید میدانستیم .

خلاصه این مرحله بمن دخلی و بکارم ضرری نداشت . مقصود من اینکه آنان را بخود محتاج ، و خودرا با ایشان لازم نمایم، که لقمهٔ چربی بودند و زحمت بهدر نمیرفت .

گویا خوانندگان را در خواطر باشد ، پیش ازین ، ذکر حکیمی رفت که ازجملهٔ مداوات اختراعی خودمیخواست آبله کوبی‌را هم انتشاری دهد . ولی خیال این کار از نظرها محو شد ، و باز طبیبان ما ، بسنت آباء و اجداد ، هر ساله اطفالی بسیار بعالم آخرت میفرستادند ، با این ایلچی ، حکیم دیگر آمد ، تا بما نیکی کنند ، سخت در رواج کار

آبله کوبی کوشش داشت ، و از مادران کودك در بغل ، در در خانهٔ او ازدحام غریبی می شد . « بحکم تدبیری که اندیشیده بودم ، پیش از همه ، بفریاد و داد آغازیدم ، که « چرا باید زن مسلمان بخانهٔ نصرانی پایے گذارد ؛ از برایے چه هر چه باشد عیب است و قباحت دارد » . در نزد صدر اعظم موشکی دوانیدم ، تا برایے منع این کافر ، قراولی بر در خانهٔ حکیم گذاشت . ازین سبب بازار و دل حکیم بشکست . و پس از آن بخانهٔ وی رفته چنین صحبت داشتیم :—

من :— « حکیم باشی ، چرا چنین مکدری ؟ ازین زحمت چیزیے بتو نمیرسد ؛ و انگهی مردم هم قدر زحمت تو را نمی شناسند » .

حکیم :— « هیهات ! حاجی ، نمیدانی چه میگوئی . این زحمت نه ، رحمتی است که باید شامل حال همهٔ جهانیان شود : اگر دولت ایران رواج اینکار را در اینجا منع کند ، گناه این همه نفس که هلاك میشود . (و حال آنکه او میتواند نگذارد) بگردن اوست ؛ چه قدر بیگناه که به هیچ و پوچ میمیرند » .

من :— « بما چه ؟ هرچه میخواهند بمیرند ، از زندگیشان بکیسهٔ ما چه میرود تا چه رسد از مردنشان » ؟

حکیم :— « بکیسهٔ شما این میرود ، که هر چه پول میخواهی بتو میدهم ، برایے اینکه مداوات مرا نگذاری ضایع شود» . پس بقرار داد نشستیم . برای بزرگ نمودن کار ، اشکالات بسیار باز نمودم . از آن جمله اینکه در رفع این کار ، مخالفت رای صدر اعظم است . عاقبت رأی صدراعظم هم موافقت کرد ؛ قراول برداشته شد . حالا بیا و ببین که درخانهٔ حکیم چه محشری ، و چه معشری از زنان برپا گردید ، و هر چه میشد کسی حرف نمیزد .

حکیم ناخوشی غریب دیگری هم داشت ؛ مردگان مسلمانان را شکم میدرید ، و پر و پا میبرید ، و چون چشمش بنعش می افتاد

جان میداد . در حیرتم که چرا مردم او را پاره پاره نمیکردند که .
« مردکه ! این کثافت کاری چیست » ؟ .
من :— « حکیم ، تو را بخدا ! از دریدن شکم و بریدن اندام مسلمانان تو را چه فائده » ؟ .
حکیم :— « اگر بخواهم بگویم . که از ندریدن و نه بریدن چه قدر فائده از دست میرود . محال است . اگر دست ازین کار بردارم ، از دنیا و آخرت خود دست برداشته ام ، و زخمهای من بکلی هباء خواهد شد . بسر هر مردهٔ که به زیر تیغ من افتد ، فلان مبلغ بتو میدهم . بنوع و جنسش کاری ندارم ، خواه مسلمان خواه ارمنی ، خواه یهودی ، همه در نزد من یکی است » .
این سخن را درست بذهن سپردم ، و در حقیقت اینقدر برضای خاطر او کوشیدم که کیسه ام بسنگینی ، و اوضاع و دستگاهم بزرگینی روی نهاد . ایلچی نیز برای اصلاح احوال و رونق مال و منال ما ، میل غریبی داشت ، و از بیان کیفیتی که درمیان او و صدراعظم واقع شد ناگزیرم ، و با کمال بی شرمی این بیتها را هم بمناسبت مقام ذکر میکنم :—

دلیر آمدی سعدیا درسخن
چو تیغت بدستست کاری بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به
نه شهوت ستائی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

ایلچی میگفت « میخواهم محصولی ارضی بعامهٔ ایرانیان تعارف کنم ، و در قبول آن توقع دستیاری ازصدر اعظم دارم ؛ و نمونهٔ از آن خواسته ام تا بفرستند » . هرگاه که در هوا بوی تعارف بودی ، بینی صدراعظم بر هوا شدی . صبح تا شام برسراین تعارف عام ، با من گفتگو

میکرد که ، چه میتواند بود .

عاقبت از بی‌صبری بجان آمد و خود داری نتوانست . از من شنیده بود که ایلچی ماهوت بسیار آورده ، چشم و دهنش را بماهوت دوخته بود . چون رسیدن بموقع تعارف عام طول کشید ، صدراعظم با خود اندیشید که ، « بهتر این است که ایلچی بجای هدیهٔ عام ، از آن ماهوتها ، قدری هدیهٔ خاص بمن دهد » . بنابر این روزی بمحض بیدار شدن از خواب ، مرا خواست که ، « تورا بخدا ! ما چه نداریم ؟ گندم ، برنج ، سایر حبوبات ، انواع و اقسام میوه‌ها (که این بی‌دینان در خوابهم ندیده اند) باری هرچه بعقل برسد همه را داریم . چرا برای چیزی که لازم نداریم منت ایلچی را بکشیم ؟ من خیال خوبی کرده‌ام که خیر ایلچی هم در آن است ، و زحمتی از گردنش خواهد افتاد : بجای آن تعارف عام ، من ماهوتهم قبول دارم . این کارنقلی ندارد . تو (خداراشکر) بیدست و پا نیستی ، برو دست و پائی بکن و این مرحله را با ایلچی حالی کن ، و بزودی هرچه تمامتر خبرماهوت را برای من بیاور » .

دردم ، هی بقدم ، این خبر را بایلچی برده . ایلچی باآن همراهان ریش و سبیل ـ تراشیده چنان قهقههٔ خنده زدند که اگر بگویم صدا بکوه دماوند پیچید باور کن .

یکی گفت :— « ماهوت کجا ، سیب زمینی کجا » ؟ .

دیگری :— « ما میخواهیم بشما نعمتی سهل‌الحصول و ارزان انعام نمائیم » .

دیگری :— معلوم شد که صدراعظم میخواهد لقمهٔ شکم عامه را وصلهٔ دوش خود کند » .

اما ایلچی باز درمیانه ، عاقلهٔ ایشان بود ، بیدرنگ و با نزاکت ، امر نمود تا یك توپ ـ ماهوت بمن دادند . وگفت :— « عرض سلام بسیار

بصدراعظم برسان و بگو که ، مرا هیچ چیز از خیرخواهی اهل ایران باز نخواهد داشت . امیدوارم که باز آن تعارف عام را قبول فرمایند که در حق من نشانهٔ التفات بزرگی است » .

با افتخار تمام و لذت بی نهایت بجانب صدراعظم باز آمدم . این کار با کارهای گذشته ، و بانچه بعد از آن روی داد ، همه دلیل بزرگی و زرنگی من شده ؛ مرا مورد عنایت صدراعظم گردانید ؛ که همهٔ رقیبان را کنار نشانده براستی راز دار و ندیم و یار او گردیدم .

—***—

گفتار هشتادم

(دور شدن بدبختی از حاجی بابا)
(و مسافرت او بدیار خویش با مرتبهٔ بزرگی)

شرایط معاهده با گروه مشرکین درکار تمام شدن ، و قرار بر این شد ، که برای استحکام پیوند یکرنگی و یکجهتی میان دو دولت سفیری‌ هم از ایران بلندن رود . بعد از امضای عهدنامه . صدراعظم مرا به حجرهٔ خاص خود خواسته گفت :— « حاجی ! بیا ، حرفهای عمده با تو دارم . من تو را از خود میدانم ، درست ملتفت شو چه میگویم » فی‌الفور بتواضع و احترامات لازمه برخاستم .

گفت . تواضع را کنار بگذار ، و گوش کن :—

بد یا خوب ، کار ما با انگلیسان گذشت ؛ پادشاه بمطلوب خود رسید . سفیری باید بلندن بفرستیم . توهم میدانیکه ایرانیان ، بسیار کم دلشان میخواهد از ایران بیرون بروند : نمیدانم که را بجویم ، که بی ناز ، این خدمت را درعهده گیرد . یکی را در زیر سردارم ، که بیشتر از دیگران بفرستادن او مایلم ، و هم رفتن و دورشدن او ازقبلهٔ عالم خیلی لازم است ؛ لذا ، دلم میخواهد برضا کردن آن بکوشی » .

بی محابا گمان کردم که خودمم ، اما سبب دور شدن از قبلهٔ عالم را نفهمیدم . ولی از نوید و افتخار این کار از جای رفته ، پیش رفتم ودامنش بوسیدم که ، « کمترین بندگان برای اثبات بندگی حاضرم : هر خدمتی که محول بفرمائید تا بپای جان هم برای بجا آوردن ایستاده ام » .

وزیر :— آفرین بر تو ! خوب گفتی ؛ حالا بشنو ، اینکه من در زیر سر دارم ، میرزا فیروز است .

باد من فرو نشسته ، با شدّ و مد گفتم ، بلی .

وزیر :— حقیقت نفس‌الامر اینکه می بینم ، این روزها پادشاه را باو خیلی میل است . مردی است ، خیلی حراف و عراف ؛ در چاپلوسی و ریشخندی استاد ، اینقدر دروغ میگوید و امر را مشتبه میکند ، که پادشاه او را از همه بیشتر دوست میدارد . کی میداند این دوستی تا بکجا میرود ؟ علاوه برین میدانم که دشمن جانی من است ، با اینکه در ظاهر خود را دوست می نماید . اگرچه تا امروز از شیطانی و فساد هیچکس نه ترسیده ام ، اما حالا نمیتوانم گفت ، نمی ترسم . اگر او را بنام سفیری از اینجا بفرنگستان دست بسر نکنیم ، سرچشمهٔ اضطراب و تشویش خودرا بسته نخواهم دید . یکبار از طهران بیرون برود ، اگر برگردد (انشاءالله بر نمیگردد) من کاری میکنم ، که دیگر او پادشاه را و پادشاه او را در خوابهم نه بینند » .

من بدیخیال افتادم که ، « چه کنم ، تا درین شر ، خیر من باشد » .

وزیر :— « اینکه گفتم یك شق تدبیر من است . شق دیگر اینکه ، حاجی ! تو باید بنام منشی اولی با او بروی ، دوست و معتمد منی ، غرضهای مرا میدانی . از ورود این پدرسوختگان تا امروز از تمام وقائع با خبری ، بنابراین اینکار خاصّ است ، ببالای تو دوخته ، اگر آنچه میگویم بجای آوری خدمت بزرگی بمن کردهٔ » .

از آنجائیکه کار سفارت از منشی گری بهتر بود خوشم نیامد . دیدم از طریق ترقی برگشتن و راه منشیگری و زبردستی پیش گرفتن ، مثل ترك شاهراه و اختیار کوره راه‌است . و آنگهی آن نا خوشی ملی ایرانیان در من هم بود ؛ نمیخواستم ، ترك راحت حضر و اختیار زحمت سفر ، (علی‌الخصوص سفر دریا) و اختیار دیار غربت کنم ؛ و انگهی

غربتی بدان سان مجهول الحال، مملکتش بی صدا و ندا، تیره و تاریک، و مردمانش نجس و کافر، مانند کسی شدم که بدهنهٔ الهاك یا هلاك رسد، و از این تکلیف وازده ماندم.

جوابم عبارت شد، از کلمهٔ چند، سرد و خشك، که ایرانیان در وقت خورسند نبودن بکار میبرند، از قبیل «بچشم، بندهٔ سرکارم، اختیار با شماست؛ هرچه بفرمائید؛ ناچار فرمان بردارم؛» و خاموش شدم.

وزیر ماتنت مرحله شده گفت «معلوم شد از این تکلیف خوشت نیامد. خود میدانی که جستن کسیکه این را قبول کند آسان است، امّا چون من فائدهٔ تو را مثل فائدهٔ خود میشمارم، این است که میخواهم، اولاً تو باصفهان بروسیه و سوغات و هدایاییکه باید بلندن فرستاده شود تدارك کنی، و چون آنها باید از اهالی تحصیل شود، راه خوبی برای خالی نماندن کیسه است.

سخنش‌را بریدم، معاودت بدیار باآن پایه و اقتدار، نه تکلیفی بود که رد آن بتوان؛ و جوابی دلیرانه دادم که «به نمك سرکار و بسبیل مردانهٔ شاه که برفتن حاضرم وحرفی ندارم. هرجا بفرستید، اگرچه بدرك اسفل، برای بیرون کشیدن فرنگان هم باشد، میروم».

وزیر :— باشد. در اول میروی وجم میرزا فیروز را میگیری، که «در ایران مانند تو کسی شایستهٔ اینکار نیست». اینقدر دانهٔ منافع و مداخل و افتخار و توانگری و میل شاه و احترام من باو میپاشی که بدام بیاید و میگوئی که، بعد از معاودت، خدا میداند که تا بکجا راه داری: اکنون هم رقیب داری؛ این کار را از دست مگذار. دیگر خود میدانی؛ باقی را بساز. اینطور بکن، به بین چه طور رو دستت را میخورد. برو، خدا نگهدارت

از پیش صدر اعظم بیرون رفتم، نمیدانستم درآسمان هستم یا در

... سرهائی که در
... بید، که بجای تراشیدن قوهٔ
... کسانیکه مرا از میراث محروم ساختید گاه آنست که
آن لقمه را نا پخته از گلویتان بیرون آرم.

با این امراض واغراض، درکوچه هرکس باد بغلم را میدید رم میکرد. تشخص از سروصورتم میبارید. از همانگاه خود را میدیدم که بر اسب یراق مرصع سوار، خدم و حشم از پی دوان، مهمان داران ازمیسره و میمنه مبارکباد گویان، با بار و بنه داخل اصفهان میشوم.

باری بخانهٔ میرزا فیروز رفتم، پیش از من ایلچی انگلیس رفته نیت صدراعظم را گشوده؛ همین حرف درمیان بود. اگرچه وابستهٔ صدراعظم شناخته شدمی، ولی باز دوست جانی میرزا فیروز بودم. از خبر همراهیم با او خوشنود شد، از گذشته، حکایتها رفت، و برای آینده طرحها چیده شد. خندید که باز «بیاد شکرلب نیفتی؟»

گفتم:— «زنهار او را بخواطرم میاور که او مشك نیست (و ما کررته لایتضوع). پس ببهانهٔ اینکه ازحرف شکرلب میگریزم بگریختم».

روز دیگر پادشاه با لفظ مبارك، در دربارعام فرستادن میرزا فیروز را بسمت ایلچیگری بیان گذارد، وصدراعظم بمن وعده داد که. «بمحض حاضرشدن فرمان پادشاهی، تو باید باصفهان بروی.»

چه لازم که در بیان تدارك سفر، خوانندگان را درد سر دهم، و دلتنگ نمایم، و خود شرمسار شوم؟ همین بس که بگویم باصفهان رفتم با هیئت آدمی متشخص، و با امراض و اغراض، که بجز یك ایرانی در حب جاه زاده و بزرگ شده میداند و بس، کوکب سعادت خود را

خوانندگان ! سوانح حاجی بابا بحکم بجربه ...
سخنوران ایران هم شمهٔ آموخته ام ، لذا حکایت خود را میبرم و
...نده شما هستم . غرضم اینکه تا زر به ترازو نسنجید بره بخانه نبرید . بیشتر
تشویق وترغیبم کنید ، تا بیشتر حکایت کنم ، خواهید دید ، که حاجی بابا
؛ ایلچی بزرگ چگونه بلندن میرود . شرح سفر خشکی و دریای او را
با دیدها و شنیدهایش و بعد از معاودتش بایران آنچه برسرش آمده
همه را خواهید خواند .

اما این را هم میگویم که نویسنده ، مانند آن درویش سیمین
حاجی بابا ، هنوز طریقهٔ طابیدن شیئی‌الله و تحریك رگ خرص
و شوق خلق‌الله را خوب نیاموخته ، تا از نتیجهٔ کار مطمئن ، خود را
دلیرانه بمعرکه اندازد ، بدین روی با کمال شرمساری و خاکساری میگوید :
« بخدا سپردیم همه را » .

—***—